



www.romanbaz.ir

نام رمان : میشا دختر جاودانه (جلد دوم میشا دختر خوناشام نام نویسنده Mohadeseh.f محدثه فارسی)

:

حرفی از نویسنده:

در این قسمت از رمان ما ادامه ی زندگی میشا رو می نویسیم که اتفاقای جدیدی تو زندگیش میفته ...
نیروهای ماورایی دیگه ای هست در این دنیا که اون با چشمش شاهد دیدن اونا میشه!

خلاصه کنم ... حسابی بر اش زحمت کشیدم!

مقدمه:

زندگی من شروع شده...

از همان لحظه ای که به جز اینکه از مادرم متولد بشوم...

از آسمان متولد شدم ... همان روزی که جسمم خریده و روحم آزاد شد!

از همان روزی که من تبدیل شدم به یک خوناشام...

و از آن به بعد عشق و تجربه کردم!

ولی الان ورژنم فرق کرده ... من الان یک " دورگم! "

در ماژیکو گذاشتم و گفتم:

من _ فقط پنج دقیقه وقت دارید!

صدای اعتراض همشون بلند شد ... اخم کردم و گفتم:

من _ شد چهار دقیقه

لال شدن و شروع کردن نوشتن ... مقنعم و درست کردم و نشستم رو صندلی مشغول و ارسی برگه ها
بودم که با صدای زنگ وسایلم و جمع کردم

یه خسته نباشید گفتم و از در زدم بیرون ... با صدای شاگرد زرنگم برگشتم:

آرمان _ ببخشید استاد

و ایسادم و بالبخند گفتم:

من _ جانم؟

چشای مشکى قشنگش و دوخت بهم و گفت:

آرمان _ مى خوام مبحث بعدى رو من کنفرانس بدم ... ميشه ؟

با دست پيشونيم و خاروندم و گفتم:

من _ کدوم فصل ؟

ذوق زده گفتم:

آرمان _ فصل سوم

يکمى فکر کردم ... بد نبود ... به نظرم مى تونست خوب باشه

من _ اوکى ... موفق باشى

لبخند خاصى زد و گفتم:

آرمان _ ممنون استاد مهربون

اخم شيرينى کردم و گفتم:

من _ چاپلوسى بسه

خنديد و همراه دوستش به بيرون رفت ... در اتاق اساتيد و باز کردم

من _ سلام به همگى ... خسته نباشيد

بالبخند جوابم و دادن و نشستم رو صندلى ... سرايدار چابى تعارف کرد مشغول صحبت بااساتيد بودم که باز زنگ خورد ... اين آخرين کلاس بود

سريع کيفم و برداشتم و بابرگه ها رفتم سرکلاس ... هنوز هيچکس نيومده بود ... نشستم پشت ميز ... مشغول شدم به صحيح کردن برگه ها ... باصدای تق سرم و بلند کردم ... ولى چيزى نبود ... يه چيزى به سرعت نور از کنارم گذشت ... بلند شدم و به بيرون از کلاس نگاه کردم ... راهرو خلوته خلوت بود گوشام و تيز کردم ... ديگه صدایى نشنیده شد ... باترديد برگشتم سر کلاس و نشستم رو صندلیم ... ذهنم درگير شده بود ... نکنه خوناشام ديگه اى وجود داره اينجا ؟ باصدای چند تا از بچه ها که بلند مى خنديدن و وارد کلاس مى شدن خودم و جمع و جور کردم ... باديدن من تعجب کردن و ساکت نشستن سرچاشون دونه به دونه نگاهشون مى کردم ... تاببينم مورد مشکوکى يافت مى کنم يا نه

هيچ مورد مشکوکى نبود ... کم کم همه اومدن و منم جدى به درس دادمم پرداختم!

وسايلم و جمع کردم و زدم از دانشگاه بيرون ... در ماشين خوشگلم و باز کردم و سوار شدم ... کيفم و وسايلم و گذاشتم رو صندلى شاگرد و ماشين و روشن کردم ... فرمون و حرکت دادم و بعد از بوق زدن

به سرایدار از دانشگاه خارج شدم ... توخیابون همه باهیاهو درحال رفت و آمد بودن وای که چقدر این تهران شلوغ و بیخود شده! پشت چراغ قرمز و ایسادم

ای ددم! ذهنم کشیده شد به سه سال پیش ... سه سال از اون روزا می گذره من بعد از ازدواج با عشقم یعنی آقای هیرا درسام و سنگین برداشتم و با ذهن دورگه ایم تونستم توسن بیست سالگی لیسانس بگیرم و بعد با حقه ی ذهن تونستم در سن بیست و یک سالگی استاد دانشگاه بشم ...! استاد معماری!

بزنیید به افتخار خوشگلم ... زندگی خوبی دارم ... خوشبختم ... هیرا هم مشغوله کار شده و یه پاساژ حرفه ای زده و مدیریش وبه عهده داره ... هرچه قدر اصرار کردم تبدیل به دورگش کنم قبول نکرد ... میگه قدرتمونباهم یکیه ... راست میگه خوب بچم!

برویچ گرگینه و خوناشام هم مشغول زندگی و کار هستن ... عاشق ایران شدن و حسابی داره بهشون خوش می گذره ... میسن و جولیا هم باهم یک سال پیش ازدواج کردن ... همینطور الیزا و جیم! همگی از این زندگی راضی هستیم ... امیر وریکی هم شدن رفیق جون جونی و کارای خطرناک می کنن!

از دست این خوناشام و ساحره بدجنس

با صدای بسوق پشت سرهم دستم و تگون دادم و حرکت کردم ... انقدر مشغول شده بود فکرم ... جلوی درخونه خوشگلمون نگه داشتم و پارکینگ و زدم و وارد شدم ... پارکش کردم ... عشقمان نیامده بود!

رفتم سمت در تا ببندمش که نگاهم به خونه الیزا افتاد ... باخنده زد تو بازوی جیم و بعد از یه کار بی ناموسی وارد خونه شدن ... پیشورا من و ندیدن! در خونه رو بازکردم و سریع و سیر رفتم تو اتاق مشترکمون ... لباسام و کندم و مثل یه خانوم دورگه حرفه ای تاب خوشگلم و با شلوارک بالای زانو پوشیدم و بعد ازتمدید آرایشم رفتم پایین و مشغول شام درست کردن شدم

صدای گوشیم باعث شد باسرعت نور برش دارم

من _ جانم آریزونا؟

آریزونا _ اوه خدای من میشا ... یه اتفاق جالب افتاده

درحالی که گوشیم و با شونم نگه داشته بودم و مایع الویه رو مشتم و مال می دادم گفتم:

من _ چه اتفاقی؟

بازوق شروع کرد تعریف کردن

آریزونا _ امیر ... می تونه دریه آن وسایل و جابه جا کنه ... با نگاهش من و بازم من!

من _ پیشور این اتفاق جدیدیه؟

آریزونا _ جدی؟ نیست؟

هوفی کشیدم و گفتم:

من _ اوکی ... خوشحالم آریزونا ... زیاد نوق مرگ نشو میش عزیزم برات ضرر داره
خندید و گفت:

آریزونا _ گمشو ... بای

و قطع کرد ... بی تربیت ! صدای چرخیدن کلید اومد و من همزمان سوسیسی ها رو ریختم تو ماهی تابه
...

هیرا _ خانوم خونه ؟

لبخند زدم و گفتم:

من _ جان خانوم خونه ؟

وارد آشپزخونه شد و وایساد و گفت:

هیرا _ بدو بدو ب*و*س بابایی یادت نره

نوق زده پریدم بغلش و یه ب*و*س ازش گرفتم ! خندید و درحالی که کمکش می کردم کتتش و دربیاره
گفت:

هیرا _ امروز کلی کار سرم ریخته بود ... باور کن دیگه کم آوردم ... راستی امروز بابا (بابای من)
بهم زنگ زد و گفت به کمکم نیاز داره ... مثل اینکه داره با یه شریک جدید قرار داد می بنده میگه من
برم تحقیق کنم ببینم خوبه یانه!

کتتش و آویزون کردم و گفتم:

من _ خوبه که ... خدایی دارم بهت حسودی می کنم ... گاهی حس می کنم بابا تو رو بیشتر از من
دوست داره!

خندید و آپم و کشید و بعد رفت سمت سوسیسی ها و یکیش و برداشت که زدم محکم رودستش ... دستش و
کشید و زود سوسیسی و انداخت تودهنش و گفت:

هیرا _ آی دستم ... عزیزم زورت کم نیستا ... دستم نابود شد

من _ بیست هزار دفعه گفتم دست نزن به غذا ... بدم میاد

هیرا _ دروغ نگو ... نوزده هزار و ۹۹۹ دفعه گفتم...

جیغ زدم:

من _ هیرا!

خندید و از آشپزخونه رفت بیرون ... لبخند محوی زدم و مشغول سرخ کردن سوسیس ها شدم ... آقامون بهم امروز سفارش سوسیس دادن ... دیوونه عاشق فست فوده ... میگه سوسیس خونم اومده پایین گفتم خون ... رفتم سمت یخچال و بازش کردم ... طبقه آخر و کشیدم بیرون و کیسه خونی رو کشیدم بیرون و ریختم تودوتا لیوان ... لباس عوض کرده وارد آشپزخونه شد و نشست پشت میز

هیرا _ راستی آدام کارت داشت ... امروزم نزدیک بود بایکی دعواش شه

لیوان خون و دادم دستش و گرفت ... گفتم:

من _ باشه بهش زنگ می زنی ... چرا؟

هیرا _ دیوونست ... بهش می گم سربه سراین زاهدی (معاونشون) نذار گوش نمیده که ... میگه ازش بدم میاد ... لحجم و مسخره می کنه...

خندیدم و گفتم:

من _ آدام هم داره خل میشه ها...

خندیدو گفتم:

هیرا _ وای نگو ... بالین رونالد یک ادای این کارمندای خوب و درمیارن که نگو ... کل روز فقط از دستشون می خندم ... راستی تو چخیر از دانشگاه؟ خوب پیش میره؟

زیر ماهی تابه رو کم کردم و گفتم:

من _ آره خداروشکر ... راستی ... امروز یه چیز عجیب اتفاق افتاد ... انگار یکی باسرعت نور از جلو چشمم رد شد!

ابروهاش و انداخت بالا و گفتم:

هیرا _ آشنا نبوده؟

من _ نه ... مطمئنم ... آخه می تونستم تشخیص بدم از قدمهاش ... ولی عجیب تر بود!

نگران خیره شد بهم ... منم به اون ... بعد از چند لحظه نوچی کرد و گفتم:

هیرا _ بیخیال اینا ... شام حاضر نیست؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

من _ تایه دوش بگیری حاضر میشه

نق زد:

هیرا _ جون خودت ولم کن ... حسش نیست...

من _ بلند شو ... زود تند و سریع

لبخند بدجنسی زد و گفت:

هیرا _ بیا باهم بریم

چشام گشاد شد و گفتم:

من _ خجالت بکش ... جلو برویچ خواننده زشته!

خندید و بلاخره زوری بلندش کردم تا بره حموم! منم بعد از خوردن خون خوشمزه به ادامه ی خانه داریم پرداختم!

مشغول وارد کردن نمره های بچه ها بودم که سیستم هنگ کرد ... متعجب نگاهش کردم ... بادیدن اینکه برنامه بسته شد فهمیدم حکم کردن و صد درصد کار یکی از این دانشجو هاست ... سریع برنامه ها رو پاک کردم و خاموشش کردم ... از پشت میز بلند شدم و رفتم تو کلاس ... بچه ها پشت سیستم نشسته بودن ... استادشون آقای ساجدی بود ... لبخندی زدم و زل زدم توچشماش و گفتم:

من _ ممنون میشم یه لحظه بیرون بمونید

سریع سری تکون داد و از کلاس خارج شد ... بچه ها متعجب نگاهم می کردن ... دستای آرمان که روی کیبرد می چرخید و دیدم...

من _ هیچکسی تکون نخوره!

همه ثابت موندن ... رفتم سمت سیستماشون ... داشتن طرح نقشه رو می کشیدن ... ولی آرمان تکون خورد ... متعجب شدم ... متعجب زل زدم بهش ... مگه میشه حقه ذهنیم روی آرمان کار نکنه؟ سریع رفتم سمتش و دیدم که بله! دستم و گذاشتم روگوش که به سرفه افتاد .. بلندش کردم و گفتم:

من _ توضیح بده

آرمان _ اس ... استاد ... حالت ... ون ... خوبه؟

من _ حرف اضافه نزن آرمان ... بگو برای چی من و هک کردی؟

آرمان _ می ... می خواستم ... نمره ی بچه ها رو ببینم..

عصبی نشووندمش و تو چشماش زل زدم و گفتم:

من _ پوستت و می کنم یه بار دیگه بخوای این کار و بکنی ... این و برای همیشه یادت باشه
مسخ شده نگاهم کرد ... برگشتم طرف بچه ها و گفتم:

من _ این اتفاقات و فراموش می کنید و به ادامه درستون می پردازید!

و از کلاس زدم بیرون ... به آقای ساجدی لبخند زدم و رفتم تو دفتر!

دوباره سیستم و روشن کردم و بعد از وارد کردن نمره ها در کیفم و باز کردم و بطری حاوی خون و
درآوردم ... درش و باز کردم و گذاشتم رولیم رفتم کنار پنجره و پرده رو کنار کشیدم ... آرمان رویکی
از نیمکت ها نشسته بود و با دوستش سهراب حرف می زد

آرمان _ نمی دونم از کجا فهمیده که هکش کردم ؟

سهراب _ تو هم می زنی ... اون اصلا توی کلاس نیومد

آرمان _ به قرآن یادمه بهم گفت اگه یه بار دیگه این کار و بکنم پوستم و می کنه

سهراب خندید و گفت:

سهراب _ عاشق شدی ... خل شدی ... آرمان ! برادر من ... ازش بکش بیرون درسته از تو کوچیکتره
و همه مامتعبییم ولی اون یه زن شوهر داره!

اخمام در هم کشیده شد ... گوشام بیشتر تیز شد

آرمان _ بسه ... سهراب دست خودم نیس...

تق در باز شد ... در بطری روبستم و برگشتم سمت رئیس دانشگاه لبخند زدم و گفتم:

من _ سلام آقای شکوهی

شکوهی _ سلام خانوم فرمند ... اینجا چیکار می کنید ؟

من _ داشتم نمره بچه ها رو وارد می کردم ... واینکه یکمی هم استراحت

سرش و تکون داد و گفت:

شکوهی _ خسته نباشی دخترم ... خواستم بگم این ماه حقوقت واریز شد

من _ ممنونم ... لطف کردید

سروش و تکون داد و از اتاق رفت بیرون ... سریع پرده روکشیدم ولی نه آرمان بود نه سهراب ... خدایا دارم دیوونه می شم ... اونا راجب به چی حرف می زدن؟

این زنگ باید بچه ها نقشه های ساختمان های بلند و تحویل می دادن ... اشکشون و درآوردم ... آخه اون بدبختا نمی دونن که من یه دورگم! با تق تق کفش های پاشنه بلندم به سمت کلاس رفتم ... ولی وایسادم برگشتم و تو شیشه ای که کارای بچه ها توش بود نگاه کردم ... شلواری تنگ و لوله ای آبی ... مانتو تاسر زانو مشکی و تنگ ... اونقدرام تنگ نبود مقنعم هم مشکی بود ... موهام و فرستادم تو ... عذاب وجدان افتاده بود به جونم ... کیفم و درست کردم و مثل همیشه با برگه ها وارد کلاس شدم...

بچه ها به احترامم بلند شدن و منم بالبخند جوابشون و می دادم ... اصولا مهربون بودم ولی تو درس فوق العاده جدی و هاپو!

خواستم بلند شم که گوشیم زنگ خورد ... آدم بود

من _ جانم؟

آدم _ سلام ... میشا؟

من _ بلی؟

آدم _ دانشگاهی یه سر پیام پیشت؟ کارت دارم

من _ آره ... یه ساعت دیگه می بینمت

آدم _ به شوهر درندت هم گفتم ... وگرنه تیکه پارم می کرد

خندیدم و گفتم:

من _ درست حرف بزن ... خیلی خوب کلاس دارم ... می بینمت ... خداحافظ

خندید و بعد از خداحافظی قطع کرد ... درسته که هنوزم عاشقم بود ولی به احترام من و رفیقش فراموش کرده بود!

من _ خوب یکی یکی کاراتون و بیارید ببینم! زود

آرمان بلند شد و اولین نفر اومد ... خدایی شاگرد زرنگی بود ... اول رفته بود سربازی بعد دانشگاه برای همین هم 24 سالتش بود!

نقشه رو گذاشت رومیز ... قشنگ بررسیش کردم ... تجمع دور میزم زیاد شده بود ... سر و صدا نمی گذاشت درست تمرکز کنم ... بی اراده عربده زد:

من _ بشینید سرجاتون!

همه متعجب و ترسیده برگشتن سرجاشون ... آرمان باابروهای بالا رفته به بقیه نگاه کرد و بعد به من ...
یافتم ... یه گوشه از شکل ایراد داشت

من _ نیم سانت کمه

آرمان باتعجب و حیرت گفت:

آرمان _ استاد

من _ مرض ... خط کشت و بیار

سرش و تکون داد و رفت سمت خط کشش ... برش داشت و اومد سمت

ازش گرفتم و گفتم:

من _ خوب دقت کن ... قرار بود دیوار کنار ساختمون 29 سانت باشه ... (خط کش و گذاشتم روش و
ادامه دادم :) ولی الان نگاه کن 28/5 هستش نه ؟

بادهن کف کرده و چشای باباغوری مشکیش زل زد بهم ... باهمون خط کش آروم زدم روکلش و گفتم:

من _ اون جوری هم نگاه نکن ... سریع درستش کن بیار

سرش و تکون داد و رفت نشست سرجاش ... بقیه رو هم دیدم ... چندتاشون ایراد داشتن ... بعد از اینکه
دیدم شروع کردم درس دادن ... صدای خنده های ریز ریز صبا دختر جلف کلاس و می شنیدم! ...

وایسادم و سریع برگشتم طرفش و ماژیک و پرت کردم طرفش که خورد تو سرش! ...

من _ صدای خندت رومخه ... بلند شو برو بیرون

هراسون گفت:

صبا _ ببخشید استاد

من _ زود ... بلند شو

نشسته بود سرجاش و بالتماس می خواست ببخشمش ... ولی شورش و درآورده بود

من _ آرمان ؟

آرمان _ بله استاد ؟

من _ بندازش بیرون...

سرش و تکون داد و بلند شد و گفت:

آرمان _ برو بیرون

صبا پاهاش و کوبید رو زمین و بعد از کلاس رفت بیرون ... واقعیتش دل خوشی ازش نداشتم ... یه بار که هیرا اومده بود دنبالم داشت بانگاش هیرا

رو قورت می داد ... آخ که من چقدر حرص خوردم ... تازه بهش شماره هم داد!

آرمان سریع رفت سمت ماژیک و برش داشت و آورد داد دستم

من _ مرسی دستمال

لبخند عمیقی زد و گله مند گفت:

آرمان _ استاد؟

اخم شیرینی کردم و گفتم:

من _ بنذازمت بیرون؟

هول گفت:

آرمان _ نه نه استاد نوکرتم هستم...

بچه ها خندیدن و منم بعد از خندیدن اخطار دادم که سکوت کنن و به ادامه درس پرداختم

زنگ خورد ... پریا دوبید سمتم و گفت:

پریا _ استاد ... یه نیم نمره ... خواهش استاد ... دلتون میاد؟

بالبخند گفتم:

من _ نه دلم میره ... پریا بیست هزار بار اون شکل و آوردی گفتم غلطه برو خداروشکر کن ننداختم!

پریا _ استاد؟

من _ کار دارم پریا

و از کلاس زدم بیرون ... آرمان همراه سهراب دوبید سمتم و گفت:

آرمان _ مرسی استاد که از کلاس ننداختیم بیرون

وای که چقدر خودشیرینه این سرم و باخنده تکون دادم که آدام خوشتیپ و دیدم ... دستم و براش تکون دادم ... نگاه آرمان و سهراب چرخید سمتش! آدام باقدهمهای آهسته و دخترکش اومد سمتم

آدام _ سلام خانوم معلم

لبخند زدم و سلام گفتم بهش و بعد روکردم طرف پسرا و گفتم:

من _ خوشحال شدم بچه ها ... هفته بعد امتحانه

ولی چیزی نگفتم و آرمان بالاخم از سالن خارج شد

من _ چه خبر شده؟ سراغی از دوست قدیمیت گرفتی؟

آدام _ بی چشم و رو...

خندیدم و در اتاق و باز کردم و گفتم:

من _ بیا تو...

سرش و تکون داد و وارد شد ... نشست رومبل...

من _ آدام؟ موضوع مهمیه؟

آدام _ نمی خوام نگرانت کنم ... اصلا ... ولی فکر می کنم شایعست ... گروه سائرس یه گروه از گرگینه ها پیغامی به من رسوند ... (صداش و آورد پایین و ادامه داد :) میگن که عموی من زندست!

من _ چی؟

تق ... صدای برخورد یه چیزی با در بود ... باسرعت نور رفتم سمت در و بازش کردم ... ولی چیزی نبود ... جز ... جز ... وای خدای من بطری آبی که روزمین ریخته بود ولی قطره هاش رو هوا معلق مونده بودن! ساحره یا خوناشام؟ دارم کلافه می شم ... آدام پشت سرم قرار گرفت و گفت:

آدام _ اوپس ... ساحره دارید اینجا؟

من _ بهتره حرف نزنیم ... چون هرکی اینجاست یه فضوله

و بعد نگاهی به دور وبر انداختم و در و بستم!

دست به سینه و ایسادم و گفتم:

من _ دارم دیوونه میشم آدام ... گاهی حس می کنم به جز خودم اینجا یه خوناشام دیگه هم هست

ابروش و انداخت بالا و گفت:

آدام _ یعنی باید زنگ بزنینم تیمارستان؟

نگاهش کردم و گفتم:

من _ گوله يُد ... شوره زار نمک ... نمک دریا ... نمکدون

خندید و گفت:

آدام _ باشه باشه ... من تسلیم

سرم و خاروندم و گفتم:

من _ باید بفهمم داره چه اتفاقی میفته

سرش و تگون داد و بالبخند به دور و بر نگاه کرد ... وقیافه من هم اکنون انگشتاش و ضرب گرفته بود
روصندلی و سرک می کشید

من _ هین ؟

آدام _ چیزی نداری بخوریم ؟ میوه ای ؟ از این شیرینی هاتون

من _ الحق که روداری ... بلند شو برو سرکارت بینیم بابا

بلند شد که یاد حرفش افتادم

من _ وایسا ببینم ... گفتی عموت زندست ؟

آدام _ صبح شما بخیر ... بله ... البته شایعه کردن...

نشستم رو صندلی و گفتم:

من _ این خاندان آهمانت نمی خوان دست از سرما بردارن

شونش و انداخت بالا و گفت:

آدام _ مهم نیست ... یعنی نباید برامون مهم باشه ... خیلی خوب من میرم ... بی تربیت یه پذیرایی هم
نکردی

من _ شات آپ شو

خندید و در باز کرد و رفت بیرون ... نفسم و فرستادم بیرون که دوباره در باز شد و آدام نمایان شد ...
نیشاش و باز کرد و گفت:

آدام _ گاو!

خودکار دم دستم و به سرعت پرت کردم سمتش که زود در و بست ! رفتم توی فکر ... اگه این شایعه
صحت داشته باشه چی ؟ داشته باشه ... منکه قوی ام ... یعنی قوی ترینم ! ولی این و بیخیال ... این

قطرات آب ... رفته سمت در و بازش کردم هیچ اثری از اون قطره آب ها و بطری نبود! گرفته و احمالو به روبرو زل زدم و گفتم:

من _ منکه بلاخره پیدات می کنم

گوشیم و از تو جیمیم درآوردم و شماره عشقم و گرفتم (عوق جان؟ عشقمان ناراحت شده؟ معذرت عشقمان)

هیرا _ جانم؟ یه لحظه ... (صداش کم شد و داد زد:) اون وسایل و بزار تو انبار ... رونالد و صدا کن ... زود باش پسر (دوباره صداش نزدیک شد و گفت:) جانم؟

من _ علیک سلام

خندید و گفت:

هیرا _ سلام خانوم ... جونم بفرمایید

خر ذوق شدم و گفتم:

من _ امروز میای دنبالم؟ ماشین نیاوردم

هیرا _ چشم ... چشم ... من برم کار دارم عزیزم میام دنبالت

من _ باشه عشقم ... خسته نباشی

باخنده قطع کرد ... نشستم رو صندلی و دوباره مشغول شدم ... بعد از یه ربع صدای تق تق اومد ... خواستم بگم کیه کیه در میزنه؟ درو بالنگر می زنه؟

من _ بفرمایید

در باز شد و قیافه آرمان نمایان شد...

من _ کاری داشتی؟

آرمان _ استاد ... عه چیزه ... میشه پیام تو؟

یکمی نگاهش کردم و گفتم:

من _ بیا

در و بست و متین اومد نشست رو مبل روبرو ... چه اتاق و برای خودم کردم! سرتاپاشو نگاه کردم ... هیکلی بود شاگردم!

آرمان _ استاد ... یه سوتفاهمایی پیش اومده بود که گفتم با خودتون درمیون بزارم.

من _ عه ؟ خب بفرما

آب دهنش و قورت داد

آرمان _ همه فکر می کنن که من و شما ... عه ... یعنی شما و من ... چجوری بگم ؟

اخم کردم و خشمگین گفتم:

من _ هرکی همچین چیزی گفته غلط کرده ... از این به بعد دیدی کسی همچین حرفی زد بی برو برگرد
میاریش پیش من ! یا اسمش و می گی.

سرش و تند تند تکون داد ... نگاهم به پیرهنش که لکه های خیس آب روش بود افتاد.

من _ آب بازی کردی ؟

سریع به پیرهنش نگاه کرد و لبخند هولی زد ... ابروم و انداختم بالا آرمان _ خوب ... خوب توسالن
بطری آب از دستم افتاد ... شوک زده بهش خیره شدم ... بطری آب برای این بوده ؟ پس اون کار ، کار
کی بوده ؟

من _ آهان ... خوب می تونی بری

آرمان _ با زبون بی زبونی دارید می گید گم شم ؟

من _ می خوای با زبون بازبونی بگم ؟ هوم ؟

مات زده نگاهم کرد ... فکر نمی کرد باهات اینجوری رفتار کنم ... انگار بدشم نیومده بود از این
شایعات و خبرهای مزخرف ... ولی من ... تنها و تنها

قلبم متعلق به یه نفر بود ... اونم هیرا بود ! آروم بلند شد و از اتاق رفت بیرون ... گوشام و تیز کردم ...
صدای قدمهای آرومش.

سهراب _ چته آرمان ؟

آرمان _ هیچی بریم

سهراب _ مرگ ، من تورو می شناسم

آرمان _ سهراب میشه خفه شی ؟ اه

و بعد صدای قدمهای دوتاشون که از سالن خارج شدن ... سریع کیفم و برداشتم و از اتاق زدم بیرون ...
باقدمهای تند راه افتادم ... دانشجو ها هم الان وقت گیر آوردن برای سوال کردن ... از سالن خارج شدم

... ندیدمشون گوشام و تیز کردم ... ذهنم و خالی کردم ... فقط و فقط به دنبالشون گشتم دیدمشون ... توی ذهنم بودن ... دارن میرن به سمت پارکینگ ... سریع راه افتادم.

باقدمهای سریع می رفتم ... نمی خواستم با سرعت نور حرکت کنم...

_استاد؟

مرض ... زهرمار...

و ایسادم که قیافه پر آرایش و غلیظ صبا رو دیدم

صبا _ بد دارید با دم شیر بازی می کنید

خندیدم

من _ جدی؟ فکر می کردم دارم با دم موش بازی می کنم

قدم محکمی برداشتم سمتش و داد زدم:

من _ دفعه آخرت باشه من و تهدید کردیا!

شوک زده نگاهم کرد ... همه و ایساده بودن و باتعجب به ما نگاه می کردن پوزخند زدم و تند تند راه رفتم ... به پارکینگ که رسیدم و ایسادم ... گوشه دیوار قایم شدم.

آرمان _ شوخیت گرفته سهراب؟ الان مگه وقتشه؟

اخمام و درهم کشیدم و تو ذهنم تصویر و تجسم کردم ... از چیزی که می دیدم شوکه شدم ... رو دستای سهراب تمرکز کردم ... گوله ی آتیش درست

شده بود تو دستش! چشماتش ... چشماتش به رنگ شعله ها شده بود خندید و گفت:

سهراب _ حال کن ... الان حسابش و می رسم

آرمان _ مسخره بازی درنیار ... نکن ... عه سهراب

ماشین هیرا توجهم و جلب کرد ... می خواست پرتاب کنه سمت اون قدمهام و تند کردم و گفتم:

من _ اینجا چخبره؟

سهراب سریع روش و برگردوند ... آرمان با تته پته گفت:

آرمان _ هیچی استاد ... سهراب سرفش گرفته

بعد سهراب افتاد به سرفه ... نباید اینجا به روشن می آوردم ... تویه فرصت مناسب مچشون و می گیرم!

سرم و تکون دادم که ماشین هیرا پشت سرم پارک شد ... باشک نگاهم و ازشون گرفتم و سوار ماشین هیرا شدم ... هیرا مشکوک به اون دوتا خیره شده بود.

من _ سلام عشقم

لبخند زد و درحالی که نگاهش و ازشون می گرفت گفت:

هیرا _ علیک سلام عزیزم

فرمون و حرکت داد و از پارکینگ زدیم بیرون ! توی راه همش فکرم درگیر بود ... اون لعنتی دیگه چی بود؟ من تاحالا ندیدم امیر اینجوری آتیش درست کنه ! دستم و گذاشتم روسرم...

هیرا _ اتفاقی افتاده؟ توفکری

من _ دارم دیوونه میشم هیرا ... یه اتفاقی عجیبی تو دانشگاه داره میفته

هیرا _ چه اتفاقی؟

من _ نمی دونم چجوری برات توضیح بدم ... نمی فهمم اون آدمی که تودانشگاهه ساحره هست یا چیز دیگه ... اصلا سردر نمیارم!

هیرا _ منظورت و نمی فهمم ... یعنی میگی یه موجود دیگه وجود داره؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

من _ نمی دونم

هیرا _ بهتره ذهنت و مشغول نکنی...

نفسم و سنگین فرستادم بیرون ... درخونه رو باز کرد و من اول وارد شدم ... رفتم تو اتاقمون و لباسام و عوض کردم ... پشت سرم وارد شد ... درحالی که لباساش و عوض می کرد

گفت:

هیرا _ کاش امشب بریم خونه بابا

من _ چرا؟

کتش و گذاشت توی کمدو گفت:

هیرا _ گفتم به وقت بدنباشه ازم کمک خواسته به روی خودم نیارم

سرم و تکون دادم و گفتم:

من _ باشه ... فعلا خستم ... یکمی استراحت کنم...

بعدم خودم و پرت کردم روتختمون ... تخت تکون خورد و هیرا هم خوابید

دستاش کمرم و احاطه کرد ... دستم و گذاشتم رودستاش ... آرامشش تو وجودم تزریق شد ... برگشتم و سریع بغلش کردم ... انگار نمی تونستیم استراحت کنیم! ...

مانتو مشکیم و تنم کردم و روسری ساتن قرمز و هم انداختم روسرم رژ قرمزم و کشیدم رولیم ... هیرا هم حاضر و آماده و ایساده بود و تکیه داده بود به چهارچوب در نگاهم می کرد

من _ تموم شدم

هیرا _ اشکال نداره ... از بس خوشمزه ای

خندیدم و کیفم و برداشتم ... رفتم سمتش و گفتم:

من _ بریم دیگه

دستش و کشید رولیم و گفت:

هیرا _ پررنگه ... چند بار بهت بگم بدم میاد

خندیدم ... نمی دونست کرم از خودمه تا حرصش بدم به خونه بابا که رسیدیم زنگ زدیم ... در باز شد ... هیرا در و هول داد تا اول من برم ... بابا و ایساده بود توحیاط ... لبخند زد و گفتم:

من _ سلام بابایی

لبخند زد

بابا _ سلام دخترم

رفتم بغلش و پیشونیم و ب*و*س کرد ... هیرا رو هم بغل کرد

بابا _ خوش اومدید پسرم

هیرا _ ممنون...

وارد خونه شدیم ... خبری از سیما و تینا نبود ... نشستم رومبل ... بابا هم نشست...

من _ پس سیما کو ؟

بابا _ حال خواهرش بد بود بنده خدا ... رفت چند روز تبریز

سرم و تکون دادم ... بابا و هیرا مشغول حرف زدن شدن ... صدای پا از طبقه بالا اومد و بعد تینا اومد پایین ... سه سال که می گذره تینا هم خیلی عوض شده ... تغییر کرده ... آروم و گوشه گیر ... بالبخند اومد جلو و گفت:

تینا _ سلام

هیرا به احترامش بلند شد و گفت:

هیرا _ سلام تینا خانوم ... احوال شما ؟

من _ علیک سلام...

سرش و انداخت پایین و رفت تو آشپزخونه ... به بابا اشاره کردم چشمه ؟

بابا _ نمی دونم ... این دختر چند وقتی کم حرف شده...

بااینکه دل خوشی ازش نداشتم ولی دلم براش سوخت ... بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه ... تکیه دادم به میز ناهار خوری ... مشغول درست کردن چایی بود

من _ آفرین ... از کی تا حالا خونه دار شدی ؟

سریع نگاهم کرد و گفت:

تینا _ اگه می خوام زخم زبون بزنی سریع تر ... عادت کردم

من _ جدی ؟ اوهوم ... نه نیومدم زخم زبون بزنی...

تینا _ پس چته ؟

حرفی گفتم:

من _ من باید از تو بپرسم ... تو چته ؟

سرش و انداخت پایین و مشغول بازی با شالش شد...

من _ چته تینا ؟ نمی خوام بگی ؟

بازم سکوت کرد ... سرم و تکون دادم و گفتم:

من _ اوکی

خواستم برم بیرون که باصداش وایسام.

تینا _ میشا ؟

برگشتم سمتش ... باصدای بغض دارگفت:

تینا _ با اینکه زیاد باهم خوب نیستیم ولی می دونم دلت مهربونه ... می خوام یه چیزی بهت بگم!

دلَم براش سوخت ... چند وقتی بود کینم و از بین برده بودم ... باتینا کاری نداشتم ... نگاهی به بیرون انداختم ... هیرا حسابی مشغول حرف با بابا شده بود

من _ چیشده تینا ؟ داری نگرانم می کنی.

زد زیر گریه ... نشست رو صندلی و گفت:

تینا _ یه غلطی کردم میشا ... به گ*ه خوردن افتادم ... توروخدا یه کاری کن

قلبم شروع کرد به زدن ... تا حالا تینا رو اینجوری ندیده بودم.

نشستم کنارش و گفتم:

من _ میگی چیشده یانه ؟

لبش و بازبونش تر کرد و گفت:

تینا _ تورو روح مادرت به کسی نگو ... بین خودمون بمونه آجی...

قلبم لرزید ... سرم و تکون دادم.

من _ قول میدم

تینا _ نمی دونم چجوری بگم ... توی دانشگاه خاطر خواه یه پسره شدم یعنی خودش اومد طرفم ... باکلی وعده و حرفای عاشقونه ... از من بعید بود

منی که خودم خوب پسرا رو می شناختم گوشو خوردم ... تقریبا 7 ماهی باهم رفیق بودیم تا اینکه گفت ... گفت ... می خوام پیام خاستگاریت ولی به یه شرطی ... گفت آگه می خوای به هم برسیم باید با هم ر * ا * ب * ط * ه داشته باشیم ! منم دودل بودم ... قبول نکردم ... تااینکه باهام قهر کرد ... طاقت قهرش و نداشتم ... قبول کردم!

بهت زده گفتم:

من _ چی ؟ چی داری میگی تینا ؟ نگو که...

باگریه سرش و تکون داد و منم باچشای گشاد و دهن باز نگاهش کردم!

دستم و گذاشتم رو دهنم و گفتم:

من _ وای خدا ... تینا چه غلطی کردی؟! می دونی اگه بابا یا سیما بفهمن سخته می کنن؟

گریش بیشتر شد ... خداروشکر صداش بیرون نمی رفت ... سرم درد گرفت.

تینا _ بدتر از اون این بود که بعد از اون حرکت دیگه طرفم نیومد ... باهام سرد شده بود ... محلم نمی داره ... میشا بی ابرو شدم ... بی عفت شدم ... از دست دادمش! من باتموم وجودم دوستش داشتم و دارم!

گریش شدید تر شد و دستش و گذاشت رو دهنش ... کلافه دستم و کشیدم رو صورتم ... بغض کردم ... تینا با خودش چیکار کرده بود؟ وای خدا

من _ الان کجاست؟

تینا _ تو دانشگاه می بینمش ولی محلم نمی داره ... با یکی دیگه دوست شده.

تینا خوبیش این بود که تودانشگاه خودم درس می خوند ولی یه رشته دیگه تا حالا هم ندیدمش با یه نفر دیگه یعنی برام مهم نبود ... ولی الان اون رو آورده بود به من ... من و راز دار خودش دونسته ... منم نباید کم بزارم براش.

من _ از دانشجو های خودمه؟

تینا _ نه ... هم کلاسی خودمه...

دستم و مشت کردم و گفتم:

من _ بد کردی تینا ... خیلی بد کردی ... به خودت ... به مادرت ... به بابا باینکه دلم از مادرت خوش نیست ولی بازم مادره ... دلم برای رو! ...

ساکت شدم ... دلم برای رونالد هم می سوخت ... این سه سال و خاطر خواه تینا شده بود ... ولی به احترام من حتی بهش نزدیک نمی شد ... بارها بهش گفتم مشکلی ندارم ... اون برای من سنگ تموم گذاشته بود!

تینا _ چی کار کنم میشا؟

من _ هیچی ... فعلا هیچ کاری نکن تا خودم به حسابش برسم.

تینا _ نه نه ... اون خیلی کله گندست ... از اون آقازاده هاست ... استادازش می ترسن.

پوزخند زدم ... آقا زاده در برابر من هیچی نیست...

من _ نه برای من تینا ... الانم فراموش کن ... یه کاریش می کنم ... مگه اینکه توبه کنی ... هزارتا درمان هست ... این موضوع رو به هیچکس تینا ، هیچکس نمی گی فهمیدی ؟

سرش و تکون داد و اشک هاش و پاک کرد ... بلند شد و ناگهان غافلگیرم کرد و بغلم کرد ... برام سخت بود ... اون به من پناه آورده بود ... دستم و آروم بردم پشت کمرش و بغلش کردم!

بعد از چند دقیقه گفتم:

من _ خیلی خوب ... بهتره یه چیزی برای شام درست کنیم ؟ الان صدای مردا در میاد ... خندید و اشکاش و پاک کرد ... ذهنم خیلی مشغول شده بود ... در فریزر و

باز کردم ... یه بسته گوشت در آوردم تا کتلت درست کنم ... دو تا من مشغول شده بودیم ولی حرف نمی زدیم ... تینا مشغول رنده کردن سیب زمینی ها شده بود ... واقعا چرا باخودش همچین کاری رو کرد ؟ نفسم و عمیق فرستادم بیرون ... اگه بفهمم کیه طرف بدبختش می کنم روزگارش و سیاه می کنم ... نفسای عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم

من _ این پیاز رو هم رنده کن تا من لباسم و عوض کنم...

سرش و تکون داد و از آشپزخونه زدم بیرون ... وای که خدا این بابا و هیرا رو از هم جدا نکنه ... خدایی هیرا بابا رو خیلی دوست داشت ... نمی دونم چرا ... الانم مشغول شطرنج شدن ... لبخند زدم که هیرا سرش و بلند کرد و بالبخند رولیش نگاهم کرد ... یواشکی چشمک زد که سرم و تکون دادم و خندیدم و رفتم تو اتاق مجردیم مانتو و روسریم و در آوردم و تو آئینه به خودم نگاه کردم ... عصبی بودم ... نفسم و فرستادم بیرون ... هی خدا شکر!

رفتم سمت کیفم و بطری خونم و در آوردم ... همه جا همراه خودم میاوردم دوسه قلوپ خوردم و درش و بستم ... دور لبم و پاک کردم و رفتم پایین وارد آشپزخونه شدم و مشغول درست کردم کتلت ها شدم!

تینا میز و چید و منم مردا رو صدا زدم ... بابا و هیرا باخنده وارد آشپزخونه شدن ... بابا و تینا بغل هم نشستن ... من و هیرا هم بغل هم ... تینا روبروم بود...

بابا _ به به ... می بینم که دخترای بابا زحمت کشیدن

من و تینا لبخند زدیم ... تینا نگاهم کرد و لبخندش پررنگ تر شد

زیر لب گفتم:

من _ بخور و به هیچی فکر نکن

سرش و تکون داد ... بابا برای خودش کشید و همین طور برای تینا دستم و دراز کردم و چند تا کتلت برای هیرا گذاشتم و مخلفاتشم کنارش

هیرا _ دست شما درد نکنه خانوم

لبخند زد که یواش گفت:

هیرا _ شب چه قدر باهم کار داریم ... بخور جون بگیری

محکم پاهام و کوبیدم به پاهاش که کتلت پرید توگوش ولی باچند تا سرفه خوب شد ... دوغ ریختم بر اش و گذاشتم جلوش فردا دانشگاه نداشتم برای همین رسیدیم خونه آقا به وعدش عمل کرد

(ببخشید خیلی بی حیان اینا هرچی بهشون می گم گوش نمیدن)

صبح که از خواب بیدار شدم دیدم هیرا هنوز خوابه ... آقا مثلا سرکار داشت دستام و بردم بالا و کش و قوسی به بدنم دادم ... خمیازه کشیدم و ملافه رو کشیدم بالا ... روم و کردم طرفش ... موهاش به هم ریخته بود .. الهی قربون اون قیافت بشم نفسم ! (عوق دستم و بردم سمت صورتش و نوازشش کردم ... انگار قصد نداشتم بیدار بشه ... خواستم به خوابش نفوذ کنم که صدای زنگ گوشیش بلند شد سریع پرید و گوشیش و جواب داد:

هیرا _ دارم میام آدم ... عه باشه ... خداحافظ

سریع پرید که بهش خندیدم ... وایساد و مشغول شونه کردن موهاش شد مرده بودم از خنده...

هیرا _ به چی می خندی وروجک ؟

من _ به لباس تنت کنی بد نیستا

خندید و زود لباساش و تنش کرد ... منم دراز کشیده نگاهش می کردم

من _ هیرا ؟

هیرا _ جان ؟

من _ رونالد به تینا علاقه داره ؟

از تو آیینه نگاهم کرد و کراواتش و تنظیم کرد و گفت:

هیرا _ فکر کنم آره ... ولی به خاطر تو چیزی نمیگه..

من _ درسته با رونالد خیلی لجم ولی الان که فکر می کنم می بینم خیلی خوبی درحقم کرده ... به خاطر من در برابر خواهرش (آهمانت) ایستاد و بازم به خاطر من ... به خاطر دوستیمون سمت تینا نرفت!

لبخند زد و گفت:

هیرا _ قربون دل مهربونت بشم ... اگه دوستداری بهش میگیم

من _ فعلا نه...

کیفش و برداشت و اومد سمت ... پیشونیم و ید و گفت:

هیرا _ مراقب خودت باش خداحافظ

لبخند زدم و گفتم:

من _ توهم همینطور خداحافظ

از اتاق رفت بیرون ... نفسم و عمیق فرستادم بیرون ... فکرم تمام وکمال پیش تینا بود ... بلند شدم و نگاهی به اتاق انداختم ... بهتره امروز که خونم یه دستی بهش بکشم ... والا خونه 300 متری سخت نیست تمیز کردنش! اونم برای من دستمال نم دار آوردم و مشغول تمیز کردن میزتلویزیون و هرچی شیشه بود شدم ... خیلی حال می داد باسرعت این کارا رو انجام بدی! باسرعت نور از این ور به اون ور ... امروز پنجشنبه بود و هیرا ناهار خونه بود رفتم سمت آشپزخونه و قورمه سبزی بار گذاشتم ... یه تصمیم گرفتم...

زنگ بزنم رها و شایان و هم دعوت کنم! برنج به اندازه هم درست کردم گوشی رو برداشتم و به رها زنگ زدم و دعوتشون کردم ... کثافت از خدا خواسته قبول کرد ... بعد از اون به هیرا زنگ زدم و سفارش مخلفات دادم و گفتم مهمون داریم! بعد از اینکه غذا رو بار گذاشتم رفتم تواتاق ... تازه ساعت 9 صبح بود ... سریع جارو برقی کشیدم که شد 9 و ده دقیقه ... هورا سریع رفتم حموم ... بعد از حموم یه تاب پوشیدم که نمی پوشیدم سنگین تر بود ... با یه شلوارک خیلی کوتاه ... حوله رو پیچیدم دور سرم و رفتم سمت برکه های امتحان بچه ها ... دراز کشیدم روتخت و مشغول صحیح کردن شدم آخ که گاهی چه چرت و پرتایی می نویسن ... به برکه آرمان رسیدم

احسنت ... احسنت ... چاپلوس آخرش نوشته بود (ممنون بابت زحمات خوبتون استاد) این آرمان می لنگه ... خیلی هم می لنگه ... بعد از صحیح کردن برکه ها به ساعت نگاه کردم ... 10 بود تازه ... هوف ... بزار زنگ بزنم الیزا بیاد اینجا ... یکم بنالیم با هم!

سریع بهش زنگ زدم و صدای زنگ خونم بلند شد ... در و باز کردم که وارد شد و گفت:

الیزا _ سلام

من _ علیک سلام ... بشین ... قهوه یا چایی؟

الیزا _ خون

شالش و درآورد و گفت:

الیزا _ باورت میشه دودقیقه هم نمی تونم این شال و تحمل کنم

من _ اونقدرام سخت نیست الیزا

دستش و تو هوا تکون داد...

الیزا _ راستی شنیدی؟

لیوانای خون رو گذاشتم توسینی و اومدم بیرون

من _ چی و؟

الیزا _ سیدنی مغز خر خورده ... می خواد بره به ریگی بگه دوستش داره

من _ چی؟

الیزا _ واقعا نمی فهمم چش شده...

من _ یعنی ریگی هم نسبت بهش علاقه ای داره؟

الیزا _ نمی دونم...

من _ تو چخبر؟ جیم خوبه؟

لبخند زد و گفت:

الیزا _ عالیه ... میشا ... ممنونم ازت ... کشورتون برامون خیلی امنه ... باور کن

لبخند دندون نما زدم و گفتم:

من _ خوشحالم...

الیزا _ آدام یه چیزایی می گفت ... می گفت که عموش زندهست

سرم و تکون دادم و گفتم:

من _ آره بهم گفت ... بالاخره شایعست ... گروه سائیرس هنوزم بهمون حسودی می کنه ... ولی جرات
مقابله باهامون و نداره

یه قلب از خون و خورد وگفت:

الیزا _ راستش می دونی چیه ... دلم برای سارا می سوزه

من _ چطور؟

الیزا _ سارا بچه می خواد ولی زک نه!

من _ ولی اونا تواناییش و دارن

الیزا _ درسته ولی زک میگه ما دوتا هم و دوست داریم کافیه ... می دونی اونا قرن هاست زن و شوهرن!

مشغول بازی با شلوارکم شدم و گفتم:

من _ منم دلم بچه می خواد ولی می ترسم

الیزا _ ولی من بچه دار میشم ... مطمئن باش

لبخند زدم بهش...

الیزا _ از هیرا چخبر؟

من _ اونم خوبه ... سخت درگیر کاراشه

لبخند زد وگفت:

الیزا _ یادت میاد سه سال پیش و؟ وای که اصلا شاخ درآوردیم وقتی فهمیدیم هیرا به تو علاقه مند شده!

لبخند زدم و گفتم:

من _ بالاخره قستمش این بوده

الیزا _ هی ... راستی چند وقت دیگه تولدمه ... برام چی میگیری؟

من _ زهر حلاهل

الیزا _ فکر خوبیه

بعد خندیدیم ... لیوان خون و کشیدم بالا که در باز شد ... هیرا بود ... باکلی بار و بندیل دستش

الیزا _ وای خدای من ... به چه روزی انداختیش خندیدم ... واقعانم که ... رئیسشون با اون همه ابهت و ترسناکی من به چه روزی انداختمش ... بالاخره مرد ایرانیه

اومد تو و چشمش به الیزا افتاد و بالبخند گفت:

هیرا _ سلام به یار قدیمی خودم...

الیزا _ سلام رئیس

خندیدن ... الان این چیش خنده داشت؟؟؟ نه می خوام بدونم!؟!

هیرا _ می بینم که موش زبونت و خورده خانوم

من _ نخیرم ... علیک سلام

خندید و به نگاه به وضع من انداخت ... سرش و تکون داد و بالبخند رفت بالا!

الیزا _ خبریه؟! جشن گرفتید؟

ابروم و خاروندم و گفتم:

من _ نه ... رها و شایان قراره بیان اینجا

ابروش و انداخت بالا و گفت:

الیزا _ معلومه از بویی که راه انداختی

من _ ای بابا ... ما اینیم دیگه

بلند شد و خواست بره که گفتم:

من _ وایسا وایسا

رفتم تو آشپزخونه و به بشقاب بزرگ برداشتم ... بالاخره اونم دلش می خواست براش برنج ریختم و خورشت هم روش ... قورمه سبزی خیلی به خوردشون دادم بدبختا رو! رفتم بیرون که لبخند زد...

الیزا _ اوه میشا توفوق العاده ای

ب*و*سیدمش و گفتم:

من _ سلام من و به جیم برسون

اونم متقابلا من و ید و گفت:

الیزا _ حتما ... (داد زد :) خداحافظ رئیس

هیرا سریع از اتاق اومد بیرون و بدرفش کردیم!

در و بستم ... لبخند زدم و گفتم:

من _ خسته نیاشی

نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت:

هیرا _ شما خسته نیاشی

رفتم سمت نایلون ها و میوه ها رو درآوردم ... ریختمشون تو ظرفشویی هیرا هم اومد کمکم ... باورتون همیشه مجبورش کردم سالاد شیرازی درست کنه ... حیثیت خوناشامیش و بر باد دادم تق ... سریع نگاهمون کشیده شد به پنجره آشپزخونه ... رفتم سمتش ... به چیزی که خورده بود به پنجره نگاه کردم ... گنجیشک اما یخ

زده ...! توی این هوا ... یخبندون؟ گیج به گنجیشک نگاه کردم...

هیرا _ یخ زده؟

من _ پ ن پ نوب شده ... مگه نمی بینی یخ زده؟

هیرا _ تو این هوا؟

گیج نگاهش کردم و گفتم:

من _ فکر کنم داره به اتفاقی میفته هیرا ... که اصلا جالب نیست!

باصدای زنگ به خودمون اومدیم و من سریع رفتم تواتاق و لباسام و عوض کردم و یه شال انداختم روسرم! دستم و گذاشتم رو یراور و رفتم تو فکرسعی کردم ذهنم و خالی کنم ... این چند وقت اتفاقی عجیبی داره رخ میده! دستی به صورتم کشیدم و با نشوندن یه لبخند به سمت پایین رفتم ...رها تپل شده بود ... سریع بغلش کردم ... ولی آروم...

من _ خوش اومدی عشقم

رها _ وای که چه قدر دلم برات تنگ شده بود

لبخند عمق گرفت و گفتم:

من _ منم همینطور

رفتم سمت شایان

شایان _ به به میشا خره (روکرد طرف هیرا) البته ناراحت نشی داداش!

هیرا خندید و گفت:

هیرا _ راحت باش

لبخند خونسردی زدم و گفتم:

من _ لطف داری ... کمال همنشینی

رها _ اینا رو ول کنی تاصبح زر می زنی ... بتمرگید دیگه

خندیدیم...

شایان _ آخ که نمی دونی تو دوران حاملگیه چه پدري از من درآورده بداخلاق شده میشا!

رها قیافه مظلوم به خودش گرفت و گفت:

رها _ من؟ من بداخلاق شدم؟

شایان _ نه عزیزم ... من چیز اضافی خوردم...

هیرا خندید و گفت:

هیرا _ خیلی خوش اومدین ... رها خانوم خواهشا راحت بشینید سختتونه

بلند شدم و سریع یه کوسن مبل و گذاشتم کنار دستش!

رها _ دستتون درد نکنه

رفتم تو آشپزخونه و گفتم:

من _ خبری ازتون نیستا...

شایان داد زد تا صداش مثلا برسه به من:

شایان _ نه اینکه خیلی خبر از شمائه ... امیر کدوم گوریه؟

من _ اونم درگیر دانشگابه

شایان _ منم قصد دارم ادامه بدم ... توی بیشور که راحت شدی

ظرف شکلات و گذاشتم توسینی چایی و اومدم بیرون ... درحالی که تعارف می کردم گفتم:

من _ مثل من زرنگ نبوددی بفهمی ... نه والا الان خیلی سخته ... باید با یه مشت جوون سروکله بزنی!

شایان _ پس چی می کشیدن استادای ما

خندیدیم ... فقط خودمون می دونستیم که چه بلاهایی سر استادای آوردیم هیرا فنجون چایی رو برداشت منم نشستم کنارش

هیرا _ اتفاقا میشا خیلی خسته میشه...

رها تکیه داد به مبل و گفت:

رها _ حقم داره ... من که توخونم خستم دیگه خدا به داد این برسه

من _ خب چند ماهته گلابی ؟

حرصی گفت:

رها _ مرض ... 7 ماهمه...

من _ ای جونم ... جنسیتش چیه ؟

شایان با ذوق گفت:

شایان _ دختره بچم ... عسل بابا

من وهیرا همزمان لبخند زدیم وبه هم نگاه کردیم ... چه قدر بد بود که حتی نمی تونستیم فکر بچه دار شدنم به سرمون بزنینم ! هیرا دستش دور کمرم حلقه شد و منم سعی کردم لبخند بزدم تا بغض توی گلوم معلوم نشه!

من _ ان شاءالله خداحفظش کنه!

ماشین و پارک کردم و قفلش و زدم ... کیفم ودرست کردم و راهی شدم ازپارکینگ زدم بیرون ... چند تا ازدانشجو ها بهم سلام کردن ... تینا رو دیدم تنها نشسته رو نیمکت و به یه طرف زل زده ... جیگرم آتیش گرفت ... رفتم سمتش متوجهم شد و بلند شد و لبخند زد

من _ سلام چرا تنها نشستی ؟

تینا _ سلام ... دوستم هنوز نیومده ... خوبی ؟

من _ آره توچی ؟

لبخند تلخی زد و گفت:

تینا _ خیلی عالی ... وقتی یه نفر دیگه کنارشه عالی تر میشم!

بغض کرد و سرش و انداخت پایین ... دستم و گذاشتم روشونش و گفتم:

من _ کدومشونه ؟

آروم گفت:

تینا _ اون پیرهن نخودیه که شلوارم شکلاتیه و موهاشو داده بالا

بانگام جستجوش کردم ... شرارت از قیافش می بارید ... لبخند بدجنسی زد

من _ خیلی خوب ... تنها کاری که می تونی بکنی اینه که اصلا محلش نزاری خواهش می کنم به حرفم گوش کن!

سرش و تند تند تکون داد ... ازش جدا شدم و رفتم سمت دفتر اساتید ... در و باز کردم و به سلام دادم ... رئیس دانشگاه همون آقای شکوهی گفت:

شکوهی _ خانوم فرمند؟

نگاهش کردم و گفتم:

من _ بله؟

شکوهی _ شما با تینا فرمند نزدیکی دارید؟

کمی نگاه نگاهش کردم ... بقیه استاد ها هم به من زل زدن

من _ بله ... خواهرم هستن

همه متعجب نگاهم کردن...

من _ چطور؟

شکوهی _ متاسفم ولی باید بگم که خیلی با یکی از پسرای دانشگاه می گرده به اسم فراز ابراهیمی ... چند باری اخطار هم دادم ولی گوش نکردن!

لبخند زدم فضول بی خاصیت فقط تینا رو می بینه و دخترای کثیف دیگه رو نمی بینه ! لبخند حرص دراری زدم و گفتم:

من _ آقای شکوهی بهتر نیست سرتون به کار خودتون باشه

همه متعجب نگاهم کردن ... با لبخند ادامه دادم:

من _ از این به بعد هیچ کار تینا فرمند و فراز ابراهیمی به شما ربطی نداره و دخالت نمی کنید!

همه مسخ شده نگاهم کردن ... کنترل ذهن من رو همشون جواب داده بود ابروم و انداختم بالا و اونا انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشه به کارشون مشغول شدن!

من _ راستی آقای شکوهی درسای عمومی رشته مدیریت و میشه ببینم؟

شکوهی _ البته ... بفرمایید

لبخند زنان بلند شدم ... خوب چی بهتر از اینکه درس عمومی دانش خانواده و جمعیت و بردارم؟ هوم؟ استادش هم بیخوده ... وهم اینکه تینا و فراز توش

من _ اگه ميشه مي خوام اين درس و تدريشش و قبول کنم ... استاد جهاني ماشالله تمام درسا هستن ...
اين يه دونه مال من

شکوهی _ چه عالی کی بهتر از شما ؟

من _ ممنون ميشم اوکيش کنيد...

سريع نگاهش و گرفت و گفت:

شکوهی _ خب روزای سه شنبه دو زنگ هستش ! نظرتون چيه ؟

من _ اوومم خوبه من خودم شنبه ها و يکشنبه ها و چهارشنبه ها اينجام

اشکال نداره اگه يکشنبه رو حذف کنم! ...

شکوهی _ درستون چيه يکشنبه ؟

من _ فارسی عمومي

شکوهی _ خیلی خوب ... از اين به بعد درس عمومي اين درس رشته مديریت برای شما!

لبخند عمق گرفت و گفتم:

من _ ممنون

و بعد از برداشتن کیفم به سمت کلاس حرکت کردم ... ديگه داشتم کلافه می شدم از اين حقه ذهن ...
وقتش نبود برم سرکلاس ولی بايد می رفتم امروز اخلاقم يه ذره چيز مرغي بود!

وارد کلاس شدم ... هنوز کسی متوجهم نشده بود ... فکر می کردن منم دانشجو ام ... اخمام درهم بود ...
نشستم سرجام و بهشون نگاه کردم...

پاهام و تند تند تکون می دادم ... ديگه داشتم از سرو صداشون کلافه می شدم دخترا خیلی راحت با پسرا
حرف می زدن و کارای جلف انجام می دادن بيشر نيروم و جمع کردم و محکم کوييدم روميز که ترک
برداشت!

همه ساکت و وحشت زده نگاهم کردن...

من _ نمی خواستيد لال مونی بگيريد ؟ اين چه وضع کلاسه ؟ سگ صاحبشو نمی شناسه ... سه ساعت
اينجا نشستم اصلا به روی خودتون آورديد ؟

صدام و بلند تر کردم:

من _ شدید مثل بچه های مدرسه ای ... آقای شکوهی می گفت کلاس

بی نظمه ولی باور نمی کردم...

یکمی نگاه نگاهشون کردم ... ادامه دادم:

من _ امروز هیچی درس نمی دم ... می شنید سرجاتون ... وای به حال کسی که صدای جیکش دربیاد ... کارای مسخره انجام بده ... سریعا نقشه ساختمون

فصل 2 رو می کشید ... اما استاد و ولی استاد هم نداریم ... افتاد؟

صدای قورت دادن آب دهنشون و شنیدم ... بعید بود از من ... از هیچ کنترل ذهنی استفاده نکردم ...
بزار یه بار بدون کنترل ذهن عمل کنم

من _ چرا به من زل زدین؟ دست به کارشید دیگه بازم دارم می گم وای به حال کسی که صدا ازش
دربیاد!

یه ناله خاصی توچشمشون موج می زد ... همه مشغول شدن

من _ بی سر و صدا

دست به سینه نشستم و زل زدم بهشون ... صدای جیک هیچ کدومشون در نمی اومد ... به میز نگاه کردم
... اوه اوه عجب ترکی برداشته! لبم و گاز گرفتم

و دوباره چشم دوختم به دانشجو ها امروز 6 ساعت بامن داشتن ... زهرمارشون می شد...

من _ اینم اضافه کنم ... هرکی زنگ استراحت ببیچونه بره ... نمی دونم حالش بد بود و داشتن توقیر می
داشتنش و اینجور چیزا این ترم می ندازمش!

دیگه لال شدن تا ابد! یک ربعی گذشت که صدای آروم شنیدم ... شاید کسی متوجه نمی شد ولی من
متوجه شدم ... سرم و بلند کردم و توذهنم تصورش کردم ... سهراب ویکی از دخترای کلاس که اسمش
مریم بود داشتن زیرزیرکی صحبت می کردن و می خندیدن! خواستم به آرمان بگم ولی دیدم ضایعست!

من _ سینا؟

سینا _ بله استاد؟

من _ بلند شو کار سهراب و مریم نوری رو بیار ببینم!

لال شدن و متعجب نگاهم کردن..

بلند شد و رفت سمتشون ... کاغذاشون و برداشت و آورد سمت من ... درحالی که نگاهم و از اون دوتا
می گرفتم کاغذ و از دست سینا گرفتم

من _ ممنون ... بشین..

نشست سرجاش ... به کاغذاشون نگاه کردم ... فکر کردن من مسخره بازی در آوردم ؟ بهشون نگاه کردم که ترسیدن ... البته سهراب یکمی مغرور تر نگاهم می کرد ... کاغذا رو گذاشتم روهم و بردم بالا ... پارشون کردم و پرتش کردم وسط کلاس...

من _ جم بخورید یه راست حراست!

بلند شدم و رفتم سر کاراشون تا ببینم ... فقط آرمان و سینا داشتن مثل آدم می کشیدن هیچ کدوم نمی کشیدن و مسخره بازی در میاوردن ... دقیقا تک تک اونایی که نکشیدن و کاغذاشون جلو چشمشون پاره کردم!

من _ خب انگار نمی توئم بااین زبون حالیتون کنم ... از همتون به جز سینا و آرمان 3 نمره کم می کنم ... تا بفهمید درس شوخی بردار نیست!

همه خواستن اعتراض کنن که داد زد:

من _ ساکت!!!!!!

دفترم و باز کردم و و دقیقا سه نمره کم کردم ولی با مداد ... دیگه اونقدرام بی رحم نبودم ... بعدا پاک می کنم ... همینطور که سرشون پایین بود گفتم:

من _ لازم نکرده دیگه هیچ کاری کنید ... ساکت می شینید و حرفم نمی زنید فهمیدید یا یه جور دیگه حالی کنم ؟

دفتر و بستم و دست به سینه نشستم و نگاهشون کردم ... این بهترین تنبیه بود ... نه زد و خوردی داشت نه چیز دیگه ... فقط بهشون درس نمی دادم و اجازه هیچ کاری هم بهشون نمی دادم ... حداقل اجازه همچین کاری رو داشتم ! قشنگ معلوم بود زهر مارشون شده صبح شنبشون!

زنگ خورد و من تهدید وار نگاهشون کردم ... یعنی هیچ کدوم جرات پیچوندن نداشتن!

رفتم به سمت دفتر اساتید و نشستم سرجام و دستم و گذاشتم روپیشونیم خانوم شیرازی یکی از خوش برخورد ترین استادای دانشگاه نشست و باخنده گفت:

شیرازی _ خانوم فرمند جون چیکار کردی با این دانشجو ها ؟

لبخند زدم و گفتم:

من _ چطور ؟

شیرازی _ باید قیافه هاشون و می دیدی ... بیچاره ها رو آوردن به من تا از شما عذرخواهی کنم

لبخند عمق گرفت و گفتم:

من _ عزیزم ... لازمه برایشون ... آقای شکوهی بنده خدا گفته بودن ولی من باور نمی کردم ... درس و به مسخره گرفتن ! این تنبیه برایشون لازمه

آقای شکوهی _ احسنت ... دختر جوانی مثل شما واقعا عجیبه!

شیرازی _ دخالت نمی کنم عزیزم ... هر جور خودت صلاحته!

چیزی نگفتم و فقط لبخند زدم!

4 ساعت بعدشم کوفت وزهرمارشون کردم و فقط نزاره گره من بودن بی هیچ سر و صدایی ! تا اینا باشن واسه من شاخ بازی درنیارن ! (جوگیر) زنگ که خورد بیچاره ها پرواز کردن ... منم بالاخم از کلاس زدم بیرون ... سهراب و آرمان پشت سرم میومدن ... حرکات آرمان و که سعی می کرد جلوی سهراب و بگیره می دیدم ... لبخند زدم ... رفتم تو پارکینگ

سهراب _ هوی خانوم استاد ؟ فکر کردی خبریه ؟ هم ازت بزرگترم هم در برابرم هیچی نیستی

آرمان _ سهراب

سهراب _ توخفه ... دختره فکر کرده عاشق چشم و ابروشیم

آرمان _ سهراب خفه شو

نگاهش کردم لبخند زدم و ابروم و انداختم بالا

من _ خانوادت ادب یادت ندادن ؟

سهراب _ راجب خانوادم درست صحبت کن

همزمان بااین کارش چشاش رنگ آتیش شد

آرمان _ سهراب تموم کن ... الان وقتش نیست

نگاهش کردم...

من _ می دونستم بالاخره وقتش می رسه ... آقای آتیشی!

سهراب و آرمان متعجب نگاهم کردن ... پارکینگ خلوته خلوت بود

من _ واسه من شاخ و شونه می کشی ؟

خندید و عصبی دستاش و گذاشت رو گلوم ... دستاش داغ بود ... داشتم

می سوختم ... دستاش قرمز شد...

آرمان _ سهراب

دستم و گذاشتم رودستش و پیچوندم ... صدای تق تق دستش بلند شد متعجب نگاهم کرد ... دستم و گذاشتم رو گلوش و پرتش کردم که خورد به دیوار!

من _ خب...

آرمان متعجب گفت:

آرمان _ تو چی هستی؟

سهراب دستش و گذاشت رو گلوش و متعجب بلند شد...

سهراب _ این دیگه چه کوفتیه؟

من _ فکر نکنید من خرم ... می دونم تو نیروی آتیش داری و همینطور تو آرمان ، (نگاهم کرد) تو هم نیروی کنترل آب!

دوتاشون متعجب نگاهم کردن

من _ دفعه دیگه ... توی ایران ... توی این دانشگاه ... مردم و به خاطر این چیزا تهدید کنید ... بامن طرفید!

رفتم سوار ماشین بشم که دستم کشیده شد...

سهراب _ نگفتی چی هستی؟

نگاهش کردم...

من _ یه آدم ساده!

بافشردن زنگ آیفون بادمستم روی دیوار ضرب گرفتم ... پوست لبام و باحرص می کندم ... در باز شد و من رفتم داخل ... امیر دم در وایساده بود

من _ چی کار می کنید پس؟ جون دادید درو باز کنید؟

امیر _ چته دوباره؟ هاپو!

چپ چپ نگاهش کردم و بادمستم کنارش زدم و رفتم داخل خونه

من _ بچه ها بیاید باید باهاتون حرف بزنم!...

کم کم بچه ها از اتاقشون بیرون اومدن ... آدام هم با تعجب نشست و نگاهشون و دوختن به من ... از قبل به بچه های دیگه هم گفته بودم بیان اینجا! فقط می مونه هیرا که شب بهش می گم!

من _ به اتفاق بد داره میفته ... یعنی افتاده ... من باچشم شاهد یه چیزایی بودم

آریزونا _ منظورت چیه؟

من _ غیر از ماها موجودات عجیب دیگه ای هم هست

همه باهم _ چی؟

سرم و تکون دادم و کلافه گفتم:

من _ من باچشم شاهد یه چیزایی بودم ... نیروهای کنترل کننده آب و آتش!

صداشون درنمیومد...

من _ ولی به اندازه ما قوی نیستن

جوردن _ خودت می فهمی چی میگی میشا؟ آب و آتش دقیقا چیزایی هستن که جون ما گرگینه ها و خوناشاما رو به خطر می اندازن!

دستم و گذاشتم روسرم و داد زدم:

من _ خودم می فهمم جوردن ... ولی اونا یه تازه واردن!

سکوت کردن ... انگار احتیاج به فکر کردن داشتن!

من _ اونا قدرت کنترل کردن دارن ... اون ... اون فشنگ چشماش تبدیل به آتش می شد...

آدام _ اون ذره های آب معلق رو هوا

امیر _ وایسید ببینم ... این که کار ساحره هاست

سریع گفتم:

من _ نه امیر ... اون فرق داره ... تو قادر به هرکاری هستی ... ولی اون فقط و فقط قادر به کنترل یه چیزه!

مایکل _ مخم نمی کشه...

نیکول رفت تو آغوش مایکل و منم متعجب نگاهشون کردم

من _ بابا جلو بچه رعایت کنید

بعد به امیر اشاره کردم ... امیر سریع کوسن مبل و سمت پرت کرد که بادست گرفتم

رومان کلافه بلند شد و گفت:

رومان _ من نمی فهمم باید یه کاری کنیم...

رونالد _ مرسی از سخن خوب مغز متفکر گروه (رومان) ... به نظرت باید چی کارکنیم ؟

خدایی هم رومان مغز متفکر مون بود ... پاهام و تکون دادم ... سیدنی نگاهی به ریکی که ساکت بود کرد و گفت:

سیدنی _ ریکی ؟

ریکی سوالی نگاهش کرد..

سیدنی _ اتفاقی افتاده ؟

ریکی _ دارم به حرفای میشا فکر می کنم

لبخندزدم و ابروم و انداختم بالا و به سیدنی نگاه کردم ... وقتی نگاهم و دید شونه ای بالا انداخت...

میسن _ الکی داریم فکر می کنیم ... بهتره یه چند تا آتو ازشون بگیریم!

من _ میگم خودم دیدم

رونالد _ بهت شک کردن ؟

گیج گفتم:

من _ آره فکر می کنن منم از خودشونم

دیوید نفسش و فرستاد بیرون و گفت:

دیوید _ اوپس ... جالب شد

منم متقابلا نفسم و فرستادم بیرون و گفتم:

من _ خیلی خوب من باید برم ... فکری به سرتون زد باهام درمیون بزارید

همشون سرشون و تکون دادن ... موقع رفتن ریکی رو صدا زدم . دنبالم اومد و ایسادم

من _ توبه سیدنی علاقه ای داری ؟

ریکی باتعجب گفت:

ریکی _ معلومه که نه

نامید شدم ... دلم برای سیدنی سوخت...

ریکی _ چی باعث شده همچین فکری به سرت بزنه؟

من _ هیچی همینطوری! خداحافظ

ریکی _ خداحافظ رفیق

با لبخند در و بستم و به سمت خونم رفتم ... ماشین و از قبل برده بودم پارکینگ خونه ... همینطور که قدم زنان می رفتم باد شدیدی از کنارم رد شد ... وا این چه صیغه ی باده؟ ولی باز برگشت ... شک کردم ... نگاهم و دوختم بهش این ... این انسان بود! فکم چسبید به زمین ... خدایا چه خبره؟

سرم و تکون دادم و چشام و مالوندم ... صددرصد دارم اشتباه می کنم باخمایی در هم در خونم و باز کردم و رفتم تو!

با قدمهای محکم و لبخند بدجنسی که رولیم بود رفتم سمت کلاس ... در باز کردم ... همه متعجب نگاهم کردن ... بعد به خودشون اومدن و بلند شدن ... کیفم و با دفترم و گذاشتم رومیز و در مازیک و باز کردم و روخته نوشتم:

(به نام خدا)

درماژیک و بستم و انداختمش رومیز و یه دستم و تکیه به میز و اون یکی هم به کمرم و ژست گرفتم و گفتم:

من _ خوب بسم الله الرحمن الرحیم ... میشا فرهند هستم ... استاد این درستون ... آقای جهانی به خاطر دلایلی نتونستن این درس و ادامه بدن برای همین من برداشتم ... احتمالاً درمورد من از بچه های معماری شنیدین درسته من رشته اصلیم معماریه ولی تخصصی تو عمومی هم دارم ... از همین اول خودم و معرفی می کنم تا خوب با خلیاتم آشنا بشید ... اصولاً آدم خوش اخلاقیم ولی در شرایط لازم ... به حرفم گوش ندید و سرپیچی کنید و نمی دونم دیر برسید و چرت و پرت تحویل بدید یک راست یه واحد یا ترم انداختم شوخی هم ندارم ... واینکه احترام ازتون می خوام ... همینطور که من نگه می دارم ... من خودم همسن شمام وجهشی زدم و به اینجا رسیدم ... خودم ته این اذیت کردنای استادام ... با یه نگاهم می تونم تشخیص بدم کار کیه ... و مطمئناً این و از برویج معماری هم شنیدید ... ازتون انتظار دارم ... از همتون نه می گم اون خوبه اون بده ... من همرو در یه سطح می بینم ... یکی خراب کرد امتحانش و نمی گم این بده و دیگه پیشرفت نمی کنه بلکه بیشتر سعی می کنم امیدوارش کنم ... یه مورد دیگه اینکه صد درصد گوشه سرکلاس من باید خاموش باشه ... خوب امیدوارم استاد خوبی باشم ... هرکی از نوع درس دادنم راضی نبود بهم بگه! متشکرم

همشون آب دهنانشون و قورت دادن ... جون جذبه (جوگیره بدبخته تازه به دوران رسیده اه اه اه)

نشستم پشت میز و گفتم:

من _ ممنون میشم اسمتون و روی برگه بنویسید و تحویلم بدید تا باهم آشنا بشیم

همشون مشغول شدن ... منم سرم تو برگه امتحانی برویچ معماری بود ... با صدای یه دختر سرم و بلند کردم و برگه رو ازش گرفتم

من _ ممنون عزیزم

دختر _ خواهش می کنم استاد

نشست سر جاش ... شروع کردم خوندن اسما

من _ تینا فرهمند

یکی از پسرای کلاس که احساس خوشمزگی می کرد گفت:

پسر _ استاد فامیلین؟

نگاهش کردم و گفتم:

من _ فضولی؟

لال شد ... همه بهش خندیدن ... ادامه دادم ... به اسم فراز که رسیدیم یکمی نگاهش کردم ... خیلی نگاهش شرور بود ... نگاه نگران تینا رو حس می کردم

بی توجه نگاهم و برگردوندم رو برگه ... هه بامزه

من _ سرنودی پیتی

همه زدن زیر خنده ... دستم و گذاشتم روچونم و گفتم:

من _ خودش اعتراف کنه تا کل کلاس و ننداختم

همون پسره که فضولی کرد دستش و با افتخار برد بالا و گفت:

پسر _ منم استاد

با لبخند مزخرفی نگاهش کردم و گفتم:

من _ شبیهشم هستی ... مخصوصا اینکه لباس صورتی پوشیدی

از رو نرفت و خندید ... فهمیدم رفیق فاب فراهه ... از اون بچه تخنسا

پسر _ بالاخره ما اینیم دیگه استاد ... شادی بقیه رو فراهم می کنیم!

من _ عه ؟ باریکلا..

جدی شدم و سرد گفتم:

من _ برو بیرون...

تخس نگاهم کرد...

پسر _ اگه نرم چی میشه استاد ؟

من _ به به زبونتم عین قددت درازه ... میگم برو بیرون

جا خورد ... داد زدم:

من _ میری بیرون یا نه ؟

چشام سرخ شده بود ... مخصوصا از اینکه دوست فراز بود و تخس و بی ادب حرصی شده بودم

فراز _ ببخشید استاد شما حق...

یجوری نگاهش کردم که لال شد ... پسره سرش و انداخت پایین و رفت بیرون ... هیچکس صدایش درنمیومد!...

شروع کردم به درس دادن ... از هر مبحث چند بار توضیح می دادم تا قشنگ تودهنشون بره ... سخت مشغول درس دادن بودم که در کلاس زده شد در باز شد و آقای شکوهی نمایان شد

شکوهی _ خانوم فرهمند عزیز ؟

من _ سلام ... بفرمایید

شکوهی _ یه آقای اومدن می خوان شما رو ببینن

باتعجب گفتم:

من _ من و ؟ من الان کلاس دارم...

شکوهی _ بهشون گفتم ... ولی گفتن واجبه...

من _ خودشون و معرفی نکردن ؟

یکمی فکر کرد و گفت:

شکوهی _ ریکی ... ریکی فایترز ... نمی دونم درست گفتم یانه فکر کنم خارجی باشن

من _ بله بله ... من الان میام

رفت بیرون ... چه خبر شده که ریکی الان اومده اینجا؟

من _ خیلی خوب بچه ها ... جلوتر بخونید تا بفهمید ... معذرت می خوام من سریع میام

سرشون و تکون دادن و من از کلاس اومدم بیرون ... نشسته بود رو صندلی سالن ... سرش پایین بود و پاهاش و سریع تکون می داد...

من _ ریکی؟

سریع سرش و بلند کرد و گفت:

ریکی _ میشا؟

من _ چیشده؟

نفسش و فرستاد بیرون و چند لحظه بامکت و نگرانی نگاهم کرد

ریکی _ عموی آدام ، جانی (اسمشه) زندست و ایرانه!

داد زدم:

من _ چی؟!؟!؟

فقط نگاهم کرد ... مثل دیوونه ها خندیدم و گفتم:

من _ شوخیه جالبی بود...

ریکی _ این شوخی نیست میشا ... متاسفانه واقعیه!

دستم و گذاشتم روسرم و نشستم رو صندلی...

من _ چرا دست از سرمون بر نمی دارن؟ این خانواده ی کثافت!؟!!

ریکی دستاش و گذاشت روشونه هام و شروع کردمالیدن...

_ اتفاقی افتاده استاد؟

به اون پسره که از کلاس انداختمش بیرون نگاه کردم...

ریکی _ نه آقا چیزی نیست شما بفرمایید

پسر _ انگار حالشون بده

من _ چیزی نیست برو سرکلاس

سرش و تکون داد و باشک دور شد...

من _ هیرا هم می دونه ؟

ریکی _ صد درصد الان آدام بهش گفته

دستم و کشیدم روصورتتم و گفتم:

من _ باشه ... ممنون برو

ریکی _ خوبی ؟

من _ آره خوبم ... برو

ریکی _ اوکی ... زیاد بهش فکر نکن بای

من _ خداحافظ...

به سختی وارد کلاس شدم ... همه داشتن زیرزیرکی حرف می زدن...

من _ خیلی خوب کجا بودیم ؟

هیچی نگفتن ... فکر کنن فهمیدن حالم بده..

من _ چیه ؟

تینا _ می ... استاد حالتون خوبه ؟

نگاهش کردم و سرم و تکون دادم

من _ آره ... خیلی خوب یکی بلند شه هرچی فهمیده بهم بگه

یکی از دخترا بلند شد ... حرف می زد ولی من فکرم درگیر بود ... دلم می خواست بزنم زیر گریه ...
اون از آهمانت لعنتی که تمام نیروی خودش و فرستاد تو بدن من ... الانم اون بابای لعنتیش پیداش شده!

دختره نشست و منم سکوت کردم ... بیچاره داشت سخته می کرد ... لبخند زدم و گفتم:

من _ ممنون

زنگ خورد ... چند تا از بچه ها اومدن سمتم...

من _ آره دقیقا اینجوریه ... ببخشید بچه ها کار دارم خداحافظ

سریع از شون جداشدم و پریشون به سمت پارکینگ رفتم ... نیاز به تنهایی داشتم ... نشستم توماشینم و سریع روشنش کردم و باسرع و وحشتناکی ازدانشگاه زدم بیرون ... یه جای خلوت نگه داشتم و پیاده شدم...

سگ هم پرنمی زد ... تمام نیروم و عصبانیتم و جمع کردم و بامشت کوبیدم به دیوار ... دیوار یه ترکی برداشت که خودم تعجب کردم ... نشستم روزمین و زدم زیر گریه ... خدایا ... داشتم طعم خوشبختی رو می چشیدم چرا این لعنتی پیداش شد؟ اونم تو وطن من؟ هدفش چیه؟

یکمی نشستم و بعد بلند شدم و خودم وتکوندم ... سوار ماشینم شدم ... وارد خیابون شدم ... خیابونی که سینمای بزرگ ایران توش قرار داشت و چقدر شلوغ شده بود و ترافیک ایجاد کرده بود . حوصله نداشتم ... یکمی گذشت

که صدای تق تق خوردبه شیشه ماشینم ... نگاه کردم ... یه مرد شیک و پوشیده دولا شده بود و می زد به شیشه من ... شیشه رو کشیدم پایین و گفتم:

من _ بله؟ بفرمایید

خوشرو گفت:

مرد _ سلام خانوم کیهانی (فامیلی هیرا)

باتعجب گفتم:

من _ سلام ... به جا نیاوردم

خندید و گفت:

مرد _ من سیخانی هستم ... شریک همسرتون...

من _ اوه بله ... شما اون تهیه کننده هستید ... حالتون خوبه؟

وای خدا الان تواین هیری بیری این وکم داشتم ... لبخند مصنوعی رو لبم بود..

سیخانی _ ممنون ... به هیرا جان هم زنگ زدم و گفتم که امشب جشنوارست و یکی از کارگردانا فیلمشون اکران شده و قراره از عواملش تشکر کنن ... ممنون میشیم تشریف بیارید

من _ متشکرم ... والا الان که من تازه از دانشگاه اومدم باید برم خونه ... ولی چشم حتما

سیخانی _ منتظرم ... خدانگهدار

لبخندم مصنوعی تر شد و گفتم:

من _ قربانتون ... خداحافظ

رفت و شیشه رو کشیدم بالا ... برو بابا مرتیکه خـرا!

وارد خونه که شدم با همون وضع ولو شدم رومبل ... دستم گذاشتم رو چشمم و خوابیدم...

بانوزشای دستای هیرا چشم و باز کردم ... لبخند رولبش بود

هیرا _ الهی خانومم ... چه قدر خسته ای

لبخند زدم و گفتم:

من _ ساعت چنده؟ گشنه ای؟ شام حاضر کنم

خم شد پیشونیم وب* و*سید و گفتم:

هیرا _ نمی خواد عزیزم ... امشب دعوتیم جشنواره ... بلند شو حاضر شو بریم اونجا ... غذا هم میدن

لبخند زدم و دستم و دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

من _ خودت من و بیر

هیرا _ دوباره زدی تو فاز لوس بودن؟

لوچام و آویزون کردم و گفتم:

من _ عشقم؟

بالخم شیرینی نگاهم کرد و بلندم کرد ... رفت توی اتاق و انداختم روتخت رفت سمت کمد و گفتم:

هیرا _ یه تیپ رسمی بزن ... عین اینا بی بارو بندیل نباش ... غلیظ هم آرایش نکن

درحالی که با لبخند نگاهش می کردم گفتم:

من _ چرا یه جوری رفتار می کنی که انگار اتفاقی نیفتاده و نسبت به حضور جانی بی خیالی؟

نگاهم کرد و گفتم:

هیرا _ چون مهم نیست

معتراضانه گفتم:

من _ مهم نیست هیرا؟ اون راست راست داره توایران می گرده ... اون خطرناکه

هیرا _ ما هم خطرناکیم میشا...

معترضانه تر گفتم:

من _ ما خودمون و می شناسیم ولی اون و که نمی شناسیم ... اون بی رحمه دخترش آهمانته بوده
در کمد و بست و گفت:

هیرا _ عزیزم چرا همه چی و سخت می گیری؟ درست میشه

من _ می ترسم هیرا ... از این اتفاقا می ترسم

دستش و گذاشت دو طرف صورتم و گفت:

هیرا _ تامن هستم تونباید از هیچی بترسی ... خوب؟ من شوهرتم ... من قسم خورده تو هستم ... به
رسم خدا و پیامبران من و تو مالک هم هستیم

لبخند زدم و گفتم:

من _ میسی هسی

خندید و دوباره رفت سمت کمد ... لباسای دانشگاه رو درآوردم و انداختم توسبد لباس چرکا ... موهام و
دوباره شونه کردم که هیرا عصبی نگاهم کرد آخه بچم موهام و شونه می کرد

من _ هیرای لوس نر...

به حالت قهر نگاهش و گرفت که من کفم برید

بیخیال موهام و بستم و یکم کرم پودر زدم و خط چشم کمی با رژ آجری زدم آقامون خواسته بود غلیظ
نباشه به قیافم خیره شدم ... قیافم خانوم تر شده بود و فقط تنها تغییرم ابرو هام بود که سه سال بود برداشته
شده بود ... واقعا خانوم شده بودم!

فردا شب ماه کامل بود ... فکرام و زدم کنار و مانتوی بلند کرم رنگم و که خیلی ساده و شیک بود و
برداشتتم و پوشیدم ... شلوار هم رنگش و یه روسری ساتن شکلاتی ... کفش های پاشنه بلند مخملی
شکلاتیم رو هم پوشیدم

هیرا هم بامن ست کرده بود ... دلم می خواست بزنم لهش کنم

من _ هیرا؟ به من میگی به خودت نرس حالا خودت تیپ زدی؟

هیرا _ تو به این میگی تیپ؟

کثافت میشا کش شده بود ... غیرتی شده بودم

من _ موهاش و مثل قبل کن...

هیرا _ میشا گیر نده

یکمی نگاهش کردم و بعد ناراحت نگاهم و گرفتم ... یکمی احترام برام قائل نشده بود ... خودش فهمید ولی به روی مبارکش نیورد..

موهام و همه رو فرستادم تو ... اینجور جاها خوب نبود بی حجاب باشم سوار ماشین شدم ... اونم سوار شد و استارت ماشین و زد ... ساکت نگاهم و دوخته بودم به جلو...

هیرا _ میشا ؟

من..... _

هیرا _ میشا خانومی ؟

من..... _

هیرا _ قهری الان شما ؟

من _ هیرا نیاز به سکوت دارم ... خواهش می کنم

لحتم انقدر سرد بود که خورد تو ذوقش ... خیلی خیلی خیلی کم پیش میومد باهم دعوا کنیم...

وقتی رسیدیم به آینه ماشین نگاه کرد و خواست موهاش و درست کنه

که با پوزخند و تیکه گفتم:

من _ لازم نکرده ... تو آگه به فکر بودی همون موقع انجام می دادی

بعدم پیاده شدم و کیفم و درست کردم ... در ماشین وبستم و منتظر وایسادم تا آقا بیاد ... صدای نفسای عصبیش و می شنیدم ... کنارم وایساد

و گفت:

هیرا _ حداقل دستم و بگیر

من _ از این لوس بازی خوش نمیداد...

هیرا _ میشا خواهش می کنم یه امشب رو اعصاب نرو

چیزی نگفتم و فقط برایش سرم و به عنوان تاسف تکون دادم جلوتر راه افتادم ... چه معنی داره خودم
و بچسبونم بهش و خودم و نمایش بدم؟ اه اه تقریبا شونه به شونه هم وارد شدیم ... من انگار بینشون حاج
خانوم بودم

پوزخند تاسف باری به هنرمندامون زدم ... (سوتفاهم نشه ... به قول مهران مدیری فقط یه نفر توایران
اینجوریه)

سیخانی خوشتیپ اومد سمتمون و گفت:

سیخانی _ به به به به ... خیلی خوش اومدید آقای کیهانی ... سلام عرض شد خانوم کیهانی!

من و هیرا هم سعی کردیم لبخند بزنیم و مشغول گپ زدن شدیم...

همه از اینکه می فهمیدن با سن 21 سالگی استاد دانشگاهم شاخ درمیآوردن با چند تا از بازیگر هم خوش
و بش کردم (ندید بدید)

مشغول صحبت با یکی از عوامل فیلمه بودم که بوی یه چیزی خورد به دماغم گرم و تازه! خون بود
... لبخند مصنوعی زدم ... تمام حسای خوناشامیم فعال شده بود ... به هیرا نگاه کردم ... نگاهش به من
بود خداروشکر دختره مشغول حرف زدن بایکی دیگه شد ... بایه ببخشید از جمعشون خارج شدم و به
سمت دستشویی حرکت کردم...

تویه راهرو بود دستشویی ... خلوت هم بود ... بوی خون شدید تر شد .. بادیدن یه مرد که تکیه داده بود
به دیوار رفته سمتش...

من _ آقا ... اتفاقی افتاده؟ حالتون خوبه... ..

با دیدن خونی که روی صورتش و گردنش بود حرفم و خوردم و نفسای عمیق کشیدم ... خون خیلی تازه
و گرمی بود! ...

مرده سرفه کرد و گفت:

مرد _ چیزی نیست خانوم ... لطفا از این جا برید و دخالت نکنید

من _ متاسفم ... واقعا متاسفم

قیافم ترسناک شد و بدبخت و حشت زده نگاهم کرد ... تا به خودش بیاد دندونای نیشم روی گردنش قرار
گرفت ... مشغول خوردن خون تازه و خوشمزش بودم که کشیده شدم

هیرا _ معلوم هست داری چیکار می کنی؟

درحالی که قیافم تغییری نکرده بود گفتم:

من _ ولم کن

بازم خواستم حمله کنم سمتش که کوبوندم به دیوار ، مرده بی هوش افتاد

روزمین ... هیرا بهم توپید:

هیرا _ میشا؟!؟ به خودت بیا ... تو که اینجوری نبودی؟! بی اراده نبودی

من _ ولم کن هیرا

یکمی گذشت و ازم جدا شد..

هیرا _ این به خاطر اون موقع و ازت معذرت می خوام ... واینکه به خودت بیای

چشام و بادرد بستم و گفتم:

من _ از وقتی این اتفاقا افتاده دارم تبدیل به یه هیولا میشم

سرم وبغل گرفت و گفت:

هیرا _ نه عزیزم اینطور نیست ... همه چیز درست میشه!..

من و جدا کرد از خودش و گفت:

هیرا _ برو یه آب به صورتت بزن ... منم یه فکری به حال این یارو کنم

سرم و تکون دادم و به سمت در دستشویی رفتم ... درشو باز کردم و قبل از وارد شدن به هیرا که خونش و گذاشته بود تو دهن یارو نگاه کردم چه خوب شد که دوباره باهم آشتی کردیم ! آب پاشیدم به صورتم و به خودم تو آینه نگاه کردم ... رگه های طلایی هنوز توی آبی دریاییم موج می زد ... گرگینه بودنم داشت فعال می شد

از عصبانیت بود ... چند نفس عمیق کشیدم و چشام و بستم ... دوباره باز کردم ... دیگه خبری نبود از اون رگه های طلایی!

سریع از دستشویی زدم بیرون که هیرا به دیوار روبروش تکیه داده بود .. دستم و گرفت و گفت:

هیرا _ اگه می خوای برگردیم خونه ؟

من _ نه ... امشب قراره ازت تشکر و تقدیر کنن

واقعیتش با هیرا برای تهیه لباس فیلمشون و خرید از پاساژش قرار داد بسته بودن!

با شنیدن اسم هیرا که خونده شد کلی دست زدم و جیغ کشیدم که فکر کردن دیوونه ام!

یه چندتا عکسم با عوامل و هنرمندا انداختیم و بعد از اون باکلی خستگی ذهنی برگشتیم خونه و به خواب پناه بردیم!

سهراب _ استاد ؟

و ایسادم و برگشتم سمتش...

سهراب _ باید باهم حرف بزنینم

من _ خب می شنوم

سهراب _ اینجا نه!

من _ وقت ندارم

و اجازه ندادم حرفی بزنه و به سمت کلاس حرکت کردم...

یکمی حالم بد بود و تعجب کرده بودم ... صبح که از خواب بیدار شده بودم چشمم اولش تار می دید ... رنگم پریده بود!

هیرا هم نگرانم شده بود و نمی زاشت پیام ولی به خاطر تینا اومده بودم ... همه به احترامم بلند شدن...

من _ بفرمایید بشینید...

نشستن...

من _ خوب امروز قرار بود امتحان بگیرم ... صدای اعتراض هم نشنوم ... برای اینکه بچه های خوبی هستین یه ربع بهتر وقت می دم یه نگاه بندازید!

چیزی نگفتن و مشغول شدن ... نگاهم سمت تینا رفت ... زل زده بود به فراز که با دختر بغل دستش می خندید ... اعصابم به هم ریخت ... و عصبانیت در وضعیت من تبدیل به هیولا بودن میشه!

من _ آقای ابراهیمی ؟

فراز _ بله استاد ؟

نگاه برزخمیو دوختم بهش و گفتم:

من _ فکر کنم امتحان و خوندید نه ؟

نگاه گستاخش و دوخت بهم و بالحن شیطونی گفت:

فراز _ براتون مهمه استاد؟

لبخند بدجنسی زد و گفت:

من _ خیلی

نگاهش برق زد ... من یه بابایی از تو دربیارم...

نگاهم گرفتم و دوختم به تینا ... ناراحت به من نگاه می کرد ... لبخند بهش زدم و چشم و روهم گذاشتم ... بعد از کلاس و التماس بچه ها برای نمره به سمت پارکینگ حرکت کردم بازم صدای سهراب و شنیدم و محل نداشتم ... سوار ماشینم شدم و بی وقفه حرکت کردم ... نگاهی به آینه انداختم که متوجه شدم آرمان و سهراب هم دارن با ماشین دنبال من کنن ... لا اله الا الله! فرمون و چرخوندم تا برم یه جای خلوت ... ماشین و نگه داشتم و پیاده شدم و دست به سینه نگاهشون کردم که وایسادن! ...

پیاده شدن...

من _ شما از رو نمی رید نه؟

آرمان _ خواهش می کنم استاد ... مسئله خیلی مهمیه ... شما همه چی و درمورد ما می دونید ... یکم حق نداریم نگران باشیم یه دفع چیزی به کسی نگید؟

سهراب _ این موضوع هیچی ... شما این چیزا رو از کجا می دونید؟

نگاهی بهشون انداختم و گوشیم واز تو جیبم درآوردم و پیام دادم به هیرا دیشب همه چیو بهش گفته بودم ...

من _ هیرا نظرت چیه بهشون بگم؟ آخه الان گیر دادن بهم

بعد از چند ثانیه پیام اومد:

هیرا _ هر جور صلاحته عزیزم

منتظر نگاهم می کردن ... مجبوری گوشیم و گذاشتم تو جیب مانتم خم شدم تو ماشین و از تو کیفم چاقوم و درآوردم ... متعجب نگاهم کردن

سهراب _ استاد حالت خوبه؟

من _ حرف نزن و نگاه کن

چاقو رو گذاشتم رو رگ دستم...

آرمان _ دیوونه شدی؟

با ترس نگاهم می کردن ... فکر می کردن واقعا دیوونه شدم

چاقو رو کشیدم رورگم که خون ریخت روزمین...

من _ دقت کنید رو دستم

نگاه ترسیدشون و دوختن به دستم که زخمش درحال خوب شدن بود

سهراب حیرت زده گفت:

سهراب _ چطوری این اتفاق افتاد؟

من _ شما نیروی کنترل آب و آتش دارید ولی من نیروی کنترل همه ی موجودات جهان رو دارم!

آرمان چشمش و ریز کرد و گفت:

آرمان _ متوجه نمیشم

سهراب _ همینطور من

من _ من یه دورگم!

خنگ نگاهم کردن ... پوفی کشیدم و گفتم:

من _ بهتره اینجا حرف نزنیم امنیت نداره ... سوارشید و دنبالم بیاید

سرشون و تکون دادن ... سوار ماشینم شدم و راه افتادم ... مجبور بودم شاید می تونستم عضو گروهم کنمشون و درمقابل جانی و ایسم ... نیروی ماورایی اینا خیلی به دردم می خوره!

پارکینگ و زدم و وارد خونه شدم ... شک داشتن وارد شن یانه برای همین

جلو در پارک کردن! پیاده شدم و در و باز کردم تا بیان تو ... اول راه افتادم

احساس ترسی هم نداشتم ... من قوی تر از اونا بودم . از پس دوتا شونم برمیومدم...

باکلید در خونه رو باز کردم و رفتم کنار

من _ بفرمایید

باشک وارد خونه شدن و حیرت زده به همه جا نگاه کردن ... خونمون بزرگ

بود و خوشگل ... خدایی خیلی جیگر شده بود خونمون ... تعارفشون کردم بشینن روی میبل...

من _ جای یا قهوه؟

سهراب _ قهوه

من _ باشه چایی میارم

خوب قهوه نداشتم چی کار کنم؟ والا بوخودا:

چایی ها رو گذاشتم روسینی و اومدم بیرون ... آرمان خیلی عادی و یکم

دلخور به این ور و اون ور نگاه می کرد ... سهراب هم درحال فضولی بود

نشستم رومبل و دست به سینه زل زدم بهشون ... تک سرفه ای کردم که متوجهم شدن...

سهراب _ خوب داشتی می گفتمی؟

یه تای ابروم و انداختم بالا و گفتم:

من _ زود خودمونی میشی

آرمان _ ببخشیدش ... بفرمایید

پاهام و تکون دادم و گفتم:

من _ من یه موجودیم که تمام موجودات جهان ازش وحشت دارن ... یه موجودی که فقط جسمش روی زمین می گرده ... وگرنه اصلا روحش زنده نیست!...

سهراب _ یه جوری حرف میزنی انگار دراکولایی

لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

من _ دقیقا...

متعجب نگاهم کردن...

من _ به زبان آمیانه تر بگم که ... من کسیم که نیروی شما دوتا در برابرش هیچه ... تو ، سهراب روی آتش کنترل داری و می تونی روش کنترل داشته باشی و تو آرمان روی آب ... ولی من روی تمام موجودات ... حیوان و انسان و حتی گیاه ... و حتی شما دوتا کنترل دارم!

نفسشون بند اومده بود...

من _ من می تونم به جرات بگم ... بزرگ تر از شمام (از نظر قدرت منظورشه یعنی توی جهان به غیر از خداوند و ائمه که از این مسئله جدا هستن این

بزرگ ترین موجود جهان هستش) !

سهراب باصدای آروم ولرزونی گفت:

سهراب _ پس اون روز آرمان...

من _ درسته ... اون روز که آرمان من و هک کرده بود من با کنترل ذهن همتون

تونستم جلوی همتون با آرمان حرف بزنم در صورتی که هیچکدومتون یادتون

نمیومد ... ولی من یه هشدار دادم بهش که تا آخر عمرش یادش می موند

من عجیب ترین موجود جهانم ... غذام غذای انسان نیست ولی می تونم استفاده کنم از غذای انسان ...

گوشام تا 1 کیلومتر و یاشایدم بیشتر صداها رو می شنوه

و نگاهم در تاریکی مثل دوربین شب می مونه ! من غذام خون و گوشته موجوداته ... من عمرم جاودانه

است و هیچوقت شکسته و فرتوت نمیشم...

منتظر نگاهم کردن ... آروم لب بازم کردم و ادامه دادم:

من _ من نمونه کامل از یه خوناشام و گرگینه ام!

صدای گرومپ گرومپ قلباشون و می شنیدم...

من _ حس می کنید ؟ صدای قلباتون و می گم ... من دارم صداش و می شنوم

من حتی صدای ذهنتون و می شنوم ... می تونم تو خوابت نفوذ کنم ... می تونم

ذهنت و کنترل کنم و تورو مجبور به هرکاری بکنم...

سهراب _ چطوری باور کنیم ؟

لبخند عمیقی زدم و گفتم:

من _ جرات بریدن دستت و داری ؟

پوزخند زد و گفت:

سهراب _ این کار سختی نیست!

هه ... ! قمپز الکی در می کرد ... بعدش و باید می دید ... چاقوم و دادم دستش و

گرفت ... با جذب چاقو رو گذاشت روی کف دستش و کشید ... بوی تازه ی

خون زیر بینیم و نوازش داد و مستم کرد ... ولی من قدرت کنترل داشتم

من _ دستت و بیار نزدیک ببینم

بلند شد و ایستاد ... آرمان هم ساکت به تبعیت ازش ایستاد ... دستش و آورد

نزدیکم ... دیگه نمی تونستم ... چشمام رنگ گرفت و رگام متورم شد...

به عینه ترسیدنشون و می دیدم ... دندونای نیشم به نمایش در اومد و خواستم

به دستش حمله کنم که سریع عقب کشیدم...

باهمون قیافه و صدایی که دورگه شده بود گفتم:

من _ حالا فهمیدید ؟

آب دهنشون و قورت دادن ... چشم و بستم و نفس عمیق کشیدم و قیافم به

حالت اول برگشت ... چشم و باز کردم و ادامه دادم:

من _ من دارای بالاترین سرعت هستم ... حتی سرعتم از لامبورگینی و نمی دونم از این ماشینای
سرعتی بالاتره!

سهراب _ تو که انقدر حرص می خوردی برای ایران چرا برگشتی؟ تونمیدونی

خطرناکی برای وطنت ؟

من _ من سه ساله که اینجوریم ... اولش تبدیل به خوناشام شدم ولی بد از یه

اتفاقایی بزرگ ترین قدرت به من تعلق گرفت ... من توایران نبودم ... تورگدکوو زندگی می کردم با
دوستام ... ولی وقتی از خودم مطمئن شدم برگشتم...

آرمان _ شوهرت چی ؟

حس کردم با درد پرسید

_ من هم یک خوناشامم!

باصدای هیرا برگشتم ... لبخند زدم ... نگاهش به من افتاد و لبخند زد...

صدای نفس کشیدن آرمان و شنیدم...

هیرا _ من یک خوناشامم ... ولی قدرتم یه جورایی با میشا برابری می کنه!

سهراب با تعجب گفت:

سهراب _ میشا ؟

من _ اسم من میشانه!

سهراب و آرمان یه نگاه به هم انداختن!

هیرا سریع کتتش و درآورد و اون ها تاجشم به هم بزین هیرا جلوشون و ایساده

بود . یه قدم به سمت عقب رفتن ... خندم گرفته بود ... هیرا باچشمای ریز

مشغول و ارسی اونا بود ... دستش و گذاشت روصورت سهراب و گفت:

هیرا _ آتیش بگیر ببینیم چه شکلی میشی

باخنده رفتم کنارش و ایسادم و گفتم:

من _ هیرا ... مگه داری بابچه حرف می زنی ؟

نگاهم کرد و اخماش یهو رفت توهم...

هیرا _ موهات بکن تو ببینم!

آب دهنم و قورت دادم و سریع موهام و داخل مقنعم فرو کردم...

پشتش و ایسادم ... بازوش و گرفتم ... اخمای آرمان درهم رفت و اومد جلو و ایساده و گفت:

آرمان _ من توانایی این کار و دارم

و بعد لیوان چای و برداشت و بهش زل زد ... به چشمش نگاه کردم ... وای خدای من ... انگار چشمش گویی بود که آب توش جمع شده بود ... بازوی

هیرا رو فشردم ... چای توی لیوان به فضا پخش شد و معلق موند...

سهراب اومد جلو و گفت:

سهراب _ منم این کار و

یهو دستاش آتیش گرفت ... بازوش و بیشتر فشردم...

هیرا لبخند عمیقی زد و گفت:

هیرا _ خوب ... منم این کارو بلدم!

دستای دوتاشون و گرفت و زل زد توجشاشون ... وای خدای من داشت چی کار

می کرد؟!؟!؟

دستم و گذاشتم رودست هیرا...

من _ بهتره این کار و نکنی هیرا ... خواهش می کنم!

هیرا _ اینا خطر دارن

دستش و کشیدم و هولش دادم ... باتعجب نگاهم کرد...

من _ به قول خودت ما خطرناک نیستیم؟ هیرا ... می دونی جانی تو ایرانه

ما به اینا نیاز داریم!

اومد نزدیکم و گفت:

هیرا _ چه نیازی؟

من _ خیلی می تونن کمکمون کنن ... خواهش می کنم ... به خاطر من!

زل زد توچشمام ... منم متقابلا بهش زل زدم ... باصدای زنگ آیفون نگاه ازهم

گرفتیم ... باسرعت نور رفتم سمت آیفون و دکمه باز کردن و فشردم...

سهراب و آرمان و هیرا نشستن رومبل ... سکوت مرگباری بینمون ایجاد شده بود ... در و باز کردم و امیر وارد شد...

امیر _ سلام آجی جونم ... خوبی؟

لبخندی زدم و گفتم:

من _ سلام ... خوش اومدی ... از این طرفا

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

امیر _ به جای اینکه من طلبکار باشم این طلبکاره ... برو کنار بزار بیایم تو!

باتعجب گفتم:

من _ بیاین تو؟

هولم داد و بعد قیافه مهربون آریزونا نمایان شد ... اینا خیلی مشکوکنا ... آریزونا خنده کنان وارد شد و پشت سرش جوردن!

من _ چه خبرتونه ؟ چتر باز کردید

رفتن سمت هیرا و بهش دست دادن و متعجب به آرمان و سهراب زل زدن...

همینطور اون دوتا!

در و بستم و جوردن با لبخند ازم پرسید:

جوردن _ معرفی نمی کنی میشا ؟

دست به سینه وایسادم و گفتم:

من _ آرمان و سهراب دانشجو هام ... و البته اون دونفری که بهتون گفتم قدرت

ماورایی دارن!

امیر و آریزونا و جوردن نگاه متعجب و مشکوکشون رفت سمت سهراب و آرمان ... آریزونا بالحن متعجبی گفت:

آریزونا _ نگو که بهشون درمورد خودمون گفتی!

من _ دقیقا به موضوع قشنگی اشاره کردی

هیرا دستش و کرد توجیب شلوارش و درحالی که ژست میشا کُش گرفته

بود گفت:

هیرا _ می خواستم ذهنشون و پاک کنم ولی میشا نداشت!

امیر با تعجب گفت:

امیر _ میشا تو می دونی چه غلطی کردی ؟ اگه برن به کسی بگن چی ؟

سهراب خیلی ریلکس گفت:

سهراب _ ماچیزی به کسی نمی گیم!

جوردن درحالی که می نشست روی مبل گفت:

جوردن _ کار درست و میشا کرده ... ممکنه به دردمون بخورن

رفتم سمتشون و گفتم:

من _ منم دقیقا همین و گفتم ! نظر منم همینه

آرمان تند تند گفت:

آرمان _ نه نه ... وایسا ببینم ... قراره از ما چه استفاده ای کنید ؟

همگی به هم نگاه کردیم و با لبخندی بدجنس به سهراب و آرمان که باتعجب

و سوالی به ما نگاه می کردن ، نگاه کردیم!

چشمام و باز کردم و کلافه دوختم به سقف ... یعنی الان تو ایران چند نفر

جونشون و به خاطر جانی لعنتی از دست دادن ؟

نشستم روتخت ... ساعت 3 صبح بود ... یه ساعت نمی شد خوابیدیم

بلند شدم و پیرهن هیرا رو تنم کردم ... موهام و کج ریختم و در بالکن و باز کردم ... رفتم توبالکن و با دستم تکیه دادم به میله ی بالکن ... به شهر که هنوزم بعضی از چراغ هاش روشن بود زل زدم ... جانی چرا زنده مونده ؟ چرا اومده ایران ؟

یعنی اومده انتقام خون دخترش و از من بگیره ؟ هه مزخرفه ... چشم

و بستم و تمرکز کردم ... شاید بتونم پیداش کنم ... تصاویر نامعلومی تو

ذهنم نقش می بست!

بادستی که دور کمرم پیچیده شد سریع چشم و باز کردم و لبخند غمگینی

زدم ... بهش تکیه دادم و گفتم:

من _ بیدارت کردم ؟

درحالی که پتویی که دور خودش پیچیده بود و دور من هم می پیچید گفت:

هیرا _ آره ... ذهن نگرانت بیدارم کرد ... از چی نگرانی قربونت برم ؟

بیشتر توبغش فرو رفتم ... زیرلب گفتم:

من _ هیرا ؟ به این شهر نگاه کن

سرش و چسبوند به سرم و محکم تر بغلم کرد و گفت:

هیرا _ خیلی زیباست

من _ دلت میاد نابود شه ؟

سکوت کرد ... بالحن آرومی گفتم:

من _ چند قرن از ایران دور بودی ... دلت میاد بعد از چند سال که با آرامش

برگشتی ایران ، نابودیش و ببینی ؟

هیرا _ من دقیقا 78 سال پیش ایران بودم ... در زمانی که حکومت پهلوی

برپا بود و به مردم ظلم می شد!...

متعجب گفتم:

من _ جدی ؟

خندید و گفت:

هیرا _ چیه پشیمون شدی از ازدواج بامن ؟

اخم کردم و متعرض گفتم:

من _ عه دیوونه!

باز هم خندید و بعد بالحن آرومی که انگار داره یادی از اون روزها می کنه

گفت:

هیرا _ اون موقع من یکی از جنگجو های علیه رضا شاه بودم ... توی کردستان

بودم ... نمی دونی چه ظلمی بود وقتی این زن ها توی خیابون چادرهاشون

کشیده می شد ... جوونهای این سرزمین به خاطر این عده مردم جنگیدن

تا چادر و روسریشون کشیده نشه ولی ... تو این سه سالی که برگشتم هنوزم

که وضع جامعه رو می بینم سرم درد می گیره ... میشا ... ازت خواهش می کنم

تو خونشون و پایمال نکن ... همین ریگی رو می ببینی ؟ اون زمان با من بود

اون همه جا یار من بود ... کنار من عصبی می شد ... حرص می خورد ... می جنگید

ما به اون مدیونیم برای ایران!

لبخند قشنگی زدم و گفتم:

من _ هیرا ؟

هیرا _ جان هیرا ؟

بالحن آرومی گفتم:

من _ مرسی که اومدی تونزنگیم ... خوشحالم که باهاتم ... خوشحالم که دوستای خوبی مثل ریکی و بقیشون دارم ... قول میدم بهت که از این به بعد رفتارم خوب باشه ... هوم ؟

خنده دیگه ای کرد و روی موهام و ب*و*سید و گفت:

هیرا _ ممنون خانوم قشنگم ... ممنونم از دل مهربونت

برگشتم سمتش و زل زدم تو چشماش ... دستم و بردم لای موهاش و چشماش و یدم ! لبخند روی لب هردوتامون پررنگ شده بود.

هیرا از پشت میز بلند شد و گفت:

هیرا _ من رفتم عزیزم ... می خوامی خودم ببرمت ؟

لبخند زدم و سرم و به عنوان تایید تکون دادم...

من _ وایسا وایسا...

لیوان خون و برداشتم و گرفتم سمتش و گفتم:

من _ خون حاوی شاهپسندیادت نره!

لبخندی زدو از دستم گرفت و تا ته خورد ... خم شد رو معدش و بعد چند

دقیقه بلند شد ... سرش و تکون دادو نفسش و فرستاد بیرون...

خودم هم خوردم ... معدم آتیش گرفت ولی برامون لازم بود ... شاهپسند

خیلی کمکمون می کرد ... یه جورایی نامحدود به شایان و رها هم تو وسایلشون

مثل گردنبند و دستبندشون شاهپسند اضافه کردیم!

کیفم و برداشتم و پوشه حاوی برگه امتحانی رو هم برداشتم و راه افتادیم

از ماشین پیاده شدم و برای آقا هیرا ب* و *س فرستادم و باخنده راه افتادم سمت

کلاس ... 8 دقیقه دقیقا دیر کرده بودم ... تا وارد شدم بچه ها که داشتن خوشحالی می کردن از نیومدنم
مثل برج زهر مار بلند شدن ... هنوزم سراون

کارشون باهاشون سرسنگین بودم و بدرفتاری می کردم!

بالخم گفتم:

من _ بشینید!

نشستن و منم نشستم...

من _ می خوام ازتون درس و بپرسم ... حرف اضافه بیرون از کلاس!

چند نفری رو بلند کردم و ازشون پرسیدم ... خدا بهشون رحم کرد...

من _ سهراب؟

سهراب سرش طرف من چرخید و گفت:

سهراب _ بله استاد؟

من _ امروز کسی کنفرانس داشت؟

آرمان بلند شد و گفت:

آرمان _ بله ، من داشتم استاد!

لبخند زدم و گفتم:

من _ خوب بیا کنفرانس بده ببینم بچه

لبخند زنان اومد و مشغول شد ... وسطای کنفرانسش بود که در باشدت

باز شد ... همه بچه ها متعجب به سمت در نگاه کردن ... سریع بلند شدم

که تینا بارنگ و رویی پریده اومد داخل و باگریه افتاد تو بغلم

بهت زده گفتم:

من _ تینا !؟؟؟؟؟

یه بوی آشنایی بینیم و نوازش داد ... از بغلم جداش کردم ... یهو خون از دهنش پاشید بیرون ...
حالم بد شد ... نفسای عمیق کشیدم ... دستم و

گذاشتم روسرم و چشمم و بستم ... بچه ها با هینی که کشیدن چشم و باز کردم ... تینا دستش روی
شکمش بود...

وحشت زده گفتم:

من _ چه اتفاقی افتاده تینا ؟ داری نگرانم می کنی لعنتی ؟

درحالی که سرفه می کرد گفتم:

تینا _ امروز رفتم با فراز حرف بزدم که زد تو صورتم و دوستش ... همون ... همون که اون روز
اعصابتو خورد کرد بهم گفت گم شم بهش گفتم ربطی به تو (سرفه) نداره ولی دستم و کشید و برد پشت
دانشگاه و با چاقو زد بهم و فرار کرد!

دستم از خشم می لرزید ... داد زدم:

من _ آرمان ؟؟؟

آرمان دوبید ستم...

من _ کمک کن بلندش کنم...

برای من کاری نداشت بلند کردنش ولی جلوی بچه ها نمی شد ... بلندش کردیم...

سهراب همراهمون دوبید و گفتم:

سهراب _ زنگ بزدم به اورژانس ؟

من _ نه نه ... فقط ببریمش تو ماشینتون...

نگاهی به تینا انداختم و گفتم:

من _ تینا ؟ عزیزم ؟ خوابی !

رسیدیم به ماشینش ... سهراب قفل و زد و در و باز کرد

سهراب _ استاد ... بچه ها دارن میان !

سریع دستم و گاز گرفتم و خونم و گذاشتم تو دهن تینا...

من _ بخور تینا ... بخور...

کم کم شروع کرد به نوشیدن خونم ... به اندازه کافی که خورد چشاش بسته شد...

خوابوندمش توی ماشین و از توی جیبم گوشیم و درآوردم ... تنها کسی

که تو ذهنم بود الان و شمارش و گرفتم

بعد از چندتا بوق جواب داد

من _ الو رونالد؟

رونالد _ به به می‌شما رئیس بزرگ...

من _ ببین الان وقت مسخره بازی نیست به کمکت نیاز دارم

صدای نگرانش خورد به گوشم

رونالد _ چی شده؟

من _ تینا ... تینا چاقو خورده ... بهش خون دادم ... نیاز دارم بیای بیریش

خواهش می‌کنم...

رونالد با صدای نگران تر گفت:

رونالد _ اوکی ... اومدم ... دانشگاه دیگه آره؟

من _ آره آره

گوشی و قطع کرد و منم عصبی و دست به کمر به آرمان نگاه کردم و گفتم:

من _ اینجا منتظر بمونید تا رونالد بیاد ... بعدش میاید سرکلاس کارتون دارم

سرشون و تکون دادن ... همه ی بدنم از عصبانیت می لرزید...

باقدمهای محکم رفتم سمت بچه ها و گفتم:

من _ چیزی نیست بچه ها ... می تونید برید خونه ... یا اگه دوستدارید بمونید

نمی دونم ... هر کاری می‌خواید بکنید!

چند تا از دخترای کلاس اومدن سمتم و آروم کردن و نشوندنم روی نیمکت

دستم و گذاشتم روسرم ... چشم و بستم و باتمام وجودم سعی کردم

ببینم دوست فراز و خودش کجان؟!؟

دیدمشون ... چی؟؟؟؟ سرکلاس ؟ باصدای آقای شکوهی چشم و باز کردم

شکوهی _ چه اتفاقی افتاده خانوم فرمند ؟

عصبی بلند شدم و یورش بردم سمتش

من _ برید گل بگیرید در دانشگاهتون رو ... این چه دانشگاهیه که نه دوربین

داره نه هیچ کوفت و زهرماری که راحت دانشجو هاش هرگ*هی که دلشون

می خواد می خورن ؟ چرا باید یه دانشجوی دیگه با چاقو بزنه تو شکم خواهر من؟؟

تمام جملاتم و با داد بیان می کردم ... دخترای دانشگاه دستم و گرفته بودن

آقای شکوهی سعی کرد آرامم کنه

شکوهی _ چی؟؟ ... کی همچین غلطی کرده ؟ مدرک دارید ؟ خانوم فرمند عزیز من بهتون اخطار
دادم که مراقب رفت و آمد خوهرتون باشید

خواستم سمتش حمله کنم که رونالد از راه رسید و من و کشید کنار

رونالد _ چته دختر ؟ هی هی هی ... هیش

نفسای عصبی و حرصیم و فرستادم بیرون...

رونالد _ دختر خوب هیچی نیست ... من می برمش اوکی ؟

سرم و تند تند تکون دادم ... ازم جدا شد و روبه جمعیت که ایستاده بودن با لبخند گفت:

رونالد _ شما بی هیچ دلیلی اینجا هستید و الان برمی گردید سرجاهاتون و هیچی یادتون نمیاد ... و هیچ
سوالی ذهنتون و درگیر نمی کنه ... اوکی ؟ زودتر برید!

همشون نگاه مسخشون و گرفتن و به سمت داخل سالن راه افتادن . برگشت سمت من و درحالی که
خودش بی قرار بود گفت:

رونالد _ تو خوبی ... تو قوی هستی ... همین الان عادی برگرد سر کلاس و به

کارت ادامه بده ... اوکی ؟

نفسم و فرستادم بیرون و گفتم:

من _ خیلی خوب!

دستم و ول کرد و رفت سمت تینا ... بغلش کرد و بردش تو ماشین خودش
به سمت کلاس راه افتادم ... انقدر اعصابم داغون بود که بامشت زدم به آینه
توسالن و ریخت پایین و بعد با سرعت نور در کلاس و باز کردم و عادی وارد کلاس شدم

من _ ببخشید ... خب ... مریم از روی درس بخون!

مریم شروع به خوندن کرد ... دستم و گذاشته بودم روی سرم و سعی می کردم
آروم باشم ... کم کم آرمان و سهراب هم وارد شدن...

زنگ آخر که خورد من هنوز نشسته بودم ... همه رفتن و سهراب آرمان منتظر
بالای سرم و ایسادن...

آرمان با صدای آرومی گفت:

آرمان _ میشا؟

نگاه وحشیم و دوختم بهش ... ولی بازنگ خوردن گوشیم نگاهم و گرفتم و

گوشیم و جواب دادم

من _ بله؟

آدام _ هی میشا خوبی؟

نفس عمیق کشیدم و گفتم:

من _ خبرش به توهم رسید؟

آدام _ آره ... رونالد بهم گفت ماجرا چیه ... به هیرا نگفتیم تا نگران تو نشه

بلند شدم و گفتم:

من _ ممنون از هم دردیت آدام ولی باید برم!

نفسش و فرستاد بیرون و گفت:

آدام _ خیلی خوب دختر ... بای

قطع کردم ... این درد چیزی نبود که بخواد روی درد امروزم اضافه بشه...

آدم باید فراموشم کنه ... دیگه داره از حد خودش می گذره!

روکردم طرف سهراب و آرمان و گفتم:

من _ فراز ابراهیمی و فرید شفیعی می شناسید؟

سهراب سرش و تکون داد و گفت:

سهراب _ آره چطور؟

من _ بیاریدشون پیش من ... اون لعنتیا این بلا رو سر تینا آوردن!

ابروشون و از تعجب انداختن بالا ... سرشون و تکون دادن و از کلاس رفتن

بیرون ... رفتم سراغ گوشیم و یه اس دادم به هیرا

من _ سلام عزیزم ... خسته نباشی ... ساعت 4 منتظرتم!...

سریع خاموشش کردم و در کلاس باز شد ... فراز و فرید باتعجب به من خیره

شدن...

باخشم گفتم:

من _ بهتره ببریمشون یه جای مناسب ... نه بچه ها؟

آرمان و سهراب لبخند مرموزی زدن ... انگار از بازی من خوششون اومده بود

راه افتادم و فراز و فرید با سر و صدا سعی می کردن که خودشون و نجات

بدن ... هیچکسی تودانشگاه نبود ... جز سرایدار که خوب اونم نمی شنید...

رفتم سمت انباری دانشگاه که سگ هم توش نمی رفت!

محکم زدم به در و بازش کردم ... تاریک تاریک بود ولی نه برای من ... سریع

کلید برق و زدم ... اووم بوی نم میومد ... به به عجب مارمولکای اندازه سوسماری

آرمان و سهراب اون دوتا آشغال و پرت کردن روی زمین و اونا از درد آخشون

رفت روی هوا...

سهراب در انباری رو بست و گفت:

سهراب _ چاکریم به مولا استاد

کیفم و دادم دست آرمان که با لبخند گرفت ... دستام و کردم توجییم

و زل زدم به اون دوتای آشغال!

من _ من و یادتونه دیگه نه؟ استاد خوب و مهربونتون ... ولی اینجا من دیگه

مهربون نیستم ... یکمی خشنم فقط

باسرعت نور حمله بردم طرف فراز و بلندش کردم ... قیافم ترسناک شده

بود و باعث می شد که صدای دادش دربیاد ... فرید هم از اون طرف

من _ کثافت ... آشغال فکر کردی آدمای خر دور و برت وگرفتن؟

کوبیدم به دیوار و گردنش و فشار دادم ... صدای ترق توروقش بلند شد...

من _ به تیئات*ج*ا*و*ز کردی بس نبود؟ می دونستی که من

خواهرشم ... خونت و می ریزم ... همراه دوست جونت ... همون طور که عفت

وآبرو و خون خواهرم و ریختی!

باناخنم گلوش و فشار دادم که خون زد بیرون ... بی طاقت دندونای نیشم و

قرار دادم روگردنش و خونش و خوردم ... صدای زجه فرید باعث شد

که از طرف یکی از بچه ها چک محکمی بخوره ... به طرف فرید رفتم

و گرفتمش و تا می خورد زدمش ... خون از صورتشون و بدنشون می چکید

روکردم طرف آرمان و سهراب که متعجب نگاهم می کردن گفتم:

من _ چاقو؟ دارید؟

آرمان اومد طرفم و گفت:

آرمان _ بهتره تمومش کنی...

سهراب عصبی گفت:

سهراب _ یعنی چی آرمان؟ به ناموسش دست دراز کرده ... به لحظه خودت
و جای استاد بزار...

آرمان سکوت کرد ... سهراب بادستای داغ رفت سمتشون و تا می خورد زدنشون

جیگرم خنک شد ... آرمان هم کم کم پیوست بهشون ... حدود نیم ساعتی زدیمشون و تا به غلط کردن
افتادن ... بلندشون کردیم و انداختیمشون توی ماشین بچه ها...

من _ به این آدرسی که بهتون می گم ببریدش...

سرشون و تکون دادن ... باید می رفتن پیش بچه ها ... یه کارایی داشتیم هنوز
باهاشون...

به ساعت نگاه کردم دقیقاً چهار بود ... آدرس و دادم بهشون و راه افتادن...

خیلی عادی در حالی که از این زدنا دلم خنک شده بود به سمت بیرون از دانشگاه راه افتادم ... حس
کردم صدای تلق تولوقی از پشت سرم بلند شد...

سریع برگشتم ... باچشمای ریز مشغول و ارسی شدم ... چیزی نبود ... ولی ... ولی باز صدای عجیبی
میومد ... به سمت انباری راه افتادم ... صداها نزدیک و نزدیک تر شد ... لای در انباری باز بود ...
نگاهی به داخلش انداختم ... از دیدن

اون آدم که توی انباری بود و باتعجب به این ور و اون ور نگاه می کرد باعث

شد تا قدم بردارم به داخل اما با دستی که روی شونم نشست برگشتم ... عه؟

اینکه ... اینکه همونه که تو انباری بود ... لبخند زد و گفت:

_ کاری داشتی؟

مشکوک به داخل انباری نگاه کردم ... خبری نبود...

خندید ... یه دختر عجیب و غریب بود...

دختر _ نمی خواد به خودت فشار بیاری میشا فرهمند ... من یکی از دانشجوهایم ولی نمی شناسی من و
... چون تازه یکی از استادامون شدی...

دستش و سمتم دراز کرد و گفت:

دختر _ سایه هستم ... سایه شیبانی ... اوومم از بچه های مدیریت...

دستم و فشار داد ... اما من درسکوت نگاهش می کردم ... شاید فکر می کرد

من آدم احمقی ام ... ذهنم دیگه گنجایش فهمیدن این موجود و نداشت!

به قول معروف انگار آخر الزمان بود و موجودات عجیب داشتن نمایان می شدن

تابه خودم پیام هولم داد داخل انباری ... دلم می خواست قاه قاه بخندم

دستش و گذاشت رو گلوم ... انگار داشت نوازشم می کرد

سایه _ خوب استاد جونی چیزایی که دیدی رو باید فراموش کنی ... اگه بخوای

حرفی به کسی بزنی که سعی نمی کنم تو مرگت تخفیف بدم...

لبخند مرموزی زدم و گفتم:

من _ ترسیدی مگه نه؟

باتعجب و سوالی نگاهم کرد ... نگاهش ترسیده بود ... فکر می کرد من حرفی

به کسی می زنم ... باعصبانیت گفتم:

سایه _ نه انگار که هوس مرگ کردی ... وای می دونی چقدر دیدنی میشه مرگ یه استاد؟ اوه اوه

خندید ... خندیدن از ترس به این معناست ... مثل اوایل من!

بازنگ خوردن گوشیم فهمیدم هیراست ... دستم و کردم توجییم و توحوالت

ویبره گذاشتمش ... خندیدم بازم و ابروهاش و انداخت بالا ... نگاهش کردم و گفتم:

من _ بیا یه معامله کنیم...

زود گفتم:

سایه _ نه نه ... این منم که اینجا تعیین تکلیف می کنم...

ابروم و انداختم بالا و گفتم:

من _ مطمئن نیستم

و بعد قیافم و ترسناک کردم و با پیچوندن گردنش سریع افتاد روی زمین.

بلندش کردم و با سرعت نور از انباری زدم بیرون و به سمت پارکینگ حرکت کردم ... هیرا داشت از ماشین پیاده می شد ... بادیدن وضعیت من تعجب کرد و گفت:

هیرا _ این کیه ؟ چه اتفاقی افتاده ؟

در ماشین و باز کردم و انداختمش تو ماشین و در ماشین وبستم...
من _ الان وقت این حرفا نیست ... زودتر حرکت کن...
نشستم تو ماشین ... هیرا هم بی هیچ حرفی نیست ... وقتی از دانشگاه زد بیرون
گفتم:

من _ امروز اصلا روز جالبی نبود ... ممکنه شاهد خیلی چیزا باشی و شاید درآینده هم باشیم!
گیج نگاهم کردو گفت:

هیرا _ نمی فهمم ... یعنی چی ؟ وای میشا دردرس جدید ؟
تنها چیزیکه در این موقعیت از دهنم خارج شد این بود:

من _ برو خونه بچه ها
وقتی رسیدیم سریع پیاده شدم و نگاهی به دور و بر انداختم ... سایه رو بلند کردم ... هنوز بی هوش بود
... هیرا زنگ و زد و وارد خونه شدیم...

بچه ها باتعجب نگاهم می کردن ... وارد شدم
امیر اومد جلو و باتعجب گفت:

امیر _ چته میشا ؟ اینا کین ؟

دیوید هم اومد جلو و گفت:

دیوید _ چه خبره میشا ؟

انداختمش کنار فراز و فرید ... داد زدم:

من _ ساکت شید...

ساکت نگاهم کردن ... دست به کمر زدم و درحالی که لبم و می جویدم این ور و اون ور رفتم ... جولیا
اومد سمتم و گفت:

جولیا _ داری با خودت چی کار می کنی؟

بدون توجه به حرفش سرم و بلند کردم و گفتم:

من _ آرمان و سهراب کوشن؟

صدای آرمان از سمت چپم بلند شد...

آرمان _ ما اینجا هستیم

نگاهش کردم و سرم و تکون دادم ... رونالد از طبقه دوم اومد پایین و گفت:

رونالد _ به هوش اومده میشا

باسرعت نور حرکت کردم سمت بالا ... در اتاق و باز کردم...

روی تخت نشسته بود و متعجب به شکمش خیره شده بود

من _ تینا؟ خوبی؟

سرش و بلند کرد و مات گفت:

تینا _ میشا؟ چخبره؟ جای زخم نیست

بی اهمیت بهش نشستم روتخت و موهایش و از توی صورتش کنار زدم و زل زدم توچشماش

من _ تو حالت خوب بوده ... یکمی کسالت داشتی که رونالد کمکمون کرد و اومدی اینجا

سرش و تکون داد و گفت:

تینا _ آره ... راستی فراز و فری...

اومدم میون حرفش و گفتم:

من _ نگرانشون نباش ... حسابی از خجالتشون دراومدم ... تو فقط باید یه کاری کنی

دوباره زل زدم توچشمهایش ... مجبور بودم...

من _ چندروزی خونه می مونی و اصلا بیرون نمیری

دوباره سرش و تکون داد و چشمای مشکیش و بست! ...

ولی یهو چشماش و باز کرد و گفت:

تینا _ میشا؟

من _ بله؟

سرش و انداخت پایین و درحالی که بانگشتاش بازی می کرد و گفت:

تینا _ ممنونم ازت ... تازه می فهمم چقدر دوستت دارم ... ببخشید که این

همه سال اذیتت کردم ... واقعا شرمندم

لبخند دردناکی زدم و دستم و گذاشتم روشنش و گفتم:

من _ مهم نیست ... گذشته ها گذشته...

بلند شدو نگاهی گذرا به اتاق انداخت و گفت:

تینا _ اتاق شیکیه ... برای کیه؟

لبخندم پررنگ شد و گفتم:

من _ رونالد

ابروش و انداخت بالا...

من _ من اینجا یکمی کار دارم ... اگه رونالد بیرتت مشکلی نداری؟

سرش و آروم تکون داد و گفت:

تینا _ نه ... خیلی آقای خوبیه...

من _ اوهوم

مقعنش و سرش کرد ... توی ذهنم به رونالد گفتم که اون آشغالا رو دور از دید

تینا قرار بدن!

از اتاق خارج شدیم و کمکش کردم بره پایین ... نگاهی به جمع انداخت و لبخند

زد و گفت:

تینا _ واقعامنون...

همه لبخند زدن بهش ... هیرا اومد جلو و حالش و پرسید ... تعجب کرده بود از حضور تینا!

رونالد تینا رو برد و تینا بعد از خداحافظی با من از خونه رفت بیرون...

برگشتم که هیرا باخم گفت:

هیرا _ چند وقتیته که حس می کنم یه چیزایی و ازم پنهون می کنی

سرم و تکون دادم و گفتم:

من _ بعدا باهم حرف می زنیم

دستش و کوبید رومیز و گفت:

هیرا _ یادتون رفته من ریستونم هنوز

بهت زده خیره شدم بهش ... حتی رئیس من ؟ منی که همسرشم !!؟

نگاه از نگاه دلخورم گرفت و دوخت به زمین...

آدام اومد جلو و گفت:

آدام _ هی پسر چته ؟ میشا نگران حال تو بود

میسن _ حق بااونه ... ما همه نگران تویم

هیرا عصبی گفت:

هیرا _ من هیچ اتفاقی برام نمیفته...

سرش و بلند کرد و نگاهم کرد...

هیرا _ مثلا من راز دار توام ... شوهر توام...

پوزخند تلخی روی لبام نقش بست...

من _ آره ... یادم نبود ... ممنون از یاد آوریت...

سارا دستم و گرفت و من و کشید یه سمت دیگه ... هیچکدوم از دعوای

ماراضی نبودن ! حق بااونه ... نباید ماجرای تینا رو ازش مخفی می کردم...

ولی بالاخره تینا آبرو داره ... نداره !!؟

نشستم رومبل و زل زدم به اون سه نفری که افتاده بودن روی زمین...

سایه تکون خورد و از درد اخماش رفت توهم ... چشاش سریع باز شد...
به دور و برنگاه کرد و یهو غیب شد ... ولی دیدمش ... سرعتش از ما بیشتر
نبود! اصلا هم بیشتر نبود

برگشتم و نگاهش کردم ... رومان جلوش و گرفته بود ... ابروشو انداخت
بالا و بالحجه بانمکش گفت:

رومان _ خانوم جایی تشریف می برند؟

سایه بهت زده به همه ی ما خیره شد ... کم کم نگاهش باتعجب روی من نشست ... لبخند بدجنسی زد و
ابروم و برایش انداختم بالا

من _ سلام عزیزم

عصبی نگاهم کرد ... یهو جلوم ظاهر شد ... ولی من باز نشسته و با لبخند
نگاهش می کردم ... دستش و گذاشت رو گلوم و گفت:

سایه _ تو لعنتی من و کجا آوردی؟

هیرا عصبی بلند شد تا یورش بیاره سمتش که آدام گرفتش...

دستم و گذاشتم رودستش و محکم پیچوندمش ... جوری که جیغش تمام

خونه رو لرزوند ... تابه خودش بیاد باسرعت جاهامون و عوض کردم و من
بودم که دستام حالا حصار گلوش شده بود!

زل زد توچشماش و گفتم:

من _ توچی هستی؟

به سختی درحالی که دست و پا می زد گفت:

سایه _ یه ... یه جهنده

بیشتر بهش چشم دوختم

من _ چندوقته؟

سایه _ یه ... یه سال میشه

بلندش کردم و پرتش کردم روزمین...

من _ راستش و بگو ... توانباری دانشگاه چه غلطی می کردی ؟

سهراب و آرمان نگاهی متعجب بهش انداختن...

درحالی که سرفه می کرد تا نفس بگیره گفت:

سایه _ به توچه ؟ مفتشی ؟

لبخندم بدجنس تر شد و گفتم:

من _ تنبیه خوبی نیست!

و بعد به نیکول و سارا اشاره کردم ... با لبخند بدجنس اومدن جلو

و غرش گرگی کردن تصویرتش ... رنگش بادیوار یکی شده بود

من _ ممنونم دخترا!

نشستن رومبل...

من _ صحنه جالبی نیست نه ؟

با تته پته گفت:

سایه _ شم ... شم ... شما ... ل ... لعنتیا دیگه ... چ ... چی هستید ؟

من _ اول تو بگو ... جهنده چیه ؟

مجبوری نگاهم کرد ... بانگام مجبورش کردم راست بگه

سایه _ یه نوع سرعت ... من قدرت این و دارم که با سرعت خیلی بالایی

به این ور و اون ور برم...

ذهنم درگیر شد ... درحالی که به زمین خیره شدم گفتم:

من _ اون روز ... توی کوچه ... اون باد تند ... تو بودی ؟

سرش و تند تند تکون داد...

هیرا بلند شد و اومد طرفم ... رفتارای قبل از معذرت خواهیشه ... همیشه

همینطوریه ... اول بهم نزدیک میشه و حرکت های خر کننده انجام میده

هیرا _ سرعتش به اندازه ماها هست ؟

امیر سریع پرید جلو و گفت:

امیر _ بزارید من امتحان کنم

سپس چاقویی از توی جیبش درآورد ... سایه رنگش پرید...

سایه _ چه غلطی می خوای بکنی ؟

امیر _ یکم بازی

و بعد دستش و گرفت و یکمی از انگشتش و برید ... امیر دستش و گرفت

زیر دست سایه و خون ها ریخت کف دست امیر...

شروع کرد به ورد خوندن ... خون توی دستش می جوشید ... سایه ناباور

به امیر خیره شده بود ... بعد از مدتی امیر رو کرد طرف ما و گفت:

امیر _ سرعتش نصف سرعت شماست!

آدام _ برای اینکه ما تو دنیا بالاترین قدرت و داریم

سایه عصبی دستش و تکون داد و گفت:

سایه _ الان یعنی چی ؟ شما چه زهرمارهایی هستید ؟ مثل من جهنده یا

مثل این دوتا اسکل ضایع کنترل کننده آب و آتش ؟

آرمان جهش برد سمتش و گفت:

آرمان _ هوی حواست و جمع کن

هیرا غرید:

هیرا _ بتمرگید!

همه ساکت شدیم ... حتی تن و بدن من هم لرزید ... اومدم حرف بزنم که

درد بدی توی کتفم پیچید

من _ آخ!

هیرا به طرفم نگاهی انداخت و بعد با سرعت رفت پشت سرم ... دستم و بردم
پشتم و تیکه چوبی که توش فرو رفته بود و کشیدم بیرون و پرت کردم اون ور
بلند شدم و به فراز نگاه کردم ... هیرا گرفته بودش و می کوبیدش!

من _ هیرا؟ هیرا ولش کن

هیرا عصبی گرفتش و نگاهش داشت ... وضعیت صورتش داغون شده بود
زل زد توچشماش و گفت:

هیرا _ کی بهت دستور داده؟

فراز زل زد بهش ... ولی حرفی نزد ... هیرا دندونای نیشش و گذاشت روگلو
د ... و بعد به من نگاه کرد

هیرا _ شاهپسند هم نخورده

باتعجب رفتم سمتش و خودم زل زدم توچشمای فراز ... آروم لب زدم
من _ کی بهت دستور داده؟

لب باز کرد:

فراز _ جانی!

سوت!! ...

تنها صدایی که تو مغزم می پیچید صدای سوت بود...
ریکی مات زده گفت:

ریکی OH MY GOD _

جیم هول شده اومد نزدیک و گفت:

جیم _ باید بکشیمش

اما زک مخالفت کرد و گفت:

زک _ این راهش نیست ... قرار نبود توایران کسی کشته بشه
ولی من حرفی نمی زدم ... تکیم و دادم به هیرا ... در آغوشم گرفت و روی
سرم و ب*و*سید! نیاز داشتم به گرمای تنش ... به دستای مردونش!
صدام از ته چاه بلند می شد:

من _ از اینجا بریم!

بچه ها درسکوت به من نگاه می کردن ... دیگه همه می دونستن که جانی
یه موجود خطرناکه ... حتی سایه و آرمان و سهراب!
هیرا دستم و گرفت و به سمت خروجی حرکت کرد ... وایسادم ... برگشتم و
به سایه نگاه کردم

من _ من یه خوناشامم ... و یک گرگینه ... یعنی یک دورگه!

باتعجب نگاهم کرد و من ، اون و باهزارتا سوال تنها گذاشتم!

موج گرمایی که ازخونه ی خودم به صورتم خورد باعث شد که دوباره به
آغوش گرم شوهرم پناه ببرم!

هیرا _ معذرت می خوام

من _ مهم نیست ... به سکوت احتیاج دارم

چونش و گذاشت روی سرم ... به سمت اتاقمون رفتیم که هیرا گفت:

هیرا _ بهتره یکمی استراحت کنی ... نگران هیچی نباش ... مطمئن باش همه چی
درست میشه!

چیزی نگفتم ... هزار فکر کنه من دلم آروم گرفته ... ولی نه ... فهمیدم که تمام

این مدت جانی لعنتی توایران بوده وذهن فراز و فرید و کنترل می کرده!

هیرا خواست بره بیرون که گفتم:

من _ نرو ... پیشم بمون

لبخندزد و او مد کنارم روی تخت دراز کشید ... به آغوشش رفتم و اون با

نوازش موهام من و به خواب فرا خواند!

کاش می شد دیگه هیچ وقت چشمام باز نمی شد ... دروغ چرا؟! خسته بودم از این زندگی هیولایی!

خسته بودم از کنترل کردن ذهن انسان ها...

خسته بودم از همه ی سرعت های جهان...

خسته بودم از نقره و شاهپسند و قاتل والذئب...

از همه چیز خسته بودم ... کاش خدا دستش و دراز می کرد و من و می گرفت و باخودش می برد!

چشمام خیلی وقت بود بسته بود ولی ذهنم بیدار ... ولی صدای ذهن هیرا

بیدار ... دو تا مون در سکوت توی فکر بودیم ... من به فکر آینده و هیرا

... هیرا رو نمی دونم!

دستش روی موهام به گردش در میومد...

ولی ... ولی دیگه نمی تونستم ... من تواناییم و از دست دادم ... روحم

خستست! حس هیچ کاری رو ندارم.

صدای زمزمه وار هیرا روشنیدم:

هیرا _ میشا؟

یکم تکون خوردم و زمزمه کردم:

من _ جانم؟

پیشونیش و چسبوند به پیشونیم و گفت:

هیرا _ حالت خوبه عزیزم؟

من _ اوهوم...

سعی کردم لبخند بزنم ... تو چشمات زل زدم و گفتم:

من _ نظرت چیه بریم بیرون بگردیم؟

لبخندی روی لباش نشست و گفت:

هیرا _ هرچی شما بگی

بلندشدیم و آماده شدیم ... ولی درسکوت!

یه ریمل زدم و رژ آجری و از خونه زدیم بیرون

هیرا خواست در ماشین و باز کنه که گفتم:

من _ بهتره پیاده بریم ... بیشتر کیف میده

لبخند جذابی زد و در ماشین و بست و اومد طرفم ... دستام و دور بازوش حلقه

کردم و آرام و آهسته قدم برداشتیم

قدمهامون انگار چنگ بی رحمی روی دل این خیابون ها بود ... چنگی از ناراحتی غم...

در رستوران و بازکرد و گذاشت اول من داخل بشم...

گوشیم زنگ خورد ... نشستیم پشت یه میز ... ریجکتش کردم

هیرا باتعجب گفت:

هیرا _ چرا جواب ندادی؟

دستاش و گرفتم و باعشق زل زدم به چشمای آبییش

من _ دوست ندارم شبم و خراب کنم

لبخند عمیقی زد و گفت:

هیرا _ راستش و بگو چی می خوای؟

متعرض گفتم:

من _ هیرا؟!؟!!

خندید ... گارسون اومد سمتمون ... سفارش دادیم غذا رو...

دستم و گذاشتم زیر چونم و زل زدم به مرد زندگیم.

هیرا _ داری نگرانم می کنی

باتعجب گفتم:

من _ وا برای چی؟!

دستش و کلافه کشید تو موهایش و گفت:

هیرا _ مثل اون موقعی شدی که گرگینه گازت گرفته بود و شب قبلش فقط

به من زل زده بودی!

خندید و گفتم:

من _ ای کلک ... پس من و زیر نظر داشتی!

لبخند زد و گفت:

هیرا _ چرا تو داشته باشی ولی من نداشته باشم؟

دستم و از زیر چونم برداشتم و گفتم:

من _ خیلی خوب ... خیلی خوب

گارسون اومد و غذا ها رو گذاشت روی میز ... بادیدن غذا عوق زدم...

ولی هیرا نفهمید ... چون حواسش نبود.

بلند شدم و هول گفتم:

من _ میرم دستام و بشورم

سرش و تکون داد و من تند تند وارد دستشویی زنانه شدم و درش و قفل کردم

سریع به سمت روشویی رفتم و هرچی خون خورده بودم از دهنم ریخت بیرون

دستای لرزوم و کشیدم رولیم ... خون؟ چرا باید خون بالا بیارم؟

به مانند نگاه کردم ... خداروشکر هیچ اثری از خون نبود ... ولی روسریم خونی شده بود ... سریع درش آوردم و جایی که خونی شده بود و آب زدم

بازم حس بدی توی وجودم پیچید ... سریع سرم و بردم جلو و خون دوباره

از دهنم پاشید بیرون ... آینه و روشویی پر از خون شده بود!

سریع شیر آب و باز کردم و مشغول تمیز کردن شدم ... رقتم سمت یکی از

دستشویی ها و هرچی دستمال کاغذی داشت ازش کندم و آوردم و مشغول تمیز کردن شدم ... صدای تق تق در اومد ... وای خدا ... باتمام سرعت همه جاهایی که خونی شده بود رو تمیز کردم ... یکمی آب هم به دهنم زدم و بعد از سر کردن روسری در دستشویی رو باز کردم ... یه خانوم وایساده بود.
بالخم گفت:

خانوم _ چرا در اینجا رو بستی؟

لبخند شرمگینی زدم و گفتم:

من _ متاسفم...

و بعد سریع از کنارش رد شدم ... وای خدای من ... این اتفاق جدید چیه؟ تمام مدتی که غذا می خوردم توی فکر بودم ... هیرا هم بهم مشکوک شده بود بالاخره بعد از چند دقیقه طاقت نیاورد و گفت:

هیرا _ میشا؟

نگاهش کردم ... بانگرانی گفت:

هیرا _ چرا انقدر رنگت پریده عزیزم؟ چند وقته حالت خوب نیست ... می خوای بریم پیش رونالد؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

من _ نه عشقم ... چیزی نیست

نفسش و فرستاد بیرون و گفت:

هیرا _ مطمئن نیستم لعنتی.

لبم و گزیدم ... این حس چی بود؟ هم بهش بدبین بودم هم خوش بین دلم پیچ خورد ... به زور تمام غدام و خوردم تا هیرا بیشتر از این بهم گیر نده وقتی حساب کرد از رستوران زدیم بیرون ... صدای زنگ گوشی هیرا بلند شد اونم ریجکت کرد و گوشیش و گذاشت توی جیبش ... دستم و گرفت و من و

کشوند به سمت پارکی که یه خیابون پایین تر از رستوران بود...

روی نیمکت نشستیم ... هیرا بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

هیرا _ می خوام چند وقته یه چیزی بهت بگم!

باتعجب نگاهش کردم ... ولی نگاهم نمی کرد ... از نیم رخ هم می تونستم

بفهمم عصبیه

من _ چیزی شده ؟

صداش بم و گرفته شد

هیرا _ این یارو ... پسره آرمان

لرزیدم ... هیرا زیرک بود

هیرا _ نگاهاش به تو یه جوریه

سعی کردم لبخند بزنم ... دستم و گذاشتم رودستش و گفتم:

من _ دیوونه شدی ؟ آرمان شاگرد منه

نگاه سرد و دلگیرش و دوخت تو چشمام

هیرا _ مگه شاگرد عاشق استادش نمیشه ؟

از رک بودن حرفش لرزیدم ... دستم و گذاشتم روی بازوم و باصدای لرزونی

گفتم:

من _ من ... من...

میون حرفم پرید و گفت:

هیرا _ می دونم خانومم ... می دونم تو تقصیر کار نیستی ... شاید تقصیر منه

دستام کتتش و چنگ زد ... نگران نگاهم کرد

من _ هیرا ، هیچوقت نمی خوام باخودت فکر کنی که من به جز تو به کسی دیگه فکر می کنم

دستش و گرفتم و گذاشتم رو قلبم

من _ این قلب تا ابد برای تو می تپه ... فهمیدی؟

سرش و تکون داد و گفت:

هیرا _ چرا می لرزی؟

من _ خاصیت عشقه

و بعد دو تامون خندیدیم ... چند وقتی بود از مردم دور شده بودم ... از مردی

که عاشقانه هاش و در مواقع بد هم خرجم می کرد ... همون مردی که یه روز

از زیبایییش به وجد اومده بودم و باتمام وجودم عاشقش شده بودم و هستم و خواهم بود!

این مرد برای من بود ... آره دارم پز میدم ... باعث افتخارمه داشتن همچین مردی!

لبخند شیطونی زد و گفت:

هیرا _ داری فکرای بد بد می کنی نه؟

تو دلم خداروشکر کردم که هیچکسی نمی تونه تو ذهنم و فکرم نفوذ کنه

وگرنه تا الان هزار بار آبروم رفته بود

متقابلا لبخند بدجنسی زدم و با ابروهای بالا رفته گفتم:

من _ شاید

یه تایی ابروش و فرستاد بالا و گفت:

هیرا _ به به ... این فکراتون و عملی هم می کنید

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

من _ صد در صد

چشمش از تعجب گشاد شد ... ولی اخم شیرینی کرد و مثل پدری که داره

بچش و دعوا می کنه گفت:

هیرا _ زبونت و بیار بیرون ببینم

لوچام و آویزون کردم و گفتم:

من _ فلفل نریزیا!

سعی کرد چهره عشق کردنش از این حرفم و پشت اخمش قایم کنه

زبونم و آوردم بیرون ... هیرا بادستش زبونم و گرفت و کشید

هیرا _ دیگه بی تربیت نشیا

محکم زدم رودستش که زود کشید دستش و

من _ من برای شوهرم بی تربیتم ... دفعه آخرت باشه زبون خوشگل و نازم

و می کشیا! ایگش

خندیدیم ... چقدر خوب بود که از دنیای هیولاییمون فاصله گرفتیم برای دقایقی

و چه قدر بهتر که داشتیم توی دنیای انسانیتمون زندگی می کردیم...

بلند شدیم و دوباره قدم زنان راه افتادیم ... خیابونای شلوغ و پرسروصدا

به من آرامش می داد ... انگار بهم می گفتن ما هستیم ... ما پشتتیم ... دنیا

تموم نشده هنوز!

باخنده وارد کوچه شدیم ... بادیدن جوردن و امیر که عصبی زل زده بودن

به ما خندمون و خوردیم ... باتعجب گفتم:

من _ خیریه؟

امیر یهو منفجر شد:

امیر _ از اون موقع توحالا همه دارن بهتون زنگ می زنن ... معلوم هست کدوم

گوری هستید؟

من _ ای بابا ... چپشده مگه؟

جوردن دست به سینه و ایساده و گفت:

جوردن _ این پسرا فراز و فرید به ذهنشون دوباره نفوذ شده بود ... درتعجبیم

چطوری و باعث شد که از خونه فرار کنن و خودشون و بندازن جلوی ... جلوی

باصدای داد هیرا منم جیغ زدم

هیرا _ چی؟ پس شما کدوم گوری بودید؟

دستم و گذاشتم رودلم ... پیچ و تابش بدتر شده بود ... خم شدم رودلم...

خبر خیلی بدی بود ... خم شدن همانا پاشیدن دوباره ی خون از دهنم همان

چند تا سرفه پشت سرهم کردم ... صدای نگرانشون رو می شنیدم...

کم کم داشتم می افتادم ... ولی ... واقعا نفهمیدم چی شد که چشم بسته شد!

با چشمای اشکی زل زدم به سقف ... همه از اتاقم رفتن بیرون ... رونالد فقط

نشسته بود روتختم...

رونالد _ دوساعت بود که بی هوش بودی ... حالا هم که به هوش اومدی چرا

حرف نمی زنی؟ هیرا داره سخته می کنه

لبم و با زبونم تر کردم و گفتم:

من _ طفره نرو رونالد ... من چه مرگمه؟

نگاهش کردم ... عصبی بلند شد و چنگ زد به موهایش ... روی تختم نیم

خیز شدم ... صدای آرومش و شنیدم:

رونالد _ چرا همیشه غیر ممکنا رو ممکن می کنی؟

گیج گفتم:

من _ چی؟

برگشت و نگاهم کرد ... لب باز کرد:

رونالد _ به کسی نگفتم میشا ... حتی به هیرا ... خواستم اول به خودت بگم

تا بفهم خودتم می دونستی یا نه؟

درست نشستم رو تخت و گفتم:

من _ داری اعصابم و به هم می ریزی دِ بنال دیگه
یکمی نگاهم کرد و بعد از مدت کوتاهی زمزمه کرد:

رونالد _ تو حامله ای !!!!!!

مات زل زدم بهش ... نمی دونم این دقیقه لعنتی چه قدر گذشت
که تک خندی کردم و باچشمای ریز شده ای گفتم:

من _ شوخی می کنی دیگه ؟

سرش و به عنوان منفی تکون داد ... مگه امکان داشت ؟ من ؟ بچه ؟

یعنی ؟ یه خوناشام یا یه گرگ توی شکم من داره تشکیل میشه ؟

با تته پته گفتم:

من _ ولی ما ... خی ... خیلی مراقب بودیم!

دستاش و کرد توجیب شلوارش و گفت:

رونالد _ من این چیزا رو خیلی خوب می فهمم ... بعد از مادرم و مادر

آدام تو اولین نفری هستی که این ریسک و کرده!

ولو شدم روتخت و دستم و گذاشتم رو پیشونیم ... خدایا ؟ چی بگم ؟

ازت ممنون باشم ؟ یا گله مند ؟ من موجود خوبی نیستم که داری یه نفر

دیگه هم اضافه می کنی بهمون ! ولی لبخند زدم ... مادر ... مادر ... طعمی

که سالیانه ساله از زیر زبونم رفته!

انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم رونالد با لبخند از اتاق خارج شد ... دستم

روی شکمم قرار گرفت ... این خوشبختیه ؟ آیا این بچه هم مثل بچه های دیگه

برکت داره ؟ لبخندم پررنگ تر شد ... صددرصد ! این هدیه خداست!

می ترسیدم ... از هیرا می ترسیدم ... می ترسیدم نزاره بچه به دنیا بیاد

چشام و بستم و تو ذهنم از رونالد خواستم تا به هیرا هیچی نگه ... به هیچکس

هیچی نگه!

روم و کردم سمت پنجره ... یعنی من هم مثل انسان ها درد بارداری رو می کشم؟ راستی کوچولو؟
قراره در آینده چه اتفاق هایی بیفته؟

با صدای بستن در روبه سقف شدم و شالم و از سرم در آوردم ... هیرا با لبخند

لیوان خونی رو ستم گرفت ... حالم بد شد ... حتی از روزای اولی خوناشامیم

هم حالم بدتر شده بود و بیشتر تشنه ی خون شده بودم!

سریع از دستش گرفتم و یه نفس خوردمش! نگاه هیرا مشکوک و نگران بود

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

من _ شرمنده ... بدنم هرچی خون خورده بودم و پس داده بود.

لبخند زرد کنارم دراز کشید ... دستش و گذاشت زیر سرش و گفت:

هیرا _ رونالد بهت چی گفت؟

من _ چیزی نگفت ... فقط گفت طبیعیه ... شوک بهت وارد شده بوده

چرت و پرت! یعنی باور می کرد؟ نه، معلومه که نه ... کدوم احمقی حرف

چرت من و باور می کنه؟ نگاهم از پنجره به ماه نیمه کامل افتاد

هیرا _ میشا؟

آروم گفتم:

من _ جان میشا؟

هیرا _ مطمئن باشم راست میگی؟

لبم و گزیدم ... چی کار کنم؟ به سختی گفتم:

من _ آره

از درد چشام و بستم ... چقدر داشت حالم از خودم به هم می خورد

بافکر اینکه فراز و فرید مردن اعصابم بدتر بهم ریخت!

بلند شدم و لباسای اضافی رو از تنم در آوردم ... چه قدر هوا گرم شد یهو

تمام مدت نگاه هیرا روی من بود...

من _ بچه ها رفتن؟

نفسش و فرستاد بیرون و گفت:

هیرا _ اوهوم.

در کمد و باز کردم و لباسارو گذاشتم توش ... یکی یکی به لباسا نگاه کردم

تا یه دونه لباس خنک پیدا کنم ... با دیدن لباس سفید نخى که راحت بود کشیدمش بیرون و بلافاصله تنم کردم ... آخى!

موهام و باز کردم و رفتم جلوی آئینه نشستم ... مطمئنم هیرا به من مشکوک

شده ... هیرا از من هم زرنگ تر بود!

بُرس و برداشتم و از تو آئینه به هیرا خیره شدم...

من _ نمیای موهام و شونه کنی؟

لبخند عاشقونه ای زدو از تخت اومد پایین ... وایساد بالا سرم و برس و از دستم

گرفت ... آرام آرام شروع کرد به شونه کردن موهام ... چشم و بستم

رفتم تو فکر اینکه باید این موضوع رو چجوری با هیرا درمیان بزارم؟

برای من که سخت بود ... ولی ... ولی بالاخره می فهمید ... دیر یا زود

چشم و آرام باز کردم و از تو آئینه به هیرا نگاه کردم ... نگاهش نگاهم و

غافلگیر کرد ... اونم دریای نگاهش تو دریای نگاهم غرق شده بود ... چطور

تونسته بودم به این چشمها دروغ گفته باشم؟

اه که دیگه حتی حوصله خودم نداشتم ... برس و گذاشت روی میز

آرایش و دستش و کرد لای موهام

هیرا _ میشا؟ میفهمی الان رواعصابمی؟ چرا انقدر ارومی

بلند شدم و لبخند زدم ... دستام و حلقه کردم دور گردنش و پیشونیم و

چسبوندم به پیشونیش و گفتم:

من _ هیچی نیست دیوونه ... فقط یکم این اتفاقات اخیر اعصابم وبه هم ریخته

دستاش دور کمرم حلقه شد

هیرا _ هیچوقت اینجوری نباش

آروم گفتم:

من _ چشم

با خودکار می زدم روی میز ... صدای گریه ی تینا و بچه های دیگه خیلی رواعصابم بود ... چرا تینا گریه می کرد برای اون بی شرف ها ؟

بااینکه توسط جانی کنترل شده بودن ولی بازم دردناک مرده بودن!

تا چه حد میشه بی رحم بود ؟ واقعا تا چه حد ؟ دیگه اعصابم خط خطی شد

من _ تا فردا می خواید گریه کنید ؟ سریع تر تمومش کنید

گریه ها بدتر شد و منم بااعصابی داغون خودکار و توی دستم خورد کردم و بعد پرتش کردم وسط کلاس ... باتعجب نگاهم کردن ... دوباره معدم به هم پیچید ... دستم و گذاشتم روی دهنم و از کلاس زدم بیرون ... سعی می کردم

بانهایت سرعت انسانی برم ... در دستشویی رو باز کردم و آروم سرم و بردم طرف روشویی و بالا آوردم ... کوچولو داری ضعیفم می کنی!

نیاز میرمی به خون داشتم ... چشم داشت قرمز می شد ... حالم داشت بد می شد ... دندونای نیشم نمایان شد ... این کوچولو بد من و به بازی گرفته بود

دهنم و شستم ... دندونای نیشم انگشتم و خط انداخت ولی خوب شد!

حالا بااین قیافه چطور می برگردم سرکلاس ؟ تازه به خون هم نیاز دارم

لبخندی نا خودآگاه نشست روی لبم ... چشمم وبستم و زیرلب گفتم:

من _ سهراب ؟ کیفم و بیار

می دونستم جواب میده ... بعد چند دقیقه در دستشویی زده شد ... سریع بازش

کردم ، سهراب بود!

سهراب _ صدات و شنیدم

و بعد به قیافم زل زد ... کیفم واز دستش گرفتم و گفتم:

من _ کسی که نفهمید ؟

سرش و به عنوان منفی تکون داد ... سریع بطری خونم و درآوردم و گذاشتم

روی لیم و سر کشیدم ... بیشتر و بیشتر تشنه خون شده بودم ... و یار من خون بود ! سهراب باکنجکای
به من نگاه می کرد ... براش تازگی داشت این چیزا

بطری رو آوردم پایین ... همونطور که نگاهم می کرد گفتم:

سهراب _ مگه تو گرگینه هم نیستی ؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

من _ چرا ... ولی فرق داره ... من گرسنه می شم ... گرسنه گوشت موجودات

و اون درمواقع خاصی اتفاق میفته ! الانم بهتره این سوالا رو بریزی دور چون که

جاش نیست

سرش و تکون داد ... دستم و گذاشتم روی شکمم و همراه باسهراب رفتم بیرون ... برگشتم که زارتم
خوردم به یکی ... کیفم از دستم افتاد ... بالاخم به طرف نگاه کردم ... یه مردی بود که بهش می خورد
30 سال و داشته باشه...

مرد _ معذرت می خوام خانوم

نفسم و باشدت فرستادم بیرون و خم شدم و کیفم و برداشتم.

من _ خواهش می کنم

لبخندی زد و درحالی که زل زده بود تو چشمام گفتم:

مرد _ متاسفم ... بالاجازه

و بعد از کنارم گذشت ... صدای سهراب باعث شد نگاهش کنم

سهراب _ چه قدر خوشتیپ بود

ابروم و انداختم بالا و گفتم:

من _ خدا ببخشدش به ننش

و بعد خیلی خونسرد به طرف کلاس راه افتادیم ... بچه ها باتعجب به ما نگاه می کردن...

من _ خیلی خوب ... تموم شد عزاداریتون ؟

هیچی نگفتن ... دستم و گذاشتم روی میز و گفتم:

من _ منم خیلی متاسفم برای این اتفاق بچه ها ... ولی الان دیگه کار از کار گذشته بهتره برای خوشحال کردن اونا هم به درساتون بپردازید ، امروز استئنا بهتون بی کاری میدم.

لبخند زدن بهم ... منم متقابلا بهشون لبخند زدم . به تینا نگاه کردم ... بدجور توخودش فرو رفته بود ... حس می کردم کم کم با وجود این خبر افسرده میشه

زنگ خورد ... چشم از تینا برداشتم و به بچه ها که یکی یکی خسته نباشید می گفتن لبخند زدم!

تینا هنوز نشسته بود ... کلاس خلوت شد ... رفتم سمتش ... دستم و گذاشتم

روشونه هاش و گفتم:

من _ تینا ؟ عزیزم ؟

به هق هق افتاد و دستاش و گذاشت رو صورتش ... بغلش کردم و دستم و نوازگرانه به پشتش کشیدم...

من _ خواهش می کنم تمومش کن

صدای زجش باعث شد که من فکر خیلی بدی به سرم بزنه ... دوست نداشتم

تینا افسرده بشه!

من _ به چشمام نگاه کن گلم

نگاه مشکیش آروم آروم به سمت من کشیده شد ... نفس عمیق کشیدم و تودلم

از خدا معذرت خواهی کردم

من _ فراز و فرید مردن برای اینکه تورو اذیت کردن ... وتو عشقت به نفرت

تبدیل شده ... و ... و برای همیشه فراموششون می کنی ... زندگی خودت و می کنی و درست و می خونی ! اوکی ؟

اخماش باز شد و گفت:

تینا _ آره به زندگیم ادامه می دم.

من _ حالا هم بلند شو بریم خونه بابا

بلند شد ... اشکاش و پاک کرد ... این بخش از زندگیش باید پاک می شد

کولش و انداخت روی دوشش و من هم بعد از برداشتن کیفم بهش اشاره کردم

تا از کلاس بریم بیرون ... پشت سر من راه افتاد ... یهو در دفتر رئیس دانشگاه

باز شد و همون یارو که دم دستشویی دیدمش اومد بیرون ... بادیدن من ابروش

و انداخت بالا و لبخند زد

مرد _ می بینم که دانشگاهت تموم شده بچه

ابرویی از سر غرور انداختم بالا ... خواستم حرفی بزنم که به تینا نگاه کرد و

گفت:

مرد _ ایشون دوستتون هستن ؟

نفسم و کلافه فرستادم بیرون و گفتم:

من _ ببخشید آقای محترم ... ممنون میشم بری اون ور ... بعدشم به اطلاعاتون

برسونم من استاد این دانشگاه هستم ... ایشونم دانشجوی من هستن.

فکش رو زمین بود بنده خدا!!!

یه بالاجازه زیر لب گفتم و راه افتادم ... تینا شونه به شونه من اومد و گفت:

تینا _ هیچکسی باور نداره تو استاد این دانشگاهی

من _ مهم نیست

از پله ها پایین اومدیم ... سایه رو دیدم داره بالبروهای بالا رفته میاد سمت

وقتی رسید بهمون گفت:

سایه _ سلام بر استاد عزیز

من _ علیک سلام سایه خانوم ، بفرمایید حرفتون رو باید زودتر برم

دستش و برد سمت بند کولش و گرفتش و گفت:

سایه _ باید راجب به یه موضوعی باهاتون حرف بزنم

نیم نگاهی به تینا انداختم و گفتم:

من _ لازمه شماره بدم ؟

با قیافه متفکری گفت:

سایه _ بهتره حضوری باشه ... توهمون خونه

سرم و تکون دادم و گفتم:

من _ خیلی خوب...

زیر لب جوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

من _ حالا هم گورتو گم کن

خندید و گفت:

سایه _ فدایی داری استاد

و دور شد ... تینا دستم و گرفت و گفت:

تینا _ میشا ؟ سایه چرا اینطوری بود ؟

شوتم و بالا انداختم و گفتم:

من _ نمی دونم

به سمت پارکینگ رفتیم ... توقسمت بوفه دانشگاه دیدم آرمان و سهراب

نشستن و باهم حرف می زنن

قفل ماشین و زدم و نشستم ... تینا هم در شاگرد و باز کرد و نشست!

نفس عمیقی کشیدم و سرم و گذاشتم روی فرمون ... دلم پیچ می خورد

کاش می شد برم سونوگرافی ... صدای آروم و نگران تینا رو شنیدم:

تینا _ میشا ؟ خوبی ؟

سرم و بلند کردم و لبخند زدم

من _ آره

و بعد سوییچ و چرخوندم و ماشین و روشن کردم ... از پارکینگ زدم بیرون

و یه بوق به سرایدار زدم ... از خیابون دانشگاه که رد شدیم تینا دستش و برد

سمت ضبط ... ولی بعد کشید ... صدای آرومش بلند شد:

تینا _ میشا ؟

درحالی که نگاهم به جلو بود گفتم:

من _ هوم ؟

تینا _ میشه ... میشه یه چیزی بخونی ؟

با چشای گشاد نگاهش کردم

من _ تینا ؟ وسط رانندگی ؟

چشاش و ریز کرد و گفت:

تینا _ چرت نگو ... صدات خیلی قشنگه

نفسم و فوت کردم بیرون ... خودمم دلم می خواست یه چیزی بخونم

پشت چراغ قرمز و ایسادییم ... بانگشتم روی فرمون ضرب گرفتم و فکر کردم

چی بخونم ؟ بعد مدتی لبخند نشست رو لبم و گفتم:

من _ واقعا صدام قشنگه ؟

نیشاش شل شد و گفت:

تینا _ آره خیلی ... هر وقت می رفتی حموم من میومدم تواتاقت می نشستم و

به صدات گوش می کردم

بالبروهای بالا رفته نگاهش کردم ... شونش و انداخت بالا

نفسم و فوت کردم بیرون و با لبخند خوندم:

من _ رفت که بره ، این دفعه فرق می کرد با هر دفعه که ره

عشق دلی ، که ما نشستیم پاش خیلی حرفه بره

کاشکی بشه ، یکی واسه ی مام از خوشیش دست بکشه

بشه که ما ، انقدره بهش خوبی می کنیم که خسته بشه

آی دل خودم وای ، اینا می خوان دورت بززن ساده ای تو ام

میان و بعد میرن و تورم نگاه نمی کنن ، نگاه نمی کنن و اای

آی دل خودم وای ، مثل همین آدما دورت انقدره پرن

که تایکی از راه برسه عاشقش شدن ، عاشقش شدن

قلبم واسه تو می تپیدش ، این حال و هیچکی ندیدش

چه فایده که یکی تو دلم داره میگه اینا رو نگی بهش

نگام آسمونه چشما خیس ، حالم اصلا روبه راه نیست

ولی بازم آرزو می کنم نصیب تو بشه بهترینش

بهترینت بودم بهترین باش ، این دیوونه خیلی دوستت داشت

این دیوونه خیلی دوستت داشت

آی دل خودم وای ، اینا می خوان دورت بززن ساده ای تو ام

میان و بعد میرن و تورم نگاه نمی کنن ، نگاه نمی کنن و اای

آی دل خودم وای ، مثل همین آدما دورت انقدره پرن

که تایکی از راه برسه عاشقش شدن ، عاشقش شدن

(علیرضا طلایچی به نام آی دل خودم)

تینا با لبخند گفت:

تینا _ خیلی خیلی صدات قشنگه

با لبخند گفتم:

من _ چاکرم

پیچیدم توخیابون بابا اینا

من _ نمیای بریم خونه ما ؟

دستش و گذاشت روپیشونیش و گفت:

تینا _ نه ... عمه اینا می خوان بیان اون جا

ابروم رفت بالا

من _ جدی ؟

سرش و تکون داد و یهو انگار چیزی یادش افتاده باشه هیینی کشیدو

گفت:

تینا _ اتفاقا بابا گفت که بهت بگم شب با هیرا بیای

واقعیتش دلم برای عمم تنگ شده بود ... خیلی کم دیدمش این چند وقت

لبخندی زدم و به ساعت ماشین نگاه کردم ... ساعت 1 و 27 دقیقه بود

من _ باشه تورو می دارم درخونه ... باید برم یه سر پیش دکتر

سوالی پرسید:

تینا _ دکتر ؟ برای چی ؟

من _ کار دارم دیگه

و بعد ابروم و انداختم بالا و فرمون و پیچوندم و رفتم توکوچه

جلوی در نگه داشتم و گفتم:

من _ شب میایم

با لبخند پیاده شد و گفت:

تینا _ مرسی

سرم و تگون داد و خواست وارد خونه بشه راه افتادم و بوق زدم
استرس داشتم ... باید می رفتم دکتر ... وارد کیلینیک شدم و به سمت
پذیرش رفتم

من _ سلام ... امروز متخصص سونوگرافی هستن ؟
دختره سرش و بلند کرد و گفت:

دختر _ آره عزیزم ... بهت وقت بدم ؟
با لبخند گفتم:

من _ ممنون میشم

پول و پرداخت کردم و نشستم روی صندلی ... انقدر گیج بودم که حتی نمی دونستم باید آب بخورم یا نه !
خدایا اصلا برای من امکان پذیر بود سونوگرافی ؟

ولی دل و زدم به دریا و رفتم سمت آب سرد کن رفتم و چند تا لیوان آب خوردم ... یه دوتا لیوان هم
برداشتم و آبش کردم و باخودم آوردم و نشستم

اون دوتا رو هم خوردم و مشغول بازی باانگشتم بودم که اسمم خوانده شد
_میشا فرهمند.

بلند شدم و بپاهای لرزونی به سمت اتاق سونوگرافی رفتم ... وارد شدم و
دکتر یه مرد بود ... لبخند زد و گفت:

دکتر _ دراز بکش دخترم

لبم و گزیدم و کیفم و گذاشتم پایین تخت و دراز کشیدم...

دکتر _ دکمه های مانتوت رو باز کن و پیرهنت و بزن بالا

کاری که گفت و انجام دادم ... یه دستگاہ مثل ماوس رو برداشت و روش

یکمی ژله مالید و گذاشت پایین دلم ... فشارهایی که وارد می کرد در حد

نوازش بود برای من ... نگاهش به صفحه مانیتور بود و یه چیزایی به دختره

که اون ور پرده نشسته بود بلغور می کرد

دکتر _ حمله ای ؟

من _ بله

دکتر _ چند ماهته ؟

باشک گفتم:

من _ نمی دونم

ابروش و انداخت بالا و گفت:

دکتر _ مگه آزمایش ندادید ؟

موندم چی بگم ... برای همین زل زدم توچشماش و گفتم:

من _ شما می تونید بگید مگه نه ؟

چیزی نگفت و آروم نگاهش رفت سمت مانیتور ... دستگاه رو از روی

شکم برداشت و گفت:

دکتر _ تا یه ربع دیگه جوابتون حاضر میشه

نشستم و دکمه ی مانتوم رو بستم ... بلند شدم و زیر لب تشکر کردم و بعد

از برداشتن کیفم از اتاق زدم بیرون ... نفسم و فرستادم بیرون و نشستم رو صندلی ... گوشیم و درآوردم
و یکمی باهاش ور رفتم ... گذر زمان و نفهمیدم

و یهو اسمم و صدا کردن:

_ خانوم فر همند ؟ جواب سونوگرافیتون حاضره

سریع بلند شدم و برگه رو از دست دختره گرفتم ... بهش نگاه کردم ... واقعیتش بااین که انگلیسیم هم
خوب بود ولی چیزی نمی فهمیدم ... روکردم طرف دختره و گفتم:

من _ دکتر زنان هستن ؟

سرش و بازم تکون داد و گفت:

دختره _ بله ، اتفاقا سرشون خلوته ، وقت بدم ؟

من _ بله ممنون

سریع به طرف اتاق متخصص زنان حرکت کردم ... بعد از سلام کردن نشستم

و برگه رو نشونش دادم ... نگاهی بهش انداخت و ابروش و انداخت بالا

دکتر _ خون ؟ بدنت چرا انقدر خون طلبه ؟

مات زده نگاهش کردم ... نگاه متعجبش به برگه بود

دکتر _ نمی فهمم اصلا

نفسم و با استرس فرستادم بیرون و گفتم:

من _ ببخشید من چند ماهه ؟

بازم ابروش و انداخت بالا و گفت:

دکتر _ مگه نمی دونی ؟

سرم و به عنوان منفی تکون دادم

دکتر _ خوب اینطور که معلومه 3 ماهه

آهی کشیدم و دستم و گذاشتم روی پیشونیم ... درحالی که دفترچم و

امضا می کرد گفتم:

دکتر _ شوهرت راضی نیست ؟

سرم و به عنوان تایید تکون دادم

دکتر _ عادت می کنه ... خودشون بعد از به دنیا اومدن بچه عاشقتش میشن

لبخند مصنوعی زدم و بلند شدم و تشکر کردم ... در آخر زل زدم بهش و گفتم:

من _ فراموش کنید همچین مریضی داشتید

و بعد با لبخند پررنگ تر از اتاق زدم بیرون ... کارم شده کنترل ذهن این و اون

دیگه خسته شدم!

بافکری درگیر به خونه رسیدم و بعد از درآوردن لباسم یه راست رفتم تو حموم ولی تا شیر آب و باز کردم خون از دهنم پاشید بیرون ... ای گندت بزنین

دوش و از سرجاش درآوردم و گرفتم جاهایی که خونی شده بود ... سرم گیج می رفت ... سریع تمیز کردم و وان و پر آب کردم ... دیگه نمی تونستم

رو پای خودم و ایسم ... سریع نشستم تو وان و چشم و بستم ... چقدر گشتم هم شده بود ... باید خودم و تغذیه کنم ... خیلی نیاز دارم به خون!

بعد از حموم اوادم بیرون و فقط حوله رو تنم کردم ... بطری بزرگ خون و برداشتم و برگشتم اتاقم و روی تخت ولو شدم ... چشمم خواب می طلبید

بعد از خوردن خون چشم و گذاشتم رو هم و به خواب رفتم!

خوابی که پر از دلهره بود ... من توی یه جای تاریک ... ولی ... یه نوری میومد

دستم و آوردم بالا ... خونی بود ... نور کم کم به همه جا پخش شد و من شاهد

انسان هایی بودم که رو زمین افتاده بودن ... و ... و ... وای خدای من ... روی

گردن همشون جای گاز بود ... دستم و کشیدم رو دندونم ... نه امکان نداره

این نمی تونه کار من باشه ... نه!

_میشا؟

هین ... چشم و سریع باز کردم و باصورتی پر از عرق خیره

شدم به هیرا که داشت بانگرانی نگاهم می کرد...

دستش و گذاشت دوطرف صورتم و گفت:

هیرا _ چته میشا؟ حالت خوبه؟

سرم و تند تند تکون دادم و درحالی که دلم پیچ می خورد گفتم:

من _ خوبم ... خواب بد دیدم ... چیزی نیست

و بعد نفس عمیقی کشیدم ، سرم و برگردوندم طرف هیرا و نگاهش کردم

و سعی کردم لبخند بزنم

من _ من خوبم عزیزم ، راستی خسته نباشی

لبخند زد و پیشونیم و ب*و*سید و بلند شد و گفت:

هیرا _ درمونده نباشی ... خانوم دوباره باحوله خوابیدید و طبق معمول

چیزی رو خودتون نکشیدید و وضعیتتون هم مشاهده نکردید

باتعجب به خودم نگاه کردم ... یه لحظه شرمم شد ! ... لبم و به دندان گرفتم و سریع درستش کردم

صدای خنده ی مردونه هیرا تو اتاق پیچید ... سرش و تکون داد و درحالی

که دکمه های پیرهنش و باز می کرد گفت:

هیرا _ دیوونه ! من دارم میرم دوش بگیرم ، فقط تورو خدا یه کاری کن

دارم از گشنگی می میرم ! راستی تغذیه خونمون هم کم شده.

سرم و تکون دادم و گفتم:

من _ هیرا شب خونه بابامیم...

دستش و زد رو پیشونیش و گفت:

هیرا _ وای نه میشا ... من بدگرسنه ام ... این خونا کفاف دوتامون و نمیده

کلافه گفتم:

من _ چیکار کنم هیرا جان ؟ تو مثلاً یه اصیلی نمی تونی خودت و کنترل کنی ؟

وارد حموم شد و سرش و کرد بیرون و گفت:

هیرا _ نه در صورتی که با خون های تغذیمون شاهپسند هم می خوردیم

به این میگن رژیم خوناشامی خانوم!

و بعد با لبخند وارد حموم شد و در و بست ... البته عادت به قفل کردن نداشت

چون هی درحال دستور دادن بود ... می شناسید دیگه آقاییون و الحمدالله ؟

دستم و گذاشتم روشکم و دراز کشیدم ... به سقف زل زدم ... چه قدر دلم

می خواست باذوق برای هیرا بگم که داره بابا میشه ! همیشه هر خبری رو

بهش اطلاع می دادم

از این خبر می ترسم ... شاید برای من خطر داشته باشه ، چه قدر خوب

بود الان اگه رونالد اینجا بود

بلند شدم و دوباره نشستم ؛ کلافه به همه جا نگاه کردم ... دلم یه چیزی
می خواست ... یه چیزی که بتونه من و از کلافگی نجاتم بده ... به ساعت
نگاه کردم پنج و نیم بود ... هیرا درحالی که توحوموم آواز می خوند
دستور هم فرمایش می کرد

هیرا _ میشا ؟ یه پیرهن قشنگ برام بزار

کلافه بلند شدم و رفتم سمت کمدمون ، بازش کردم و گشتم ... امشب
عمه خانوم تشریف داشتن ... مثلا از راه دور اومدن.

پیرهن شکلاتی هیرا رو بیرون کشیدم و گذاشتم روی تخت ... شلوار
کتان کرمی رو هم درآوردم و همین طور یه کمر بند قهوه ای سوخته
کت هم که اصلا ... خوشگل می شد بقیه نگاهش می کردن غیرتی
می شدم ! حوله رو هم براش گذاشتم روی شوفاز ... به سمت دراور رفتم
و درحالی که تو فکر بودم کرم نرم کننده رو برداشتم و یکمی به دستم زدم
در حال بهم مالیدن دستام بودم که درد بدی توی سرم پیچید!

بالین درد آشنایی داشتم ... نفوذ ذهنی ! چشم و بستم و دستم و گذاشتم
روشقیقم ... ذهنم مثل کامپیوتری شده بود که درحال جستجوی هرکس بود!

تصاویر نامعلومی تو ذهنم نقش بست ... مثل یک کلبه چوبی وسط دل جنگل
ولی از ذهنم پاک شد ... هرکی بود نتونست به ذهنم نفوذ کنه!

باعصبانیت چشمام و باز کردم و دستم و مشت کردم ... خیلی اعصابم داغون
شده بود ... لعنتی ، مطمئنم کار جانی عوضیه.

باحرص در حالی که عصبی بودم و صدای هیرا رو مخم رژه می رفت از اتاق
زدم بیرون ... رفتم تو آشپزخونه و باحرص در یخچال و باز کردم ... هیرا
راست می گفت ذخیره خونمون تموم شده بود ! باید چیکار می کردیم ؟

یاد اون بطری بزرگی که حداقل یه هفتمون و کفاف می داد افتادم ... نه من
همش و خورده بودم ... وای نه! این بچه داره من و بد ضعیف می کنه
و تشنه تر!

باصدای داد هیرا به خودم اومدم:

هیرا _ میشا؟ حولم و بده

باسرعت به سمت بالا حرکت کردم ... حوله رو از روی شویفاژ برداشتم و
بردم سمت در حموم ... در وباز کردم و حوله رو گرفتم سمتش و گفتم:

من _ بیا عزیزم

لبخند بدجنسی زد و گفت:

هیرا _ تشریف نمیارید حموم؟

کلافه گفتم:

من _ بگیر هیرا ولم کن

باتعجب و ناراحتی بهم خیره شد؛ جدی حوصله نداشتم انقدر که این
جانی اعصابم رو بهم ریخته بود ... حوله رو ازم گرفت و رفتم بیرون و
درحموم و محکم کوبید به هم! چشم و بستم و دستم و گذاشتم رومعدم
و خم شدم ... نشستم رو تخت و به خودم پیچیدم ... آی که چه درد بدی
به سختی دستم و به گوشیم رسوندم و به رونالد پیام دادم بیاد اینجا
به دودیکه نرسید که صدای زنگ خونه دراومد ... به سختی بلند شدم
و خواستم از اتاق برم بیرون که هیرا از حموم اومد بیرون باخمایی درهم
پشیمون بودم از رفتارم ... حسابی ناراحتش کرده بودم! کلافه تر از قبل
درحالی که حواسم به وضع نبود به سمت پایین می رفتم ... دوباره داد هیرا
بلند شد

هیرا _ بااون وضع کجا میری ؟ بیا خودم در و باز می کنم

زدم توسر خودم و دوباره به سختی به سمت بالا رفتم ... حالا این رونالد

بیشور هم دستش و گذاشته بود زنگ و ول نمی کرد ... همیشه کارش همین

بود ... انگار زنگ خونه بابای بیشور شه!

برگشتم تواتاق و هیرا باخمایی ترسناک که من می ترسیدم از اتاق رفت بیرون

سریع یه لباس تنم کردم و شال و انداختم روسرم ... به سمت پایین رفتم

و به رونالد که نشسته بود رومبل سلام کردم

رونالد _ به به خانوم رئیس

خواستم بهش دست بدم که با نگاه برزخی هیرا مواجه شدم ... جدیدا که نه

از موقعی که ازدواج کردیم خیلی حساس شده و روز به روز بدتر میشه

رونالد لب زد درحالی که صدا ازش درنمیومد:

رونالد _ اتفاقی افتاده ؟

نیم نگاهی به هیرا انداختم ... هواسش نبود و داشت قهوه می ریخت

لب زدم:

من _ آره ... باید حتما باهات صحبت کنم

هیرا از آشپزخونه اومد بیرون و سینی قهوه رو گذاشت روی میز و خواست

بشینه که رونالد گفت:

رونالد _ بلند شو موهات و خشک کن این چه وضعشه ؟

نگاهی بین مارم و بدل کرد و به سختی رفت به سمت بالا ... وقتی مطمئن شدم

رفته با صدای خیلی آرومی گفتم:

من _ رونالد بدجوری این موجود توشکمم داره ضعیفم می کنه

اخماش رفت تو هم و گفت:

رونالد _ فکر نمی کردم نگاهش داری

لرزیدم ... حس کردم حرف بدی زد ... باعصابانیت گفتم:

من _ برای چی باید می انداختمش ؟

نفسش و فوت کرد بیرون و گفت:

رونالد _ میشا ... تو توانایی نگه داریش و نداری ... اون بهت آسیب می رسونه

و از دوارن اول خوناشامیت هم تشنه تر و گرسنه تر می کنه ... می دونی به سختی تبدیل به گرگینه میشی ؟ میشی گرگی که یه موجود شبیه به انسان

در بدنش هست

باشک گفتم:

من _ از کجا معلوم گرگ نیست ؟ مگه من گرگینه هم نیستم ؟

صداش آرام تر شد و گفت:

رونالد _ برای اینکه باباش یه خوناشام اصیله ... و مادرش هم یه رگ کامل

از خوناشام ... و اینکه بدنت خون می طلبه معلومه که بچه ای که توشکمه

خوناشامه!

من _ تومی تونی معاینش کنی ؟

به پشت سرش نگاه کرد و وقتی مطمئن شد هیرا هنوز نیومده گفت:

رونالد _ من که نه ... ولی یه دوست دارم که دکتره و متخصص خوناشام هم

هست ولی انسانه ... می تونه بهمون کمک کنه

باتعجب گفتم:

من _ ایرانیه ؟

سرش و به عنوان منفی تکون داد و گفت:

رونالد _ نه ... ایتالیاییه ... برادر خودش خوناشامه و برای همین اطلاعات

زیادی داره و مطالعات زیادی کرده ... هر وقت خواستی می برمت پیشش!

باشنیدن صدای قدم های هیرا سریع فنجون قهوه رو برداشتم و به رونالد اشاره

کردم

لبخندی زد و گفت:

رونالد _ تینا در چه حاله ؟

لبخند تلخی زدم ... هیرا اومد پایین ... حسابی ناراحت بود

من _ مجبور شدم ذهنش و کنترل کنم تا ... تا فراز و فراموش کنه

اخمای رونالد توی هم رفت ... هیرا نشست رومبل و فنجون قهوه رو برداشت

رونالد _ میشا چی کار کنم ؟

هیرا بهش لبخند زد و گفت:

هیرا _ درست میشه ... به یه شرطی ؟

دوتایی سوالی به هیرا خیره شدیم

هیرا _ به شرطی که خودت پیش قدم بشی

لرزیدم ... برای تینا نگران شدم ... تینا بهش ت*ج*ا*و*ز شده بود

به سختی قهوه رو فرستادم پایین!

رونالد سریع بلند شد و گفت:

رونالد _ اومده بودم فقط بهتون سر بزخم کاری ندارید ؟

من و هیرا بلند شدیم و همزمان لبخند زدیم ... تا دم در همراهیش کردیم

بعد از رفتنش بدون اینکه به هیرا نگاه کنم خم شدم و فنجون های قهوه رو

جمع کردم و گفتم:

من _ حاضر شو بریم...

نفسش و عصبی فرستاد بیرون ... این روزها چقدر ناراحتی بینمون زیاد شده

بود ... فنجون ها رو شستم و گذاشتم تو آب چکون ! دوباره درد بدی توی

دلَم پیچید ! خم شدم و چنگ زدم به کابینت ... چند تا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم توجه نکنم ... بلند شدم و صاف و ایسادم ... عرق از سر و صورتم

می ریخت پایین ... این چه حسیه ؟ دهنم خشک شده بود.

دندونای نیشم و روی لبام حس کردم ... صدای قدم های هیرا با جوش او مدن

کتری روی گاز یکی شده بود ... عصبی گاز و خاموش کردم سریع شیر آب و

باز کردم و هرچی خون تودهنم بود ریخت بیرون ... سریع تمیزش کردم ... صدای قدم هاش دور شد ، چند تا مشت به صورتم آب پاشیدم ... اینجوری فایده نداره

خواهش خواهش خواهش ! دستم و کشیدم روی شکمم ... چقدر درد می کرد

لعلت به این وضعیتم ! باصدای هیرا برنگشتم و همینطور ثابت موندم

هیرا _ اتفاقی افتاده ؟

سعی کردم لبخند بزنم ، برگشتم ... لبخندم و پررنگ تر کردم و رفتم نزدیکش

توچشماش زل زدم و گفتم:

من _ چیزی نیست ... یکمی توفکرم ... هیرا ؟

نگاه از نگاهم گرفت ... دلخور بود ... بادستم سرش و به طرف خودم برگردوندم ب*و*سه ای به چشمش زدم و گفتم:

من _ ببخشید

کم کم دستش دور کمرم و احاطه کرد ... صدای تپش قلبش بهترین

موسیقی توی جهان بود.

باخنده از بغلش اوادم بیرون و گفتم:

من _ الان وقتش نیست ... بهتره بریم حاضر بشیم

و بعد با لبخند نگاهم کرد ... بخشیده بود من و ... من می شناسم این مرد

مهربونم رو .

سریع تیپم و باشوهرم ست کردم ... نگاهم به بسته شاهپسند و قاتل و الذنب

افتاد ... به شکمم نگاه کردم ... ببخشید عزیزم مجبورم وگرنه ممکنه امشب

نتونم جلوی خودم و بگیرم!

سریع مقداری شاهپسند و قاتل و الذئب خوردم که دهنم و مری و معدم
آتش گرفت! چند تا نفس عمیق کشیدم و بعد از زدن ریمل و رژ شکلاتی
رنگم روسری ساتن شکلاتیم رو هم سرم کردم و بعد از برداشتن کیف به
سمت پایین رفتم ... هیرا دست به جیب وایساده بود ... خوشم میاد خودش
می دونست نباید کت برداره ... لبخندی بهم زد و جلو راه افتاد ... بعد از چک
کردن همه چی از خونه زدیم بیرون ... توی ماشین فقط به فکر این بچه بودم
این بچه خوناشامی که معلوم نیست چه قدرتی داشته باشه!

نمی تونستم بنزازمش ... قسمتی از وجودم بود ... مادر بودن و الان درک می کنم ... بالاینکه خیلی اذیتم
می کنه ولی دوستش دارم ... نمی تونم ازش بگذرم

وقتی رسیدیم سعی کردم همه چیز و بریزم دور ... با لبخند پیاده شدم و هیرا
زنگ زد ... نگاهی به ماشین های مدل بالایی که دم خونه پارک شده بود

انداختیم

هیرا _ خبریه؟؟

باشک گفتم:

من _ تاجایی که یادمه عمه حاله ام قرار بود بیاد

سرش و تکون داد ... عمه فقط هیرا رو توی عروسیم دیده بود ... در باتیکی
باز شد و من دستم و دور بازوی هیرا حلقه کردم ... دعا دعا می کردم امشب
سیما رو اعصابم رژه نره.

وارد خونه شدیم و موجی از انواع عطر ها و صداها باهامون برخورد کرد.

بادیدنمون همه ساکت شدن و با لبخند بلند شدن وایسادن ... وای خدای من

سپهر و جنی هم بودن ... دستم و از دور بازوی هیرا باز کردم و با لبخند

رفتم سمتشون و سلام کردم ... هیرا هم آقاوارنه و باسری پایین سلام و احوال

پرسی می کرد ... جنی موهاش و رنگ کرده بود و زیبا تر شده بود ... بغلش

کردم

من _ جنی!

اونم محکم من و بغل کردو گفت:

جنی _ دلم برات تنگ شده بود میشای عزیز

با لبخند ازش جدا شدم و رفتم سمت بابام و باهاش روب* و*سی کردم ... بغل بابا

عمه حاله وایساده بود و با لبخند نظاره گر ما بود ... اخلاش انگار عوض شده

من _ سلام عمه خانوم

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

عمه _ علیک سلام عمه

و بعد بغلم کرد ... منم لبخند زدم...

بعد از احوال پرسى و این چیزا نشستیم روی میل ... نفهمیدم سپهر و جنی

کی اومدن؟ ولی عمو همراهشون نبود و پیگیر هم نشدم ... بانگامه دنبال

تینا گشتم ... نبود ... سیما خداروشکر مشغول حرف زدن با عمه بود ... هیرا

و بابا و شوهر عمه و سپهر هم باهم ... سعی کردم شنواییم و فعال کنم ولی

بالاخره صدای خنده بلند شد ... تینا و ریما (دختر عمه حاله) وراشا پسرش

از پله ها اومدن پایین ... لبخند زدم ... یه زمانی از همشون متنفر بودم

ولی الان دیگه نیستم...

ریما بادیدنم جیغ کشید که هیرا گر خرید ... با دو اومد سمتم و بغلم کرد

ریما _ وای خدا ... تو چقدر عوض شدی میشا ... عزیزم ... عزیزم

...چه قدر خانوم و خوشگل

دستم و گذاشتم پشتش و گفتم:

من _ خوش اومدی گلم...

راشا پسر زیبا و آروم به سمتم اومد ... بدون اینکه حواسم باشه بهش دست
دادم

کم کم همه مشغول حرف زدن بودیم ... تینا کنار خودم نشسته بود که باعث
تعجب و نگاه خیره بابا و سیما شده بود.

به تینا نگاه کردم و گفتم:

من _ خوبی تینایی؟

لبخند قشنگی زد و گفت:

تینا _ عالیم ... راستی امروز رونالدتون بهم زنگ زد

ابروهام پرید بالا ... جان؟!؟

من _ رونالد؟

سرش و تکون داد و گفت:

تینا _ گفت فردا باید ببینتم ... آه می دونی یه حس عجیبی دارم نسبت بهش

انگار ... انگار یه چیزی داره که می خواد بهم بگه

رفتم توی فکر ... پس رونالد تصمیم خودش رو گرفته ... گوشیم توی کیفم

به صدا دراومد ... از بقیه عذرخواهی کردم و گوشیم و از توی کیفم در آوردم

ناشناس بود شماره ... باشک جواب دادم:

من _ بله؟

صدای آشناس توی گوشم پیچید

سایه _ سلام استاد جون

لبخند مرموزی زدم و گفتم:

من _ علیک سلام ، کاری داری؟

خندید و گفت:

سایه _ قرار بود هم دیگه رو ببینیم یادت رفته ؟

چونم و خاروندم و گفتم:

من _ انگار یادت رفته من کیم ؟ مثل آدم با من حرف بزن

انگار ترسید که بالحن مودبانه تری گفت:

سایه _ خواهش می کنم ... می خواستم بگم ... اووم منم می خوام پیام توگروهتون

یکمی شک کردم ... سعی کردم از کنترل ذهنی از طریق صدایش استفاده کنم

من _ راستش و بگو چی توکلنت می گذره ؟

مثل مسخ شده ها گفت:

سایه _ من دوست دارم توی گروهتون باشم ... راز های جالبی دارید

لبخندم پررنگ تر شد...

من _ کی اجیرت کرده ؟

بازم مسخ شده گفت:

سایه _ هیچکسی ... من به انتخاب خودم می خوام پیام

انگار هیچ قصد و نیتی نداشت ... باید باهانش رو در رو صحبت کنم

من _ خیلی خوب بعدا می بینمت خداحافظ

سایه _ باشه خداحافظ

قطع کردم و متوجه بقیه شدم ... خب خداروشکر انگار خیلی درگیر حرف

زدن بودن و متوجه مکالمه من نشده بودن

سیما و عمه به آشپزخونه رفتن ... به عنوان یه خانوم بلند شدم تا برم کمک

جنی که دید بلند شدم به تبعیت از من بلند شد و دنبالم اومد ... وارد آشپزخونه

شدم ... لبخند زدم و گفتم:

من _ کمک نمی خواهید؟

عمه حاله لبخندی از سر ذوق زد و گفت:

عمه _ نه عزیزم...

جنی از خدا خواسته دستم و کشید و با لجه بانمکش گفت:

جنی _ اوه میشا ... بیا بریم باهات حرف دارم

و من و کشید ... رفت اون ور و دور از جمع و آشپزخونه گفت:

جنی _ یه خبرایی شنیدم ... راسته که پدر آهمانت توایرانه؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

من _ آره ... انگار این طوریه

آهی کشید و با ترس گفت:

جنی (oh my god _ اوه خدای من) این اصلا اتفاق خوبی نیست ... اون

خیلی قویه ... اون قوی ترین گرگینه است تو تاریخ.

دستم و گذاشتم روشنش و گفتم:

من _ نگران نباش جنی ... باید امید داشته باشیم

با دیدن ناراحتیش سعی کردم لبخند بزنم

من _ راستی کی اومدید ایران؟

لبخند تلخی زدو گفت:

جنی _ دیشب اومدیم ... به اصرار سپهر ... گفت بیایم ایران یه مدت به خاطر

شنیدن زنده بودن جانی.

لبخند متینی زدم و گفتم:

من _ لطف کردید

باشنیدن صدای عمه و سیما که گفتن شام حاضره با لبخند جنی رو کشوندم

سمت میز ناهار خوری!

کنار هیرا نشستم ... اصلا حضورشم بهم آرامش می داد ... تکیه گاهم بود

این مرد ... آخ که چقدر دوستت دارم مرد من (عوق دیگه خیلی

عاشقه)

هیرا درحالی که با شوهر عمه حرف می زد و با لبخند جوابش و می داد برام

غذا کشید و خورشت ریخت روش و گذاشت جلوم

من _ مرسی عشقم

لبخندش پررنگ شد و باز لب باز کرد و جواب بابا رو داد ... حسابی همشون

از هیرا خوششون اومده بود ... سرم پایین بود و همزمان با غذا خوردن به

حرفای آقایون هم گوش می دادم ... سمت راستم هم تینا نشسته بود و با غذاش

بازی می کرد ... بهش اشاره کردم

من _ تینا چرا نمی خوری ؟

پوفی کشید و گفت:

تینا _ گشتم نیست.

اخم کردم و گفتم:

من _ بخور

و بعد روم و برگردوندم و دوباره مشغول شدم ... باصدای خنده سپهر سرم

و بلند کردم ... درحالی که از خنده قرمز شده بود گفت:

سپهر _ وای نگو هیرا ... بچه بودیم با میشا رفتیم خونه مادر بزرگمون ، بنده خدا یه مرغ داشت و مرغه
یه جوجه ... دو هفته ای قرار بود بمونیم ... نمی دونم

جوجه چش شده بود خون بالا می آورد و میشا نه گذاشت نه برداشت جوجه رو

زنده خاک کرد دوروز بعد رفتیم زدیماش کنار دیدیم فقط نوکش مونده!

و منم به تبعیت ازش بلند خندیدم و دستم و گذاشتم روسرم

من _ وای یادته؟!؟

آخی راست میگه ... چه روزایی داشتیم بچگی.

با شوخی و خنده شام خوردیم و سریع من و ریما ظرفا رو شستیم ... خیلی شیطون بود یاد خودم می افتادم ... الان دیگه حس و حال ندارم وگرنه زلزله ایم برای خودم

نشسته بودیم دور هم و حرف می زدیم ... هیرا امشب انقدر حرف زد فکش سوخت ، پرتقال و از توی جا میوه ای برداشتم و مشغول پوست کنن شدم...

با لبخند به حرفای عمه گوش می دادم که دستم و بریدم ... اوه اوه ... سریع دستم و قایم کردم

عمه _ میشا؟ دستت و بریدی عمه؟

هول شدم و گفتم:

من _ ن ... نه عمه

دستم و آوردم بالا و نشونش دادم.

باشک و بهت به دستم که هیچ اثر زخمی روش نبود نگاه کرد و گفت:

عمه _ اما من خودم دیدم بریدیش

خنده ای کردم و گفتم:

من _ عزیزدلم صددرصد اشتباه دیدی

و زود پرتقال و گرفتم سمت هیرا ... لبخندی زد و باتشکر ازم گرفت ... دلم

یکم پیچ خورد ... گرسنم شده بود.

زیرلب گفتم:

من _ هیرا بریم؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

هیرا _ تصمیم باخودته عزیزم.

بلند شدم و گفتم:

من _ خوب دیگه زحمت و کم می کنیم (روکردم طرف تینا که داشت با

ریما حرف می زد و ادامه دادم : (تینا جان اون کیف من و میاری ؟

عمه باناراحتی گفت:

عمه _ چه عجله ای دارید ... می موندید دیگه.

لبخندم عمق گرفت و گفتم:

من _ ممنون عمه جون ... راستش فردا کلاس دارم.

عمه _ وا مادر مگه توهنوز دانشگاه می ری ؟

تینا کیفم و داد دستم و هیرا هم بلند شد ... کم کم همه بلند شدن.

من _ نه عزیز ... استاد شدم بابا عمه جون!

باتعجب و دهن باز همه بهم زل زدن ... موندن و جایز ندونستم و گفتم:

من _ با اجازه همگی ... ممنون توزحمت افتادید.

منظورم به سیما بود ولی نگاهش نکردم ... عمه و ریما و تینارو ب*و*سیدم

و بعد از خداحافظی راهی خونه شدیم.

در و باز کرد و داخل شدیم ... نیم نگاهی به رونالد انداختم با لبخندش

تایید کرد که چیزی نیست ... وارد خونه که شدیم اولین چیزی که توجه آدم

و جلب می کرد وسایلی قدیمی و سنتی ایتالیایی بود ... باصدای یه مرد که لجه خیلی کمرنگی داشت برگشتم.

_سلام ، خوش اومدید

رفتم جلو تر و گفتم:

من _ سلام ... میشا هستم.

لبخندی زد و درحالی که سعی می کرد ترس توی چشماش و قایم کنه گفت:

_بله مگه میشه شما رو کسی شناسه ؟ بفرمایید بنشینید.

من و رونالد نشستیم روی مبلی سلطنتی!

خدمتکارش برامون قهوه آورد و کم کم خودشم بهمون ملحق شد.

_ این خیلی عجیبه که آهمانت ، قوی ترین موجود جهان مرده باشه و شما جاش و گرفتی ... واقعا خیلی عجیب و باور نکردنیه!

خواستم حرفی بزنم که رونالد سریع گفت:

رونالد _ مارتین الان وقت این حرفا نیست ... آوردمش معاینش کنی.

لبخند زد و گفت:

مارتین _ بهتره قهوتون رو بخورید

و خودش قهوش و از روی میز برداشت ... بوی شاهپسند رو از اون فاصله هم

استشمام می کردم ... قهوش و با شاهپسند یکی کرده بود.

یکمی از قهوه رو مزه کردم و بعد باحالت کج و کوله ای گذاشتمش روی میز

حالم بد شده بود از مزه ی تلخش ... منتظر نگاهشون می کردم که یهو مارتین

از جاش بلند شد و گفت:

مارتین _ همراه من بیاید

به رونالد نگاهی انداختم که اشاره کرد بلندشیم ؛ بلند شدم و همراه رونالد

پشت سرش از پله ها رفتیم بالا ... در یه اتاق و باز کرد و وارد شد ... ماهم پشت سرش ... اوه اوه انگار وارد آزمایشگاه علمی شدم.

اشاره کرد که بنشینم روی صندلی ... کیفم و دادم دست رونالد و نشستم.

دستکشی دستش کرد و گفت:

مارتین _ چند ماهته ؟

من _ سه ماه

عینکش و زد و گفت:

مارتین _ تا الان هیچ نشونه بدی هم داشتی ؟

لبم و تر کردم و گفتم:

من _ خیلی بیشتر از قبل تشنه خون هستم.

سرش و تگون داد و اومد ستم ... دستش و گذاشت روی شکم و معاینه کرد ... شروع کرد زیر لب یه چیزی خوندن ... باتعجب به رونالد نگاه کردم نیشش و باز کرد و گفت:

رونالد _ متاسفم یادم رفت بگم ... مارتین یه ساحره بسیار ماهر هم هست. یعنی الان اگه این یارو نبود زندش نمی داشتم.

بعد یه مدت مارتین دستش و کشید و گفت:

مارتین _ عجیبه ... تمام معادلاتم و بهم ریخته نیم خیز شدم و گفتم:

من _ میشه بگی چی عجیبه ؟

عینکش و برداشت و با لحنی که ناباوری درش موج می زد گفت:

مارتین _ این امکان نداره ، اون ، اون یه خوناشامه ولی مثل بچه های انسان می مونه.

من و رونالد مثل خنگا زل زدیم بهش ... پوفی کشید و گفت:

مارتین _ درسته اون خوناشامه و خیلی هم خون می طلبه ولی قدرتش جادویییه

و مثل بچه های انسان ها تورو وادار به ویار می کنه ... نه تنها خون بلکه تغذیه

های انسانی ... مثل غذاهایی که انسان ها می خورند و تو مثل یک زن حامله انسان میشی ... ولی تنها بدیش اینه که...

منتظر به لبش چشم دوختم:

مارتین _ اگه مراقبش نباشید و به حد کافی تغذیه نشه سریع از بین میره یا ممکنه تویی که انقدر قدرتمندی رو هم از بین ببره!

قلبم شروع کرد به کوبیدن ... دوباره دراز کشیدم و دستم و گذاشتم روسرم

چشام و بستم و سعی کردم نفس عمیق بکشم.

صدای آروم رونالد و می شنیدم:

رونالد _ بیا و ازش بگذر

داد زدم:

من _ خفه شو رونالد ... من مادرشم

و نشستم و بهش نگاه کردم و ادامه دادم:

من _ همون طور که مادر تو ، تو رو به دنیا آورد و باوجود بی رحمیای آهمانت

بازم آهمانت رو دوست داشت!

بدون اینکه چیزی بگه بهم زل زده بود ... رونالد از نظر من یه مرد خیلی قوی

بود ... یه مردی که پای به پای ما بود ... مادرش کشته شده بود توسط خواهرش و پدرش و لشون کرده بوده و بی خبر ... ولی خواهرش و توی دلش کشت و باعث نشد که ماشکست بخوریم ... الانم پدرش پیداش شده ... ریکی می گفت

که گاهی صدای رونالد و می شنوه که همش با خودش میگه چرا برگشتی پدر ؟ اون دوری کرد از اون خانواده ای که یه عمر بدبختی به بار آوردن براش و قرن ها خودش تنهای تنها زندگی کرد!

رونالد _ خیلی خوب میشا ... ولی اصلا دوست ندارم تو آسیبی ببینی!

لبخند تایید بهش زدم ... من هیچ وقت دوست نداشتم بچم و از بین ببرم ،

می خوام ریسک کنم و برای اولین بار توی تاریخ بشم دورگه ای که بچه ای رو

از شکمش متولد کرد و بزرگش کرد و قوی و قوی تر از هر روز شد.

از تخت اومدم پایین ... نگاهی به مارتین انداختم ... یه جای کارش می لنگید چرا انقدر شاهپسند خورده بود ؟ بوی شاهپسندش از دهنش همه جای اتاق و برداشته بود ... مگه رونالد نمی گفت بهترین رفیقش بوده؟؟

ابروهام و انداختم بالا و تا به خودش بیاد حمله کردم سمتش و خرخرشو جوییدم ... پرتش کردم روزمین ... صدای فریاد رونالد بلند شد:

رونالد _ میشا؟!؟

بدنگاهش کردم و گفتم:

من _ اون عوضی خودش و با شاهپسند خفه کرده بود!

متعجب فقط نگاهم کرد ... نفسای بلند و عمیق کشیدم و دور لبم و پاک کردم

من _ نگران نباش چیزیش نمیشه ... زنده می مونه فقط بهش بگو که این دفعه

حواسش به رفتار ا و حرف زدنش باشه.

کیفم و از دستش گرفتم که گفت:

رونالد _ اون که چیزی نگفته بود

لبخند مرموزی زدم و گفتم:

من _ توهنوز منظور خیلی از حرفا رو نمی دونی

رونالد نیم نگاهی بهش انداخت و نفسش و فرستاد بیرون ... باهم از خونه

زدیم بیرون ... تا پامون و گذاشتیم بیرون گوشیم زنگ خورد ... نگاهی به

صفحش انداختم ، دیوید بود.

من _ جانم ؟

دیوید _ الو میشا ؟ کجایی ؟

رونالد لب زد که چیزی نگم

من _ اومدم بیرون کار داشتم چطور ؟

با حرص گفت:

دیوید _ این دختره دیوونه اومده این جا کارت داره

با تعجب گفتم:

من _ کدوم دختره ؟

دیوید _ اون دختر جهنده

نفسم و فوت کردم بیرون و گفتم:

من _ اوکی ... الان میام

و بعد گوشی رو قطع کردم ... سریع سوار ماشین شدیم و به طرف اون جا

حرکت کردیم...

تا به مقصد برسیم کلی توفکر بودم ... دوشبه از اون شب می گذره و هیرا
خیلی بهم مشکوک شده ... نمی دارم نزدیکم بشه واقعا به بوی بدنش حساسیت
پیدا کردم.

وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدم و زنگ زدیم...

رونالد _ بگو که باهم رسیدیم

سرم و تکون دادم و گفتم:

من _ باشه

در باز شد و وارد شدیم ... خواستم در و ببندم که متوجه ماشین آرمان و سهراب

هم شدم ، پوفی کشیدم و در و بستم ... حوصله نداشتم با قدم های آرام برم برای همین با سرعت رفتم
داخل

من _ سلام.

سایه که جا خورده بود از حرکت بلند شد و گفت:

سایه _ س ... سلام

سرم و تکون دادم با صدای سهراب و آرمان برگشتم نگاهشون کردم

من _ علیک سلام

نشستم رو مبل و رو کردم طرف ریگی و گفتم:

من _ ممنون میشم چند تا کیسه خون بیاری

چشاش و ریز کرد و گفت:

ریگی _ چند تا؟

تو چشمش زل زدم ... خودش فهمید باید بیاره ، ریگی رفت و منم زل زدم

به سایه.

من _ خوب کارت رو بگو

نشست روی مبل و گفت:

سایه _ خوب عادت به مقدمه چینی ندارم ، می خوام عضو گروهتون بشم

رونالد که تازه وارد شده بود خندید و گفت:

رونالد _ چه نقشه ای توسته ؟

سایه باعصبانیت گفت:

سایه _ شما چقدر منفی گرایید ... باور کنید دوست دارم عضو گروهتون باشم

مثل این آرمان و سهراب!

آرمان نگاهی بهم انداخت و شونش و انداخت بالا ... ریگی اومد و کیسه خون

ها رو داد دستم و کنارم نشست و دستش و گذاشت پشت سرم روی مبل.

ریگی _ می بینم که جهنده کوچولو تسلیم شده

سایه براق شد تو صورتش و گفت:

سایه _ تصمیمیه که خودم گرفتم ، زورم که نکرده بودید

کیسه رو سرش و باز کردم و گذاشتم توی دهنم و کمی مزه کردم ... وای

خدا ... هرروز تشنه تر می شدم ! به زور از دهنم جدا کردم ... سایه و آرمان و

سهراب با کنجکاوای به من نگاه می کردن ... دور لبم و پاک کردم و رو به

الیزا گفتم:

من _ این کار به عهده تونه عزیزم

لبخند دندان نمایی زد و رفت سمت سایه و کنارش نشست ... سایه باوحشت

زل زده بود الیزا ... الیزا توچشمات نگاه کرد و بعد از چند ثانیه به من نگاه کرد

منتظر بهش نگاه کردم

الیزا _ مثل اینکه داره حقیقت و میگه

خندیدم ... سرم و تکون دادم و گفتم:

من _ خیلی خوب ... به طور آزمایشی بچه ها باهات کار می کنن

صدای اعتراض میسن و رومان بلند شد

رومان _ چرا ؟

میسن کلافه نگاهی به جولیا انداخت که داشت آرومش می کرد...

کیسه بعدی رو خونسرد باز کردم و گفتم:

من _ مگه من فقط شماها رو گفتم ؟

ریکی سریع بلند شد و گفت:

ریکی _ اوخ راستی من یه چندوقته درگیرم ... برم به کارم برسم!

باچشای ریز نگاهش کردم ... کم کم الیزا و جیم هم از خونه داشتن می رفتن بیرون ... آریزونا و امیر هم که نبودن ! زک و سارا و نیکول و مایکل هم با لبخند

به سمت اتاقاشون حرکت کردن ... رونالد فقط سرش توگوشیش بود.

عصبانی شدم و عربده زدم:

من _ به عهده همتونه فهمیدید ؟

لرزش توی بدن سایه به وضوح معلوم بود

سرجاشون ماتشون برده بود ... رونالد خندش گرفته بود و سرش و بلند نمی کرد ... کیسه خونا رو وحشیانه پرت کردم اون ور و به ساعت نگاه کردم

صد درصد هیرا اومده ... باصدای درفهمیدم که اومده.

آدام با قیافه درهم وارد شد و سلام کرد و یه راست رفت بالا

آرمان و سهراب بلند شدن و عزم رفتن کردن

آرمان _ کاری با ما ندارید ؟

لبخند زدم و گفتم:

من _ نه برید ... ممنون

نگاه چند لحظه ای و خیره آرمان باعث شد به سهراب نگاه کنم

من _ خوش اومدید

سایه هم سریع بلند شد و گفت:

سایه _ منم باهاتون میام

سرشون و تکون دادن و رفتن ... بی توجه به رونالد بلند شدم و درحالی که خون می خوردم به سمت اتاق آدام رفتم ... بدون در زدن وارد شدم که دیدم نشسته روی تختش و دستش لای موهاشه.

من _ آدام ؟

سرش و بلند کرد و نگاهم کرد ... لبخند زدم و رفتم کنارش نشستم

من _ حالت خوبه آدام ؟

نگاهش و ازم گرفت و گفت:

آدام _ چرا می خوای اذیتم کنی ؟

باتعجب نگاهش کردم ؛ چش شده بود ؟

من _ آدام خواهش می.....

حرفم و قطع کرد و گفت:

آدام _ من خوبم

نگاهش کردم ... اخلاقی 180 درجه فرق کرد ... لبخند زد و گفت:

آدام _ آره ... حال خوبه ... فقط یکمی خسته بودم امروز زیاد کار کردم

پوفی کشیدم و بلند شدم ... سریع از اتاقش زدم بیرون و بعد از انداختن

کیسه خون خالی توی سطل آشغال ، کیفم و برداشتم و بعد از خداحافظی از رونالد و جولیا و میسن از خونه زدم بیرون.

سریع کلیدو انداختم توی در و وارد شدم ... وا خونه چرا تاریکه ؟

به هیرا که دست به سینه نشسته بود روی مبل نگاه کردم و لبخند زدم

من _ سلام عشقم

صداش درنیومد ... دستم و بردم سمت پریز برق و لامپ و روشن

کردم ... هیرا بالاخم به من خیره شده بود ... این از همون نگاه های ترسناکش بود.

کیفم و انداختم روی مبل و شالم و در آوردم

من _ اتفاقی افتاده ؟

نفسش و فرستاد بیرون و گفت:

هیرا _ چند وقته ؟

باتعجب گفتم:

من _ چی چند وقته !؟

باعصبانیت بلند شد و تابه خودم پیام پرتم کرد روی مبل و داد زد:

هیرا _ میگم چرا چند وقته نمی داری نزدیکم بشی ... میگم چرا چند وقته

نمی تونی خودت و در برابر خون کنترل کنی میگم چند وقته داری

یه چیزی رو ازم پنهون می کنی ... چرا نگفتی حمله ای !؟!

قلبم تند تند می زد ... خدایا می دونستم می فهمه ... هیرا زیرک بود

درحالی که نفس نفس می زد باعصبانیت لیوان روی میز و پرت کرد تو دیوار

خورد شد ... چشمام وبستم ، بغض کردم و بابغض گفتم:

من _ من ... یعنی تو نمی داشتی...

عربده زد:

هیرا _ ساکت شو میشا ! می دونی چقدر خطرناکه این بچه ؟ می دونی

جونت در خطر میفته ؟

سریع نشستم و درحالی که اشک می ریختم گفتم:

من _ هیرا به خدا اگه خودم و خوب تغذیه کنم می تونم از پشش بر پیام

هیچ اتفاقی نمیفته.

موهانش و چنگ زد و گفت:

هیرا _ لعنتی من که از اول گفتم دور بچه رو خط بکش ... من خودت و

دوست دارم!

با حق حق گفتم:

من _ هیرا خواهش می کنم

عربده بلند تری زد که لرزیدم:

هیرا _ من نمی دارم اتفاقی برات بیفته ! فهمیدی ؟

خواست بره که سریع با سرعت نور جلوش و گرفتم ... دستم و گذاشتم روی

شونش و گفتم:

من _ هیرا ؟ عزیزم ؟ خواهش می کنم ... بزار ریسک کنیم ... بزار این حس

و تجربه کنم ... من بچه خیلی دوست دارم!

بالخم نگاهش و ازم گرفت و گفت:

هیرا _ منم تورو دوست دارم ... نمی تونم میشا ، نمی تونم اجازه بدم!

گریم شدت گرفت و دستش و گرفتم و گذاشتم روی دلم ، باگریه گفتم:

من _ حسش می کنی ؟ الان داره تکون می خوره ... فهمیده مادرش ناراحته

... هیرا دوروزه که داره تکون می خوره ... من این حس و دوستدارم ... می دونم

توام دوستش خواهی داشت ... حسش کن عزیزم ... خواهش می کنم!

به حرکات من خیره شده بود ... زار زدم:

من _ خواهش می کنم ... من این بچه رو می خوام ... حاضرم براش

هرکاری بکنم ... درسته من تشنه تر شدم ولی راه کار داره ... این بچه 3 ماهشه.

هیرا با صدای آرام تری گفت:

هیرا _ می دونی این بچه الان یک خوناشامه ؟

دستش و بیشتر فشار دادم و گفتم:

من _ مهم اینه که بچه من و توئه ... اونم می تونه زندگی و حیات داشته باشه

خدا خواسته که این هدیه رو بهمون داده عزیزم ... هیرا!

دستش و کشید و با اخم رفت توی اتاقمون!

افتادم روزمین و زار زدم ... خدایا ... می دونم حکمتی تواین کارته

می دونم که حتما خودت می دونی این بچه خطری نداره که حاضر شدی

هدیش بدی بهمون ... خداجونم اگه صلاحته که دل هیرا رو نرم کن!

به سختی بلند شدم ... رفتم توی آشپزخونه ... حس شام درست کردن و نداشتم

برای همین مانتوم و در آوردم و شوتش کردم روی مبل و بعد نشستم روی

صندلی میز ناهار خوری!

دستم و گذاشتم روی پیشونیم و اشک ریختم ... سعی کردم صدای حق هقم بلند

نشه ... درد پیچید توی دلم ... بچم داشت تکون می خورد ... میون گریه هام لبخند

زدم و گفتم:

من _ عزیز دل مادر ، بابات فقط یکمی عصبیه ... چیزی نیست.

حرکاتش بیشتر شد ... بلند شدم و در یخچال وباز کردم ... دیشب هیرا دوباره

خون آورده بود ! الان میل به خون نداشتم چشمم به غرغوروت افتاد ... دهنم جمع

شد و سریع برش داشتم ... نشستم سرمیز و افتادم به جوش ... بدجوری ویار کرده بودم ... بعد از اینکه

حسابی از خجالت شکم در اومدم بلند شدم و به سمت

مبل رفتم و لباسا و کیفم و برداشتم و آروم در اتاق و باز کردم ... تصمیم داشتم

هیرا رو نرم کنم ... خدایا خواهش می کنم اگه صلاحه کمک کن ! از من حرکت از خودت برکت !)

نمی دونم ربط داشت یانه خخ)

دراز کشیده بود روتخت و دستش و گذاشته بود روی پیشونیش و چشمش و

بسته بود ... یکمی تکون خورد و منم در کمد و باز کردم ... وسایلم و گذاشتم توی

کمد و درش و بستم ... خم شدم و کشومون رو کشیدم بیرون و لباس برداشتم

رفتم سمت حموم ... نگاه سنگینش و حس می کردم بی توجه بهش وارد حموم شدم ... تصمیم گرفتم دوش بگیرم و سریع پیام بیرون ... شیر آب و باز کردم و زیرش وایسادم ... دستم و کشیدم روی شکمم.

یکمی بر اومده بود ... لبخندی از روی ذوق زدم ... بازم تکون خورد و باعث شد

یکمی بشینم!

بعد از اینکه کلی با بچم حرف زدم و خودم و شستم ، حوله رو تنم کردم و از

حموم اومدم بیرون ... هیرا هنوزم دراز کشیده بود ولی حالتش فرق کرده بود

موهام و با کلاه حوله خشک می کردم و راه می رفتم ... بالاخره رفتم روی تخت

و آرام دراز کشیدم ! امشب هیچ کدوم قصد نداشتیم شام بخوریم

نفسم و آه مانند فرستادم بیرون ... دلم برای آغوش هیرا لک زده!

دستم ناخداگاه به سمتش داشت کشیده می شد ولی وسط راه مشتش کردم و

برش گردوندم ... چند لحظه بعد هیرا نشست روی تخت و بعد از چند ثانیه

بلند شد و از اتاق زد بیرون ... دوباره اشکام جاری شد ! من در برابر این مرد

ضعیف بودم.

چشام و بستم و اشکام و پاک کردم ... سعی کردم نفس عمیق بکشم و فکرم

و درگیر نکنم.

بعد چند دقیقه در باز شد و صدای قدم های هیرا روشنیدم ... تخت تکون خورد

و صدای آرام و دل انگیزش بلند شد:

هیرا _ میشا ؟

سریع چشام و باز کردم و نگاهش کردم ... اخماش توهم بود ولی لحنش آرام

هیرا _ بلند شو باید شام بخوری ... سفارش دادم از بیرون

بی حوصله گفتم:

من _ میل ندارم!

نگاهم کرد و گفت:

هیرا _ بلند شو.

انقدر لحنش جدی بود که نشستم روی تخت و هیرا بشقابی که حاوی کباب

بود و گرفت سمتم ... بوش که به بینیم خورد مست شدم و با اشتها شروع کردم به خوردن ... خود هیرا هم مشغول شد ولی متوجه نگاه خیلی سنگینش شدم.

سرم و آرام بلند کردم و بهش نگاه کردم

هیرا _ گفتی چندماهته؟

با ذوق گفتم:

من _ سه ماه

فقط نگاهم کرد ... بشقاب غذاش و که تموم کرده بود برداشت و گذاشت روی

میز عسلی ... بشقاب منم برداشت و با یه جهش اومد سمتم ... بهش نگاه کردم

زل زده بود توی چشمم ... بالحن آرومی گفت:

هیرا _ چرا متوجه نشده بودم که حامله ای؟

به یقه پیرهنش چشم دوختم و گفتم:

من _ نمی دونم! ولی هیرا ... بیا تجربش کنیم!

کم کم نگاهم و کشیدم بالا ... نگاهش توی چشمم قفل شده بود ... کم کم

دستش دور کمرم حلقه شد.

هیرا _ به یه شرط!

با تعجب و بهت بهش خیره شدم

هیرا _ که قول بدی بلایی سر خودت نیاد ... من بی تو دیوونه میشم.

لبخند زدم و اشک شوقی از چشمم جاری شد

من _ باشه آقای بابا

و بعد دوتایی خندیدیم ... آرام گفتم:

من _ دوست دارم بدون هیچ دلهره و نگرانی این بچه رو به دنیا بیارم و تا ابد در کنار هم زندگی کنیم...

موهام و نوازش کرد و گفت:

هیرا _ مطمئن باش اون بالایی هومون و داره ... ولی میشا خیلی نگرانت...
دستم و گذاشتم روی لبش و گفتم:

من _ هیس ... به قول خودت اون بالایی هومون و داره!

لبخند زد و منم لبخند زدم ... درد بدی توی پاهام پیچید ... با این درد آشنا بودم
ولی الان ترس داشتم ... سریع نشستم و گفتم:

من _ هیرا برو بیرون

و افتادم روی زمین ... به خودم می پیچیدم و درد می کشیدم ... هیرا متعجب نگاهم
می کرد.

هیرا _ میشا؟ میشا؟

از درد داد زدم:

من _ آخ...
عربده زدم:

من _ برو بیرون

سریع لباساش و برداشت ولی همچنین به من خیره بود ... اشک روی گونش چکید
و گفت:

هیرا _ امشب که ماه کامل نیست لعنتی

راست می گفت ... امشب که ماه کامل نبود! باصدای زوزه گرگ فهمیدم فقط

خودم نیستم! بچم توشکم داشت تکون می خورد ... خدایا به امید خودت

جیغ زدم و بانگاهم که حالا طلایی و قرمز شده بود از هیرا خواستم

بره بیرون برای همین سریع از در رفت بیرون و کم کم من تبدیل به گرگ شدم
خورناسی کشیدم و به سمت بالکن رفتم ... زوزه بلندی کشیدم که همراه من
صدای زوزه بقیه هم دراومد ... مردم شهر الان به تکاپو افتادن ... توی ذهنم پیچید
الان جانی بزرگترین گرگینه تاریخ تبدیل به گرگ شده ... پس امشب یه طلسمی
انجام شده که نمی دونم اون طلسم لعنتی چیه!؟!

با نوازش موهام چشمم و آروم باز کردم ... دستام و کشیدم و به هیرا که با لبخند
بالا سرم نشسته بود خیره شدم ... به دور و برم نگاه کردم ؛ منکه دیشب پایین
تخت خوابم برد ، حتما کار هیرا بوده ... باصدای قشنگش نگاهش کردم
هیرا _ امروز پیش بچه های گرگینه بودم ... دیشب اونا هم تبدیل شدن ... امیر
می گفت طلسم جانی شکسته شده و الان بیشتر از قبل قوی شده
نفسم و فرستادم بیرون و گفتم:

من _ از اون لعنتی هرکاری برمیاد ... ببینم امیر نگفت که مرگی توایران اتفاق افتاده یا نه ؟
موهام و فرستاد پشت گوشم و گفت:

هیرا _ نه ... هیچ موردی پیدا نشده ... اون الان فقط دنبال ماست
با کمک هیرا نشستم روی تخت ... بدنم چقدر درد می کرد ... دستم و کشیدم
روی شکمم تا مطمئن بشم بچم حالش خوبه ... با تکونی که خورد با ذوق لبخند
زدم و گفتم:

من _ هیرا داره تکون می خوره
اونم لبخند زد و پیشونیم و ب*و*سید ... انگار هنوز کنار نیومده بود با این موضوع
باید بهش فرصت می دادم

تو همین فکرا بودم که یاد فکر دیشب خودم و حرف هیرا افتادم

من _ وایسا ببینم ؟ طلسم ؟ کدوم طلسم ؟

باتعجب گفت:

هیرا _ فکر می کردم در جریان باشی

ملافه رو کشیدم بالا و گفتم:

من _ من از هیچی خبر ندارم!

نفسش و فرستاد بیرون و به ساعت روی دیوار نگاه کرد و گفت:

هیرا _ ساعت 1 ظهره بهتره بلند شیم و ناهار بخوریم...

باچشای گشاد زل زدم به ساعت ... نه من امروز کلاس داشتم

وای خدا!

من _ هیرا امروز کلاس ، وای امروز سه شنبست!

خندید و بلند شد و گفت:

هیرا _ بیخیالش شو دیگه ... فدای سرت

باقیافه نالون از روی تخت پایین اومدم و بعد از برداشتن لباس هیرا و پوشیدنش دکمه هاش و بستم و به سمت پایین رفتم ... کلا میونه ی خوبی با لباسای هیرا دارم

رفتم تو آشپزخونه که متوجه قابلمه های رنگاوارنگ روی گاز شدم ... باتعجب گفتم:

من _ هیرا؟!؟

برگشت و نگاهم کرد ... داشت ظرف حاضر می کرد

من _ کی ... کی اینا رو درست کرده ؟

خندید و گفت:

هیرا _ فکر کردی خودم هنرمند بودم ؟ نخیر به آریزونا گفتم بیاد اونم باسر

قبول کرد ... منکه تازه به هوای شما 3 ساعته که از سرکار اومدم و تا نیمساعت

پیش هم پیش بروبچ بودم ... فقط صبح زنگ زدم آریزونا بیاد اینجا ... چون فقط

اون مخش توی غذای ایرانی عالیه

پوفی کشیدم و گفتم:

من _ استراحت بده!

با لبخند گفت:

هیرا _ چیو؟

پوکر نگاهش کردم و گفتم:

من _ دهندو!

خندید و اومد سمتم و لپم و کشید و گفت:

هیرا _ پدر پیرهنای من و در آوردی

باتخسی شونم و انداختم بالا و گفتم:

من _ چی کار کنم؟

ابروش و انداخت بالا و گفت:

هیرا _ دوباره تخس شدیا بچه؟!!

لوچم و آویزون کردم و بادستم روی میز ضرب گرفتم

من _ ببین دلم ضعف داله میله ها ... نمیالی غذا بخولم؟

پوکر خیره شد بهم و گفت:

هیرا _ بهت نمیداد توروخدا اینجوری حرف نزن

خندیدم که مثل یه کت بانو بلند شدو برام غذا کشید ... وای خدا زرشک پلو بامرغ

و سوپ و وای که چه ضعیفی کردم.

با ولع افتادم به جون غذا ... هیرا باچشای گشاد بهم نگاه می کرد ... بی اهمیت بهش درحالی که سبزی از توی سبدت زیننی برمی داشتتم گفتم:

من _ راستی نگفتی ماجرای طلسم چیه؟

غذاش و جوید و گفت:

هیرا _ واقعیتش جانی بعد از این که فرار کرد خنجرش رو هم باخودش برد

اون خنجر بهش یه یاقوت قرمز وصل بود! ولی بعد یه مدت اون یاقوت غیب
میشه و مدت ها دنبالش می گشته ... مثل اینکه توسط یه ساحره حرفه ای تونسته
اون رو پیدا کنه و طلسمش رو بشکنه!

قاشق و گذاشتم توی بشقاب و دستم و گذاشتم روی لبم و گفتم:

من _ ساحره ماهر؟ اون از کجا یه ساحره پیدا کرده؟

لیوان حاوی نوشابه رو گذاشت روی لبش و قبل از اینکه بخوردش گفت:

هیرا _ چیزی که زیاده برای نوکری جانی، ساحره ماهر!

چشام و مالوندم و با کلافگی قاشق و برداشتم و دوباره مشغول شدم ... باید کار

این جانی رو هم بسازم ... این طوری نمیشه ادامه داد.

بعد از خوردن غذا ظرفا رو شستم و بعد به طرف هیرا که روی میز نشسته

بود و تلویزیون و بالا پایین می کرد رفتم و خودم و پرت کردم کنارش و تو بغلش بودم

دستش و دور شونم حلقه کرد، تمام بدنم به خاطر دیشب درد می کرد

برای همین یه پام و دراز کردم و اون یکی رو انداختم رو اون یکی ... برخورد

سرم

و گذاشتم روی پای هیرا و به تلویزیون که هیرا با کنترل بالا و پایینش می کرد

خیره شدم ... لامصب به هر کدام 3 ثانیه فرصت دفاع می داد!

بالاخره گذاشت شبکه نمایش که داشت فیلم خفنی نشون می داد ... کلا آنتن

تلویزیون ما یا رو نسیمه یا نمایش گاهی هم شبکه نهال ... کودک درونم فعال

می شد خوب!

ناخودآگاه چشمام و بستم و ذهنم و خالی کردم ... صدای دور و اطرافم و خاموش

کردم و حتی حرکت دست هیرا لای موهام و هم سعی کردم حسش نکنم!

حسم پوچه پوچه شده بود ... مشغول اسکن بود ... من می تونستم جانی رو پیدا کنم

بازم مثل همیشه اون کلبه نظرم و جلب کرد ... اون کلبه چوبی تودل جنگل ... باصدای تیر تفنگ چشم
و باز کردم ... صدای تو ذهنم پیچید ... دستای هیرا هنوز

لای موهام حرکت می کرد

هیرا _ به چی فکر می کردی ؟

خیره شدم به سقف و گفتم:

من _ به هیچی ، ذهنم و خالی می کردم

هیرا _ میشه فکرت و درگیر جانی نکنی؟!؟

نفسم و فرستادم بیرون و گفتم:

من _ واقعا نمیشه

نفسش و متقابلا فرستاد بیرون و گفت:

هیرا _ چرا میشه.

سعی کردم باهانش کل نندازم برای همین چشمام و دوباره بستم و خواستم نفس

عمیق بکشم که هجوم خون از معدم و بعد به ذهنم و حس کردم و برای همین با

سرعت نور در دستشویی رو باز کردم و بستم و خون از ذهنم ریخت بیرون!

در باز شد و هیرا... باتعجب به روشویی که پر از خون بود خیره شد

و بعد با تردید به من

هیرا _ ا ... الان چی شد ؟

با آب درحال تمیز کردن شدم و اهمیت ندادم ... بازوم کشیده شد و مجبور شدم

نگاهش کنم.

هیرا _ این الان چی بود؟

زل زدم تو چشمات و گفتم:

من _ خون

داد زد:

هیرا _ کور نبودم ... می‌گم برای چی خون بالا آوردی لعنتی؟

دستش و از دورم باز کردم و آبی به صورتم زدم و گفتم:

من _ برای اینکه انسان‌ها موقع بارداری غذا و هرکوفتی رو بالا میارن من خون

بالا میارم ... چیزی نیست!

صدای قرچ قوروج استخوانای دستش و می شنیدم! خدایا خواهش خواهش

لبم و گاز گرفتم و از دستشویی زدم بیرون و به سمت آشپزخونه رفتم ... در یخچال و باز کردم و شیشه خون رو بیرون آوردم ... تق ... چشمام و

روی هم فشردم و شیشه رو کلافه گذاشتم روی میز ... خودم هم نشستم روی

صندلی و دستام و بردم توی موهام ... هیرا از خونه زده بود بیرون.

صدای زنگ گوشیم از طبقه بالا به گوش می رسید ... حوصله نداشتم بلند بشم

و برم جواب بدم ... شیشه رو برداشتم و خون و ریختم داخل یه لیوان

شروع کردم به خوردن ... باید یه کاری می کردم ... نمی شد اینقدر خون مصرف کرد ... چی کار؟ من دیگه چی کار می تونستم بکنم؟ کلافه بلند شدم و به سمت

اتاق خوابمون رفتم عصبی در کمدم باز کردم و مانتوی آبی آسمونیم و پرت کردم

روی تخت و یه شلوار لی هم‌رنگ خودشم درآوردم و یه شال مشکی!

همه رو تنم کردم و بعد از زدن یه ریمل و رژ کیفم و برداشتم و از خونه زدم بیرون

ماشین هیرا توپارکینگ بود مثل اینکه پیاده رفته ... در خونه رو باز کردم و تق

کوبیدمش به هم! امیر و دیدم که با آریزونا در حالی که بار دستشونه میان و می خندن!

رفتم سمتشون و با لبخند گفتم:

من _ علیک سلام ... به به ... به به بهتر.

امیر زیر لب گفت:

امیر _ خفه

من _ امیری؟

آریزونا که سرخ شده بود از خنده بارها رو از امیر گرفت و گفت:

آریزونا _ من میرم تو ... خداحافظ می‌شا جونم

لبخندم عمق گرفت و گفت:

من _ خداحافظ عزیزم

و درو بست ... امیر عصبی نگاهم کرد ... شونم و انداختم بالا و گفتم:

من _ راه بیفت که کارت دارم

و راه افتادم ... باشک دنبالم اومد و گفت:

امیر _ چیزی شده؟

هم قدمم شدو بهم نگاه کرد

من _ ماجرای طلسم و فهمیدم ... بچه ها درچه حالین؟

نفسش و فرستاد بیرون و گفت:

امیر _ من که می دونم می خواستی چیزدیگه ای بگی چرا می پیچونی؟

هیچی دیشب تبدیل شدن ... طلسم قوی جانی شکسته شده اما عجیب اینه

که همشون بعد از تبدیل درد بدی توی بدناشونه!

راست می گفت ... منم بدنم خیلی درد می کرد انگار کوفته بود بدنم

رسیدیم به خیابون و رفتم توپیاده روی خلوت ... سر ظهر بود و کسی آن چنان

توخیابون نبود.

من _ امیر می خوام راجب یه موضوع باهات حرف بزنم که فوق العاده هم به کمکت نیاز دارم.

دوباره نگاهم کرد و گفت:

امیر _ خیلی داری نگرانم می کنی بیشور

وارد کافه کوچیکی که نزدیکمون بود شدم و رفتم سریکی از میز ها نشستم

امیر هم کولش و گذاشت رومیز و نشست...

امیر _ بنال زودتر

دستم و برای کافه چی بلند کردم و سفارش دوتا قهوه و شکلات دادم

یکمی تردید داشتم برای گفتن این موضوع به امیر ... از یه طرف هم خجالت می کشیدم ... بالاخره امیر هم یکی از بهترین دوستانم بود و جای برادرم

کافه چی بعد از آوردن قهوه رفت و درحالی که به بخار قهوه خیره شده بودم گفتم:

من _ امیر ... من ... من برادرم!

با دادی که زد افرادی که توی کافه بودن بد نگاهمون کردن

امیر _ چی ؟

لبخندی رو به جمع زدم و معذرت خواهی کردم ... صداش و اروم کرد و گفت:

امیر _ معلوم هست چی میگی ؟

با حرص گفتم:

من _ صدات و بنزاز امیر ... درسته خیلی اتفاق عجیبیه ولی اتفاقه دیگه افتاده

دستش و کرد لای موهاش و گفت:

امیر _ میشا می فهمی خودت ؟ به جز اون بچه می دونی چه صدماتی به خودت می زنه ... می دونی بیشتر از قبل تشنه خون میشی ؟

سرم و تکون دادم و کلافه گفتم:

من _ من همه اینا رو می دونم امیر ... برای همین اومدم تا باهات مشورت کنم

و کمک بگیرم.

نگاهی به بیرون از شیشه انداخت و گفت:

امیر _ هیرا هم می دونه ؟

من _ آره ، می دونه

سکوت کرد و بعد باصدایی که نگرانی کاملاً توش مشهود بود گفت:

امیر _ تو نباید نگهش داری

کلافه گفتم:

من _ نمی تونم لعنتی ... اصلا ... اصلا دست خودم نیست ... از شنیدن اسم

انداختن بچه هم می لرزم ... من الان احساسی دارم که بالاترین احساس خوشبختی

دنیاست ! امیر ... امیر من یه موجود زنده توشکم دارم برام هم فرقی نداره خوناشام باشه یا گرگ مهم
اینه که این موجود بچه منه ... درک کن خواهشا.

با دستش روی میز ضرب گرفت و گفت:

امیر _ نمی تونم درک کنم ... من به عنوان یه ساحره نمی تونم بهت اجازه بدم

چون عواقبش و می دونم.

بالتماس گفتم:

من _ امیر من سه ماهه ... بی انصافیه ... تورو خدا کمک کن

دوتا دستاش و کرد لای موهایش و سرش و گذاشت روی میز ... قهوم و برداشتم

و سر کشیدم ... به امیر زل زدم ... بادستش داشت سرش و می خاروند!

وقتی کلافه می شد همچین کاری می کرد ، یهو سرش و بلند کرد و گفت:

امیر _ ببینم تا الان تشنگیت درچه حدی بوده ؟

باتعجب گفتم:

من _ برای چی ؟

سریع گفتم:

امیر _ بگو

لبم و تر کردم و گفتم:

من _ خیلی بیشتر از قبل حتی از دوران اوایل خوناشامیم هم بیشتر!

لبش و گاز گرفت و گفت:

امیر _ باید ببینم می تونم وردی چیزی بخونم ... باید یه سر به این کتابم

بزنم فقط ، میشا خودت و تو بد هَجَلی انداختی.

سرم و تکون دادم و گفتم:

من _ می دونم ، می دونم.

قهوش و که حالا سرد شده بود سر کشید و بلند شد

امیر _ فعلا بلند شو بریم پیش بچه ها

سرم و تکون دادم و بلند شدم ... شونه به شونش حرکت می کردم یکمی

شرم می شد که توی چشمش نگاه کنم!

وارد خونه که شدید سریع سارا بغلم کرد ... رنگ به رو نداشت ... دستم و گذاشتم

روصورتش و رو به زک گفتم:

من _ چشم شده ؟

دستش و کرد لای موهاش و گفت:

زک _ نمی دونم باور کن که نمی دونم ... دیشب که تبدیل شدیم وقتی صبح

بیدار شد هرچی که خورده بود و بالا آورد ... انگار که مسموم شده بود

داد زدم:

من _ چی؟!؟

سارا دستش و گذاشت روی پیشونیش و نشست روی مبل ... سریع رفتم سمتش و گفتم:

من _ نگو که از انسان تغذیه کردی ؟

سرش و انداخت پایین ... ضربان قلبم تند شده بود ... دلم پیچ می خورد

من _ وای نه ... وای نه سارا تو چت شده بود دختر ؟

آدام که روی راه پله ها نشسته بود گفت:

آدام _ ماهم همین و موندیم ... دیشب کنترلش و از دست داده بوده و به یک انسان حمله کرد

نشستم روی مبل و دستم و گذاشتم رو دلم

من _ خدای من...

جوردن نشست کنارم و دستم و گرفت و گفت:

جوردن _ نگران نباش می‌شما ... واسه اون انسان اتفاقی نیفتاده خداروشکر زود

رسیدم و سارا رو نجات دادم

بهش نگاه کردم ... زل زد توچشم‌ام و لب زد:

جوردن _ بهش نفوذذهنی شده بوده

مات بهش خیره شدم ... سارا ؟ نفوذ ذهنی ؟ کی به جز من ؟

لب زدم:

من _ مطمئنی؟!؟

سرش و تکون داد و گفت:

جوردن _ نه

با سرعت نور بلند شدم و سارا رو بلند کردم ... زل زدم توچشم‌امش

من _ سارا تو کی و ملاقات کردی ؟

سارا لب باز کرد:

سارا _ یه مرد جوون

من _ خوب ... اسمش چی بود ؟ چه شکلی بود ؟

اخم‌اش رفت توی هم و گفت:

سارا _ قیافش و پوشونده بود ولی...

سکوت کرد ... بیشتر توی چشم‌امش زل زدم و وارد ذهنش شدم ... من و ببخش سارا ... بالاخره مثل
تسخیر شده ها گفت:

سارا _ اما اون یه وردی خوند و بعد یه چیزی رو فوت کرد توی صورتم ... اوه اون

از من آدرس پرسید و من گفتم نمی دونم ! اوه خدای من می‌شما اون من و تسخیر کرده بود.

ولش کردم و بادستای آویزون به سمت مبیل رفتم ... همه سکوت کرده بودیم و

من توی فکر بودم ... بچه ها به من زل زده بودن ... نمی دونم چه قدر این زمان

لعنتی گذشت که بلند شدم و بدون اینکه چیزی بگم از خونه زدم بیرون ... یکمی
قدم زدن برام خوب بود ... کیفم از دستم آویزون بود و سرم پایین ... نمی دونم
به چند نفر تنه زدم ! فقط این و می دونم که توی بد بازی گیر افتادیم انگار جانی
واقعا برای انتقام خون دخترش اومده ! اشکم فرو ریخت ... دوستای من طعم خوشبختی رو بعد از قرن
ها داشتن می چشیدن که سر و کله ی این خانواده لعنتی
و آشغال پیدا شد ... سارای بیچاره ذهنش تسخیر شده بود و بد توی فکر بود ... انگار دیگه به خودش
اعتماد نداشت ... به یاد اون مردی افتادم که سارا گفت ؛ صددرصد اون همون ساحره ای هستش که
جانی به نوکری خودش در آورده...
یه گوشه وایسادم ... برای اولین بار به اطرافیانم توجه نکردم ... سرم و بردم روبه
آسمون ... خدایا بی انصافیه هروقت مشکل داریم یادت میفتیم ... ولی دیگه خستم
دوستدارم مثل انسان زندگی کنم بدون هیچ جنگ و خونریزی
دستم و گذاشتم روی شکم ... لبخند زدم از ته دل ... خوبه که هستی کوچولو
شاید تنها دلخوشی من میون این همه نادلخوشی باشی
با دستی که روی شونم نشست به طرفم نگاه کردم ... پوفی کردم و دست چپم
و توی جیب مانتوم کردم و راه افتادم ... اونم پشت سرم
من _ ببینم تعقیب می کنی ؟
صدای خنده ریزش به گوشم خورد
سایه _ نه استاد جون ... امروز نیومدی دانشگاه عجیب دلتنگت شدم
پوزخند قشنگی روی لبم نشست
من _ می بینم که با آرمان و سهراب خیلی جور شدی
شونه ای انداخت بالا و گفت:
سایه _ چطور ؟ الان چه ربطی داشت ؟
وایسادم و نگاهش کردم ... لبخند خونسردی بهش زدم و گفتم:
من _ از اون جایی که با اونا اومدی پیش من

بهت و توی چشماش می خوندم ولی خندید

سایه _ خوشم میاد باهوشی ... ایول داری استاد

به ماشین سهراب نگاه کردم ... دست و پاهاشون و گم کردن

من _ دفعه اخرت باشه تعقیب می کنی وگرنه قول نمی دم که زنت بذارم

اوکی؟

و بعد باچشای قرمز نگاهش کردم ... ترسید و آب دهنش و قورت داد

سایه _ خیلی خوب چرا می زنی؟ بهتره بریم سوار شیم ... باهات حرف داریم

قیافم به حالت عادی برگشت و بعد از زدن یه لبخند خوشگل به سمت ماشین

سهراب حرکت کردم ... در عقب و باز کردم و بدون تعارف نشستم ... بعد من

سایه سوار شد و کنارم نشست

سهراب و آرمان همزمان باصدای آرومی سلام کردن

من _ ازتون انتظار نداشتم به خاطر یه جهنده اینطوری دنبالم راه بیفتید

آرمان برگشت سمتم و گفت:

آرمان _ آخه استاد شما امروز نیومدید نگران شدیم

حرسی گفتم:

من _ آرمان خودت و نزن به حماقت ... می دونم که می دونی همه چیو

سهراب خیلی ریلکس برگشت و گفت:

سهراب _ آره ما که دروغ نداریم ... بالاخره عضوی از یارای شما هستیم نباید

چیزی ازتون پنهون بشه ... ما دیشب صدای زوزه های گرگ ها رو شنیدیم

تو چشماش زل زدم ... حرفاش بوی حقیقت و صداقت می داد

دستم و گذاشتم روی چشمام و گفتم:

من _ و من دیشب تبدیل شدم ... حالا که چی؟

سایه کنجکاو به حرفای ما گوش می داد ... تازگی داشت این حرفا براش

آرمان _ اما دیشب که ماه کامل نبود

دستم و از روی چشمم برداشتم و گفتم:

من _ داستان داره ... سرموقع براتون تعریف می کنم

با زنگ خوردن گوشیم ، گوشی و از تو کیفم در آوردم و به شمارش خیره شدم

دستم رفت سمت دستگیره در و درحالی که نگاهم به گوشی بود گفتم:

من _ یه روز خبرتون می کنم ... و بعد همه چی و بهتون توضیح می دم ... بهتون

اخطار دادم دفعه آخرتون باشه وگرنه بد می بینید ... خداحافظ

و بعد پیاده شدم و همزمان جواب دادم

من _ الو تینا ؟

صدای گریه و همراه باترس تینا به گوشم خورد

تینا _ میشا ؟ میشا خواهش می کنم بیا

با نگرانی گفتم:

من _ چیه ؟ چیزی شده ؟ بابا اتفاقی براش افتاده ؟

درحالی که صدایش می لرزید گفتم:

تینا _ نه نه ... میشا بیا اینجا ... بیا خونه بابا...

دستم و برای یه ماشین بلند کردم و درحالی که صدای ماشین ها و بوق هاشون

اذیتم می کرد داد زدم:

من _ باشه دارم میام

قطع کردم و سریع سوار ماشین شدم ... آدرس خونه بابا رو دادم و به فکر فرو رفتم ... ذهنم از چیزی که توش می گذشت اصلا خوشش نمیومد ... رونالد لعنتی

دستام و مشت کردم و به بیرون خیره شدم ... به مقصد که رسیدیم پیاده شدم و

دستم و گذاشتم روی زنگ ... بالاخره در باز شد و من با سرعت نور به سمت خونه

رفتم ... در و باز کردم و داخل شدم ... تینا مثل دیوونه ها راه می رفت و گریه می کرد ... فکر کنم کسی خونه نبود

من _ تینا ؟

سرش و بلند کرد و نگاهم کرد و بعد دویید بغلم ... زار زد و صدای گریش بلندشد

توی این موقعیت نیروی عجیبی من و به سمت رگ گردنش هدایت می کرد ... به سختی چشمم و بستم و نفس عمیق کشیدم

من _ چیه ؟ چپشده ؟ چرا گریه می کنی ؟

ازم جدا شد و با گریه و ترس گفت:

تینا _ دیگه با رونالد نگرد ... اون ترسناکه ... خواهش می کنم میشا

حدم درست بود ... دستم و گذاشتم روی بازوش بردمش سمت مبل ... نشوندمش روی مبل و گفتم:

من _ قشنگ توضیح بده ببینم چی میگی ؟

درحالی که می لرزید شروع کرد حرف زدن

تینا _ بهت گفتم بهم زنگ زده که ... که برم ببینمش ... میشا رفتم کافه ... آره آره رفتم کافه بعد از خوردن قهوه و کیک و این جور ... این جور چیزا خیلی خوشم اومد ازش ... بعد ... بعد بهم گفت که بریم توی پارک قدم بزنیم ... میشا باورت همیشه هیچکسی توی پارک نبود ... ولی ولی یه حرفایی اول بهم زد که فکر

کردم دیوونست ... بهم می گفت ... می گفت که خوناشامه ... ولی بعد که بهش خندیدم قیافش شبیه هیولا شد ... توروخدا باهانش نگرد ... میشا ... میشا بهم بگو

اون یه دیوونست ؟

دستم و کشیدم روی بازوش و درحالی که توی فکر بودم گفتم:

من _ چیزی نیست ... هیچی نیست!

بلند شدم و راه رفتم ... هنوز گریه می کرد و می لرزید ... درحالی که لبم و می جویدم تصمیم خودم و گرفتم و رفتم دوزانو جلوش نشستم

من _ تینا ... تینا به من گوش کن ... یه لحظه گریه نکن

بهم نگاه کرد و هق هفش بند اومد ولی هنوز می لرزید

من _ من از قبل می دونستم ... گوش کن حرف نزن ... اون خطرناک نیست
اون دوستت داره ... فکر کردی اون موقعی که توی خونشون به هوش اومدی
چه کسی نجات داد ؟ رونالد ... اون عاشقته ولی نداشتی نزدیکت بشه می دونستم
که واقعا از ته دلش دوستت داره

متعجب به من زل زد ... نمی خواستم دیگه از کنترل ذهنی استفاده کنم
نشستم روزمین و زل زدم به فرش

من _ دقیقا سه سال پیش همون شب توی اون پارتی که توسط دشمنای اون آدم
بالایی ها منفجر شد ، ریکی ، پسر آمریکایی که تازه اومده بود به دانشگاهمون
من و نجات داد ... صبح که به هوش اومدم فهمیدم توی خونه اونم ... ولی شب قبلش یه چیزی به خوردم
داد ... اونم خونش بود برای همین وقتی به هوش اومدم

من تبدیل به یه موجود وحشتناک شده بودم ... وقتی اومدم خونه دردی دوران
هیولاییم و داشتم ، مثل دیوونه ها رفتار می کردم ... یادته دیگه ... گشنگی بیش از حد ... شنوایی قوی ،
بینایی قوی ، همه اینا رو باهم تجربه کردم ... اون روزی که تو توی بیمارستان به هوش اومدی و فکر
می کردی شیشه میز گردنت و جر

داده اینطور نبود بلکه من گازت گرفته بودم ... ولی یهو غییم زد ... خطرناک بودم
پناه بردم به اون خانواده ای که از خودم بودن ... به اون مردی که الان دارم باهاش
زندگی می کنم ... (سرم و بلند کردم و زل زدم تو چشماش که حالا مات به من

خیره شده بود و ادامه دادم :) من هم خوناشام هستم تینا ! یکی مثل رونالد
ولی خطری نداریم ... چون می تونیم خودمون رو کنترل کنیم ... می خوام بهت
بگم که ماهم داریم زندگی می کنیم ... اگه بخوای بعد رفتنم این موضوع رو به
کسی بگی مطمئن باش فکر می کنن تودیوونه ای و هیچ ضرری به حال ما
نداره ! تینا فکر کن ... به کسی که دوستت داره ... فکر کن به این موضوع ها
بلند شدم و کیفم و برداشتم...

من _ دارم میرم ... هر وقت خوب فکر کردی به حرفای من یا رونالد که نمی دونم دقیقا بهت چی گفته ولی می دونم بهت ابراز علاقه کرده بهم زنگ بزن ... خداحافظ

و بعد از جلوی چشمای متعجب و متحیرش دور شدم و از خونه زدم بیرون
رونالد ... توجی کار کردی پسر؟ تا خود خونه رو پیاده رفتم.

در خونه رو باز کردم ... چراغ ها رو روشن کردم ... چشمم به هیرا افتاد
که نشسته بود روی مبل و زل زده بود به یه گوشه ... زیر لب گفتم:

من _ سلام

سرش و بلند کرد و نگاه غمگینش و دوخت بهم ... چقدر دلم می خواست الان
برم و توی بغلش جا خوش کنم ... علاقه ی من به این مرد بی حد و اندازه بود
صدای آروم و گرفتش بلند شد

هیرا _ علیک سلام

باسری پایین رفتم توی اتاقمون ... به ساعت روی دیوار نگاه کردم 6 بعد از ظهر
بود ... نشستم روی تخت ... حس کلافگی بدجور توی وجودم شناور بود
دستم لای موهام بود و پاهام و تکون می دادم ... در باز شد و هیرا اومد تو
تکیه داد به دیوار و زل زد بهم ... سرم پایین بود و اشک توی چشمم جمع شد
بالاخره بغضم شکست و بلند زدم زیر گریه ... داشتم دیوونه می شدم ... روحم
خسته بود ... باگریه گفتم:

من _ خستم هیرا ... توام داری نمک می پاشی روی زخم ... دارم کم

میارم لعنتی ... چرا بامن اینطوری رفتار می کنی؟ این بود عشقت؟

بلند شدم و رو بهش با گریه داد زدم:

من _ این بچه برای تو ام هست ... این بچه از وجود خودته! خدا خواسته مگه

ما می تونیم روی حرفش نه بیاریم؟ یا اینکه توی کارش دخالت کنیم؟ حتما حکمتی هست ... چرا
اینجوری رفتار می کنی؟

دستش و مشت کرد و شروع کرد راه رفتن

من _ جواب من و بده

اومد سمتم و گفت:

هیرا _ میشا ، این مرد تخس و عصبی که تومیگی بدجور می خوادت ... نگرانتم

می فهمی ؟ نمی خوام آسیبی بهت برسه

و بعد من و بغل کرد ... سرم و گذاشتم روی سینش و از ته دل زار زدم

دستش وحشیانه موهام و نوازش می کرد ... این رفتاراشم دوست داشتم

دستش و آروم گرفتم و گذاشتم روی شکمم ... بچم داشت تکون می خورد

من _ حسش کن هیرا...

کم کم حرکت دستاش کم شد ... سرم و بلند کردم و بهش نگاه کردم ... باآرامش

زل زده بود به من ... کم کم نشست روی زمین و به شکمم ب*و*سه زد ... باگریه خندیدم ! سرش و بلند کرد و باچشمای لبریز از اشکش زل زد به من ... لبخند

محوی زد و گفت:

هیرا _ باشه ... حالا که تومیگی نگهش می داریم ... ولی...

دستم و گذاشتم رولیش و گفتم:

من _ فقط اون بالایی ... امیدومون به اون بالاییه!

من _ سلام صبح بخیر

تمام اساتید با لبخند جوابم و دادن ... نشستم روی صندلی و باخوشحالی مشغول

صحبت با خانوم ملکی شدم ! با چایی که طرفم گرفته شد با کمال میل گرفتم و خوردم انگار خیلی هوس کرده بودم ! امروز خیلی خوشحال و سر حال اومده بودم

دانشگاه ... دیشب هیرا که قبول کرد بچه داشته باشیم کلی خوشحالی کردم و باهم بیرون رفتیم و گشتیم.

به ساعت نگاه کردم ، لیوان خالی از چای رو گذاشتم روی میز و بلند شدم و کیفم

وبرداشتم و از بقیه خداحافظی کردم ... داخل کلاس شدم و بعد از چاپلوسی بچه ها نشستم و گفتم:

من _ امروز استثنا ازتون نمی پرسم و می خوام درس بدم ... بچه ها این مبحث خیلی مهمه ... یعنی شما
یه میلی متر ... تاکید می کنم یه میلی متر نکشید هم من

نمره کم می کنم ... پس خوب گوش کنید و دقت کنید به کشیدن من.

نقشه ساختمونی که قرار بود بهشون یاد بدم رو درآوردم و رفتم سمت تخته و شروع کردم به کشیدن و
توضیح دادن ... گاهی صدای خنده میومد که سعی می کردم خودم و کنترل کنم ... ولی شدید و شدیدتر
شد جوری که سهراب داد زد:

سهراب _ ای بابا صداتون و بندازید دیگه اه.

ابروم و انداختم بالا و لیم و گاز گرفتم تا نخندم!

کلاس ساکت شد و من به ادامه درس پرداختم ... تو اون موقع و اون وضعیت بدجور هوس شیرکاکائو
کرده بودم.

در مازیک و بستم و گفتم:

من _ زود بکشید ... کلاس بعد رو هم روی همین نقشه کار می کنیم

همشون سرشون و تگون دادن ... با خوردن زنگ کیفم و سریع برداشتم و

بچه ها دنبالم دویدند

سینا _ استاد استاد

وایسادم ... نقشش و گرفت سمتم و گفت:

سینا _ استاد خواهشا نگاهش کنید و ایرادش و بگید ... می دونم زنگ بعد

قبول نمی کنید

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

من _ از دست تو

نقشه رو گرفتم و کیفم و دادم دستش ... سینا عاشق رشتش بود و همیشه هم

با آرمان سوال می پرسیدن جوری که دیگه کلافه می شدم

چندتا از بچه ها که همراهش بودن وایساده بودن و به من نگاه می کردن

دستم و گذاشتم روی یه قسمت نقشه و گفتم:

من _ ببین اینجا رو سینا ... اینجا معلومه از خط کش استفاده نکردی و بادت

کشیدی ... و این جا روببین خودت نوشتی 65 سانت بعد 60 سانت کشیدی ؟

سینا بادهنی باز زل زد بهم و گفت:

سینا _ استاد از کجا می دونید ؟ مگه اندازه گرفتید ؟

نقشه رو پس دادم بهش و کیفم و گرفتم و گفتم:

من _ مغز جلبکی داری میگی استاد!

و بعد راه افتادم به سمت اتاق اساتید ... وارد شدن همانا و خوردن به یکی همانا

اه دوباره اون یارو ؟ اخمی کردم و گفتم:

من _ شما عادت دارید چشم بسته راه برید ؟

لبخندی زدو گفت:

مرد _ روز خوش خانوم استاد

سرم و تکون دادم و رفتم سمت خانوم ملکی ونشستم کنارش ... اون یارو هم

با لبخند اومد نشست روی صندلی روبه رویی من ... سعی کردم بهش اهمیت ند

ولی نگاهش داشت کلافم می کرد ... مرتیکه الاغ حلقه و انگشتر و توی دستم می دیدا ! لاله اله الهی
توی دلم گفتم و خودم و مشغول صحبت با خانوم ملکی کردم

با صدای آقای شکوهی سرم وبلند کردم

شکوهی _ خانوم فرهمند ؟ شما متاهل هستید ؟

باتعجب بهش نگاه کردم ... مگه این نمی دوست ؟ سنگینی نگاه اون یارو رو حس

می کردم ... لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

من _ بله من سه ساله که ازدواج کردم

خانوم ملکی هم باتعجب گفت:

ملکی _ فکر می کنم بهتون گفته بودن آقای شکوهی ... توی مشخصاتشون هست

آقای شکوهی سرش و تگون داد و گفت:

شکوهی _ چند تا از بچه ها میان و میگن که یه آقایی بیشتر وقتا میاد دنبالتون

لبخند حرصی زدم و گفتم:

من _ آقای شکوهی همون طور که گفتم من سه ساله که ازدواج کردم جدا از این من باهرکس رفت و آمد می کنم به کسی ربطی نداره.

صدای اون یارو بلند شد

مرد _ خانوم فرمند اینجا یه مکان اسلامیه

تیز نگاهش کردم

من _ ببخشید مگه من دارم کار غیر شرعی می کنم؟ یا خلاف؟ دارم میگم من

متاهلم.

خانوم ملکی به طرفداری از من گفت:

ملکی _ ای بابا آقای طاهری شما چرا به این بنده خدا گیر دادید؟ هرکس تصمیم

گیرنده زندگی خودش و همینطور صاحب اختیار خودش

پس فامیلش طاهری بود ... بالخم نگاه ازش گرفتم و دوختم به آقای شکوهی

خیلی مشکوک می زد پیرمرد پرحاشیه.

خانوم ملکی زیر گوشم گفت:

ملکی _ اصلا از این آقای طاهری خوشم نیاد

لبخند محوی زدم و گفتم:

من _ راستی کیه؟ چیکارست؟

درحالی که پیشونیش و می خاروند گفت:

ملکی _ استاد بچه های مدیریته ... جدید اومده و توکارشم خیلی ماهره

سرم و تگون دادم و زیر چشمی به طاهری نگاه کردم ... این دفعه سرش توی

گوشیش بود.

نمی دونم چرا اصلا حس خوبی بهش نداشتم ... یه حس عجیب که باعث نگرانیم می شد.

زنگ بعدش فقط و فقط داشتم روی نقشه های بچه ها کار می کردم و هنوز برگه امتحانای قبل رو هم صحیح نکرده بودم ... درحالی که می نشستم روی صندلی

گفتم:

من _ مشغول کشیدن بشید بینم چه می کنید

آرمان و سهراب یه نگاهی بهم انداختن و بعد سرشون و انداختن پایین انگار حرفی

می خواستن بزنی ... بیخیال شونه ای بالا انداختم و مشغول صحیح کردن شدم وای که چقدر هم طولانی بود.

کلاس تموم شد و من همچنان مشغول بودم ... بچه ها ازم خداحافظی می کردن و می رفتن ... آرمان و سهراب هم باعجله زدن بیرون ... معلوم نیست چشونه این دوتا خل و چل.

دانشگاه خالیه خالی شده بود ، همینطور که سرم توی برگه ها بود صدای قدمهایی

رو داخل کلاس شنیدم ... سرم و بلند کردم و از دیدن طاهری متعجب شدم

لبخند زدو گفت:

طاهری _ خسته نباشید میشا خانوم

اخمام بد رفت توهم

من _ فکر می کردم رفتید

نشست روی یکی از صندلی ها و گفت:

طاهری _ خوب شما چرا نرفتید ؟

همینجور که سرم توی برگه ها بود گفتم:

من _ فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه

چند دقیقه سکوت ایجاد شد ... حوصله نداشتم سرم و بلند کنم و با نگاه کنیفش

روبه رو شم ... نوشته های توی برگه برام تار شد ... سرم سوت کشید...

تند تند سرم و تکون دادم و دستم و گذاشتم روی گوشم ... مقنعم خیس شده و بعد دستم و هم خیس کرد ...
به دستام نگاه کردم ... خونی بود ... سریع نگاهم کشیده شد سمت طاهری ... با لبخند و ابرویی بالا به
من خیره شده بود

من _ کار توئه!

لبخندش عمق گرفت و گفت:

طاهری _ چه باهوش

تا به خودش بیاد چسبوندمش به دیوار ... دستم و گذاشتم روگلویش و پاهاش و از زمین فاصله دادم با
حرص گفتم:

من _ هرچقدرم که زور بزنی و جادوگری کنی برای من قدرتت در برابر من هیچه

این و یادت باشه که پا روی دم یه دورگه نزاری فهمیدی؟

صورتش روبه کبودی می رفت ... ولش کردم و رفتم عقب ... نشست روی زمین و به سرفه افتاد ... به
نفس نفس افتاده بود ... انقدر کفرم در اومده بود که ناگهان با پا محکم زدم زیر شکمش که پرت شد و
خورد به صندلی ها و صندلی ها با صدای بدی پرت شدن روزمین!

خون بالا آورد ... یاد یه چیزی افتادم ، یه ساحره ماهر توی ایران ... به جز امیر

، نوکر جانی ... سریع نگاهم تیز شد طرفش

خندیدم و نشستم روی یکی از صندلیا و به جون کندنش نگاه کردم

من _ خوب جانی خیلی ازم می ترسه که نمیدار رو در رو بشیم؟

به سختی سرش و بلند کرد و گفت:

طاهری _ هرچقدر هم که نیرو داشته باشی من می توئم نابودت کنم فهمیدی؟

خندیدم ... بلند و هیستریک!

من _ خوب باشه ... ولی یه چیزی رو به گوش رئیست برسون ، بهش بگو مرگ دخترش برای من لذت
بخش ترین کار ممکن دنیا بود ... وقتی که اون خنجر و فرو کردم توی قلبش و تمام بدنش آتیش گرفت و
تبدیل به خاکستر شد بهترین صحنه توی عمرم بود

با ضربه ای که به شکمش زده بودم تمام شاهپسند ها رو بالا آورده بود برای همین

راحت تونستم توی ذهنش نفوذ کنم ... خشمگین تر زل زدم توی چشمش و گفتم:

من _ حالا هم گورت و گم کن و به رئیس تمام این حرفا روبرزن

و بعد به سختی بلند شد و در رفت ... لبم و جوییدم و دستم و گذاشتم روی شکمم

بد درد گرفته بود ... با حس کرختی بلند شدم و برگه ها و کیفم و برداشتم و از کلاس رفتم بیرون

تو طول مدتی که رانندگی می کردم نزدیک بود چند دفعه تصادف کنم ... واقعا

فکرم درگیر شده بود . توی کوچه خلوت نگه داشتم ... چند دفعه بادست محکم

زدم روی فرمون و عربده زدم ... نفس نفس می زدم از عصبانیت ... با تق تق

صدای شیشه ماشین سریع کشیدمش پایین که دیدم یکی از این پسر سوسولا

با لبخند کثیفش داره نگاه می کنه

پسر _ اتفاقی افتاده خانوم ؟

باعصبانیت گفتم:

من _ نخیر

بالحن خیلی مزخرفی گفت:

پسر _ اگه ناراحتی یه کار کنیم خوشحال شی

بانفرت نگاهش کردم و سریع باناخنای گرگیم گلوش و چنگ زدم و به سمت

خودم آوردم و دندونای نیشم و گذاشتم روی گردنش و خونش و کشیدم توی بدنم ! از خودم جداش کردم و پرتش کردم به سمت دیوار ! شیشه رو کشیدم بالا و پاهام و گذاشتم روی گاز ! حقش بود پسر ی آشغال ! یه لحظه وایسادم

جای گاز روی گردنش !!؟ برگشتم سریع و از ماشین پیاده شدم ... دستم و گاز

گرفتم و خونم و به خوردش دادم ... کم کم زخم روی گلوش خوب شد ... خم شدم سمتش و توی گوشش خوندم:

من _ فقط سرت گیج رفت و بی هوش شدی!

و سریع بلند شدم و به سمت ماشینم رفتم ... پامو محکم روی پدال گاز فشار دادم

و به سمت خونه راندم

تا وارد شدم گوشیم زنگ خورد ... سریع از توی جیبم درش آوردم و جواب دادم

من _ بله ؟

صدای هول شایان توگوشم پیچید

شایان _ میشا؟!؟! هر جا هستی خودت و برسون

بااسترس ترمز کردم و گفتم:

من _ چی شده شایان ؟

صدای نفس نفشش به گش می رسید ... انگار داشت می دوید

شایان _ رها ، رها دردش گرفته آوردمش بیمارستان ... خواهشا زود خودت و برسون

تند تند گفتم:

من _ باشه باشه اومدم

قطع کردم و پاهام و باقدرت گذاشتم روی پدال گاز و فشار دادم

با قدم های تند بدون توجه به کوچولوی توی شکمم به سمت داخل بیمارستان رفتم ... به سمت پذیرش رفتم و گفتم:

من _ ببخشید یه خانوم و برای زایمان آوردن دردش گرفته بود

درحالی که داشت با کیبوردش چیزی رو تایپ می کرد گفت:

خانم _ اینجا الان چند نفر و آوردن ، اسمشون ؟

سریع گفتم:

من _ رها ... رها امیری

سریع اسمش و سرچ کرد و گفت:

خانم _ طبقه سوم سمت چپ بردنشون اتاق عمل

تشکر کردم و با دو رفتم سمت آسانسور ... دلم پیچ می خورد ... طبقه سوم و زدم

و چشم و روی هم فشار دادم ... باصدای زنی که توآسانسور اعلام کرد طبقه سوم سریع از آسانسور بیرون اومدم و به سمت اتاق عمل رفتم ... بادیدن پدر و مادر رها و شایان و خواهر برادرشون و خود شایان بانفس نفس گفتم:

من _ سلام

شایان سریع بلند شد و اومد سمت و گفت:

شایان _ سلام میشا...

زود گفتم:

من _ کجاست ؟

مادر رها درحالی که قرآن می خوند گفت:

مادر رها _ اتاق عمل ... نمی تونه از پشش بربیاد بچم

شایان با قیافه ای ژولیده نشست روی صندلی ... دستم و گذاشتم روی شونش و گفتم:

من _ امیدت به خدا باشه داداشی

صدای جیغ های رها به گوش می رسید ... قلبم به تپش افتاد ... دلم بیشتر پیچ خورد ... خودم هم کنار شایان ولو شدم ... دست و پاهام می لرزید ... بوی خون میومد ... خون تازه و گرم ... نگاهم به سمت راستم کشیده شد ... بخش اهدای خون ... بادیدن کیسه های خون توانم و از دست داده بودم ، نفس های بلند و عمیق می کشیدم ... تشنگی داشت بهم فشار میاورد ... داشتم عرق می کردم ... سخت بود کنترل کردن خودم ... شایان از کنارم بلند شد ... صداها برام نامفهوم شده بود ... با چکی که تصورتم خوابونده شد از توی شوک دراومدم و سرم و بلند کردم ... امیر و دیدم با نگرانی به من خیره شده

امیر _ خوبی ؟ میشا ؟ میشا ؟ خوبی دختر ؟

مادر شایان بلند شد و با چادرش من و باد زد ... حالم خیلی بد بود...

شایان _ تو چت شد دختر ؟

امیر نگاهم کرد ... از نگاهم خوند حرف دلم رو

امیر _ فشارش افتاده

به کمک امیر بلند شدم و گفتم:

من _ ببخشید من خیلی تشنه میرم آب بخورم

امیر هم زیر بازوم و گرفت و من و از اون جا برد ... پرستار و دیدم از اتاق اهدای

خون بیرون اومد با کیسه خون تازه ... به سمت یه اتاق دیگه رفت ... امیر پا به پام میومد ... مثل دیوونه به سمت اتاق رفتم ... در باز شد و پرستار ازش خارج شد و من بلافاصله وارد شدم ... بادیدن کیسه خون های تازه و گرم توانم و از دست دادم و حمله کردم ... صدای نگران امیر به گوشم خورد:

بدون اینکه بهش توجهی بکنم کیسه خون و برداشتم و سرش و باز کردم و گذاشتم توی دهنم ... مزه مزش بهم آرامش می داد ، امیر هی سرک می کشید و مراقب بود ... بچم داشت توی شکم تکون می خورد ... اولین کیسه خون تموم شد ... پرتش کردم روی زمین ... به سمت دومی ... به سمت سومی و همینطوری

پنج شیش تا پشت سر هم ... آخریش و انداختم روزمین و با دستم دک و دهنم

و پاک کردم ... امیر بانگرانی گفت:

امیر _ داری خودت و نابود می کنی

و بعد اومد جلو و تمام کیسه های خون خالی رو برداشت و انداخت توی سطل آشغال ... بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم ... از اتاق زدیم بیرون و به این ورو اون ور نگاه کردیم خبری نبود ... صدایی به گوشم خورد ... صدای گریه ی نوزاد...

دلم پیچید به هم ... کوچولوی مامان داشت تکون می خورد

سریع باامیر به سمت شایان اینا رفتیم ... شایان انقدر موهاش و چنگ زده بود که چرب شده بود

همه نگران بودن ولی من دلم روشن بود ... می دونستم دوستم از پیشش برمیاد

صدای گریه نوزاد بلند شد و شایان هول به ما نگاه کرد

شایان _ بچه ی منه ؟

من و امیر بهش لبخند زدیم ... ولی من هنوز حالم بد بود ... نمی تونستم محیط

این بیمارستان رو تحمل کنم

بعد از مدتی چند تا پرستار با یه تخت کوچیک بیرون زدن ... شایان ذوق زده

به بچه ای که توش بود نگاه کرد و همه با لبخند بهش خیره شدیم...

بچه رو سریع بردن ... دکتر اومد بیرون و حمله کردیم سمتش:

شایان _ آقای دکتر زخم حالش خوبه ؟

دکتر لبخندی زد و زد به پشتش و گفت:

دکتر _ هم بچه هم مادر خداروشکر هر دو سالم

همه خدارو شکر گفتیم ... من که فقط چسبیده بودم به امیر ... چون چشمام تار می دید ... دکتر رفت و شایان ذوق زده به ما خیره شد و گفت:

شایان _ ان شاءالله رها که از بیمارستان مرخص شد همتون رو شام میدم

همه دست زدیم ... گوشیم زنگ خورد و به گوشی نگاه کردم ... لبخند زدم و جواب دادم:

من _ جان دلم عزیزم؟

صدای گرمش پیچید توی گوشم

هیرا _ کجایی خانوم؟

من _ بیمارستانم

یکم از جمع فاصله گرفتم و دستم و به دیوار تکیه زدم

هیرا _ بیمارستان برای چی؟

باخوشحالی گفتم:

من _ رها دردش گرفته بود اومدم بیمارستان

باصدای خوشحالی گفتم:

هیرا _ به سلامتی ... خیلی خوب کدوم بیمارستان؟ منم بیام

من _ نه دیگه منم الان می خوام بیام خونه ... بذار فردا میایم

آروم گفتم:

هیرا _ هرچی شما بگی

لبخندم عمق گرفت و گفتم:

من _ پس خونه می بینمت دوستت دارم خداحافظ

هیرا _ خدانگهدار عزیزم

قطع کردم و دستم و گذاشتم روی قلبم ... بلند شدم و روبه شایان که بال بال

می زد این ور و اون ور رفتم و گفتم:

من _ الهی قربونت بشم بابای کوچولو کوچولو ... من باید برم شرمندم...

دستم و گرفت و قدردان نگاهم کرد

شایان _ درد و بلات تو سرم آجی ... ممنون تا همین جاشم اومدی توهم خسته بودی ، برو ... برو
شوهرتم میاد خستست ... بازم ممنون

من _ قربونت ... سلام من و به رها برسون فردا حتما با هیرا میام

بعد از خداحافظی از همه بازم به کمک دیوارها از بیمارستان زدم بیرون ... دیدم بهتر شده بود ... سوار
ماشین شدم و یه راست به سمت خونه حرکت کردم

پشت چراغ قرمز و ایسادم و ضبط و روشن کردم و صداش و زیاد کردم

به بغلم نگاه کردم یه گله پسر توی ماشین نشسته بودن و زل زده بودن به من

یه چشم غره بهشون رفتم و روم و برگردوندم ... صدای گوشیم دوباره بلند شد

صدای ضبط و کم کردم و به صفحه گوشیم نگاه کردم ... یه شماره ناشناس روش افتاده بود ... جواب
دادم

من _ بله بفرمایید ؟

صدای رسا و جذاب مردی به گوشم خورد

مرد _ سلام میشا فرهمند ، قدرتمند ترین موجود جهان

کمی سکوت کردم ... ابروم و انداختم بالا و لبخند بدجنسی زدم

من _ جانی ؟

نفسای بلند و عمیق کشیدم ... دستم و روی دراور فشار می دادم و سعی می کردم از عصبانیت کم کنم ...
دستام مشت شد و صدای استخونام بلند شد

غریدم:

من _ جانی عوضی!

نفسم و محکم فرستادم بیرون ... یاد حرفای پشت تلفنش افتادم که بهم چه پیشنهاد بی شرمانه ای داد ؛
صدای چرخیدن کلید توی قفل در به گوشم رسید...

سریع صاف و ایسادم و دستی به صورتم کشیدم و یکمی رژم و پررنگ کردم و به سمت پایین رفتم و لبخند زدم به مرد زندگی رو به روم ، من چطور می تونستم با وجود این مرد فوق العاده به کسی دیگه پناه ببرم ؟ سعی کردم فکرای کثیف و دور کنم ... بادیدم لبخند زد و گفت:

هیرا _ سلام عروسکم

خودم و لوس کردم و رفتم سمتش و کمکش کردم کنش و دربیاره ... کیفش و

از دستش گرفتم و گذاشتم روی میز

هیرا _ دست شما درد نکنه

من _ خسته نباشی ... تادستت و بشوری برات چایی میارم

آستین هاش و بالا زد و به سمت دستشویی رفت ... دستم و روی شکم کشیدم

و به سمت آشپزخونه رفتم ... دو تا استکان گذاشتم و چایی ریختم ... بدجور و یار شیرینی کرده بودم برای همین برای خودم خریده بودم ... شیرینی ها رو گذاشتم

توی بشقاب و از آشپزخونه زدم بیرون و نشستم روی مبل و سینی رو گذاشتم روی میز

هیرا از دستشویی اومد بیرون و باحواله مشغول خشک کردن دستاش شد

هیرا _ چه خبر ؟ رها به سلامت بارش و حمل کرد ؟

لبخندی از روی خوشحالی زدم و گفتم:

من _ آره خدارو شکر

نشست روی مبل و لم داد و گفت:

هیرا _ آخیش

وبعد دست کشید به صورتش و دوباره نگاهم کرد

هیرا _ حال جوجومون چطوره ؟

لبخند زدم از روی ذوق و دستم و گذاشتم روشکم که بالا اومده بود

من _ خوبه

لبخند مهربونی زد و به شیرینی ها نگاه کرد

هیرا _ به چه مناسبتیه ؟

شونه ای انداختم بالا و استکان چاییم و برداشتم و گفتم:

من _ و یار شیرینی کرده بودم

شیرینی و استکان چایی که داشت می رفت سمت دهنش توی هوا ثابت موند
و متعجب نگاهم کرد ، می دونستم الان تعجب کرده که من و یار انسانی دارم

من _ به خدا راست میگم

گیج گفتم:

هیرا _ یعنی چی ؟

یکمی از چاییم و خوردم و گفتم:

من _ یعنی اینکه من و یار انسانی هم دارم

سرش و تکون داد و سعی کرد فکرش و مشغول نکنه و به خوردن مشغول شد

منم مشغول شدم ... هیرا دوتا شیرینی خورد و منم 7 تاش و خوردم و هیرا با ذوق به من نگاه می کرد
... به تلویزیون خیره شده بودم و سریال آنام و می دیدم که

صداش به گوشم خورد:

هیرا _ امروز یکی از بازیگرا اومده بود پاساژ با یه تهیه کننده ... بگو چه اتفاقی افتاد ؟

نگاهش کردم و کنجکاو گفتم:

من _ چه اتفاقی ؟

ابروش و انداخت بالا و گفتم:

من _ به من پیشنهاد بازیگری شد!

فکم منقبض شد که پقی زد زیر خنده و گفتم:

هیرا _ قربون حرص خوردنت ، خالی بستم

به حالت قهر بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم و شروع به آماده کردن غذا

شدم ولی لبخندی روی لبم بود ... ولی طولی نکشید چون دوباره حرفای جانی توی ذهنم پیچید:

(تو می تونی دیگه با هیرا کاری نداشته باشی اگه بیای پیش من از خون دخترم می گذرم و برای همیشه خوشبختت می کنم)

ظرفا رو کوبوندم روی میز که متوجه هیرا شدم که لباسش و عوض کرده متعجب بهم نگاه می کنه

هیرا _ میشا؟ بهت بر خورد؟ ببخشید عزیزم

نشستم روی صندلی و گفتم:

من _ نه نه ... یه لحظه به فکر جانی افتادم که تو ایرانه عصبی شدم

هیرا _ چی شد که فکر جانی افتادی؟

اه ... اصلا حواسم نبود ... هیرا زیرک ... دستم و از روی پیشونیم برداشتم و گفتم:

من _ من 24 ساعته تو فکر اینم که این لعنتی تو این مملکت داره چه غلطی می کنه؟ داره خون کیو می ریزه؟ تمام اینا شده فکر شبانه روزم

خیلی ریلکس نشست پشت میز و گفت:

هیرا _ من جانی رو می شناسم ، از دخترش بزدل تره ... حالا بهتره غذات و بخوری و خودت و تقویت کنی

نفسم و محکم فرستادم بیرون ، کاش می فهمید نگرانی من چیه

شروع کردم به خوردن غذا ... اشتها خیلی زیاد شده بود ... هیرا همراه با خوردن خودش به من هم با ذوق نگاه می کرد

شب توی تخت خواب تمام و کمال فکرم پیش جانی بود و حرفای کثیفش!

اعصابم خیلی خیلی داغون بود.

صبح که از خواب بیدار شدم زود به هیرا گفتم:

من _ هیرا؟ باید بریم بیمارستان ها

زد توی پیشونیش و گفت:

هیرا _ وای که یه جلسه مهم دارم

شالی که داشتم سرم می کردم و وسط راه نگه داشتم و بهش نگاه کردم و گفتم:

من _ خوبه بهت گفته بودم ... اه

کلافه شال و انداختم روی تخت ... نگاه سنگینش و حس می کردم

هیرا _ این روزا چته ؟ کلافه ای ... عصبی هستی ... همش دعوا داری.

دستم و گذاشتم روی سرم و گفتم:

من _ معذرت می خوام خوب ؟

کیفش و پرت کرد اون ور و دستش رو زد به کمرش

هیرا _ بابت جانی نگرانی ؟ میشا عزیزم من جانی رو دیدم و می شناسم

تیز نگاهش کردم

من _ چطور جانی رو می شناسی وقتی که هزاران سال بعد از ناپدید شدنش به دنیا اومدی ؟

خیره نگاهم کرد و بعد به تخت زل زد

هیرا _ جانی رو قبلا ملاقات کردم ... وقتی که دست رد به عشق دخترش زدم

اون موقع بود که اومد با من بجنگه ولی ترسو بود ... از دخترش می ترسید و دوباره ناپدید شد ...
دخترش و دوست داشت و داره ولی بزدل و ترسوئه!

متعجب بهش خیره شدم ... قطره اشکی از چشمم فرو ریخت ، بی دلیل نیاز داشتم

به گریه کردن ... نگاهش طرفم چرخید و نگران شد ... سریع به سمت اومد و بغلم کرد ... پیش زدم و
گفتم:

من _ بو میدی

خندید ... دماغم و بالا کشیدم و گفتم:

من _ جلست و واگذار کن به آدام یا رونالد

یکمی نگاهم کرد بعد لبخند مهربونی زد و گفت:

هیرا _ از دست تو ... چشم

این بود راه خر کردن مردان ! با دوقطره اشک (خانوما 5 تومن شد شماره کارت می دم و اریز شه
خواهشا ... والا هی دارم آموزش رایگان براتون می دارم ، مرسی اه)

شالم و سرم کردم و درستش کردم ... بچم تکون خورد و از درد خم شدم...

هیرا اومد داخل اتاق و موبایلش و گذاشت توجیب کنتش و بانگرانی سمت

دوبید و گفت:

هیرا _ خوبی ؟

لبخند زدم و گفتم:

من _ تکون خورد

و بعد رگای دور چشمم باد کردن ... دندونای نیشم روی لبم احساس می شد و ناخنای بلندم توی دست هیرا!

هیرا _ تشنه ای!

روم و برگردوندم و گفتم:

من _ خیلی!

دستش از دستم جدا شد ... روم و برگردوندم که با بطری شیشه ای مواجه شدم

متعجب نگاهش کردم که ابروش و انداخت بالا ... نه بابا سرعت نورش از منم بیشتره ...بطری رو ازش گرفتم و درش و باز کردم و سر کشیدم.

هیرا _ از کار دیروزت توی بیمارستان شنیدم!

بطری رو از لبم جدا کردم و گفتم:

من _ امیر فضول و بی خاصیت بهت خبر داده دیگه

دستش و گذاشت روی شونه هام و جدی گفت:

هیرا _ این اتفاق قشنگی نیست میشا ... باید یه فکری بکنیم.

حق با اون بود ... باید یه فکری می کردم ... بعد از سیراب شدنم شالم و سرم کردم و کیفم و هیرا برداشت ... از قصد یه مانتوی گشاد پوشیده بودم ... از این مانتو خفاشی ها ، تا شکم بر اومدم معلوم نشه ... عجیبه برای من که تازه رفتم توی ماه چهارم انقدر زود شکم درآورده باشم.

تا وارد بیمارستان شدیم سعی کردم نفس عمیق بکشم ... دست تو دست هیرا به سمت اتاق رها که از پذیرش پرسیده بودیم رفتیم ... وقتی وارد شدیم دیدم که شایان نشسته کنار رها و بچه بغل رهائه و همه دارن قربون صدقشون میرن.

رها بادیدم جیغ کوچیکی زد و گفت:

رها _ عشقم ؟ اومدی ؟

دستم و از دست هیرا جدا کردم و بعد از یه سلام به جمعیت به سمت رها رفتم و

ب*و*سش کردم ... و بعد به دختری که توی بغل رها بود خیره شدم ... چشاش آتیشم زد ... یه چیزی تونگاهش دیدم ... تک خند زدم و به هیرا نگاه کردم ... لبخند روی لبش بود ... اونم دیده بود ... خیلی زیبا بود

شایان _ هیرا جان چطوری ؟

هیرا با شایان دست داد و کلی باهم گرم گرفتن ... با ورود امیر سریع چشم غره بهش رفتم که شلوارش و عنایت کرد

اومد سمت بچه و گفت:

امیر _ وای وای ببین من عمو شدم ... خاک بر سرت میشا

با تعجب گفتم:

من _ چرا ؟

امیر _ دوست داشتم بگم همینطوری حال کنم

معترض گفتم:

من _ هیرا ؟

همه خندیدن ... مثلاً خنده داشت ؟ ادای این رمان لوسا رو درمیارن ؟ اه

خلاصه بعد از کلی گفت و گو و خنده و نگاه عشقولانه و بی صبرانه شایان به رها و سرفه های من و امیر و خنده های دلبرانه ی هیرا ، رها خانوم مرخص شد و قرار بر این شد که فردا شب شایان توی خونش همه رو مهمون کنه ... از همه خداحافظی کردیم که رها و شایان صدامون کردن ، برگشتیم که دیدم شایان زیربازوی رها رو گرفته

من _ جانم ؟

امیر هم بهمون ملحق شد و رها با لبخند گفت:

رها _ تمام دوستای خارجیت هم دعوت کن ... دلم می خواد دوباره ببینمشون

باتعجب گفتم:

من _ اما خرج.....

شایان _ ببند دیگه اه ... وقتی رها میگه دعوت کن یعنی دعوت کن ... غریبه نیستن که بنده خداها ...
اتفاقا خیلی دلمون می خواد بازم ببینیمشون

امیر سریع گفت:

امیر _ باشه بهشون میگم

دوتاشون لبخند زدن و ما هم لبخند زدیم و بعد از دست دادن سوار ماشین شدیم

توی راه دستم روی شکم بود و با لبخند نوازشش می کردم ... چشمم به بستنی فروشی اون ور خیابون
خورد و سریع گفتم:

من _ هیرا ، بستنی

متعجب گفت:

هیرا _ چی ؟

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

من _ بستنی می خوام

ماشین وایساد و هیرا برگشت سمتم و نگاهم کرد

هیرا _ واقعا بستنی می خوای ؟

نگاه اندر سفیهی بهش انداختم که خودش گرفت و با لبخند گفت:

هیرا _ چه طعمی ؟

بادوق گفتم:

من _ کاکائو

کمر بندش و باز کرد و گفت:

هیرا _ چشم

و بعد از ماشین پیاده شد ... سریع دستم رفت سمت داشبورد و مشمبی مشکی رنگی که توی داشبورد بود
و برداشتم و وسایلمش و ریختم بیرون و گرفتم جلوی دهنم و بالا آوردم ... نفس عمیق کشیدم که دوباره
عوق زدم ... می تونم بگم مشمبی پر شده بود ! به بیرون نگاه کردم هیرا داشت با یارو حرف می زد

سریع در مشمبی رو بستم و شیشه رو کشیدم پایین و مشمبی رو انداختم توی

سطل زباله که دومتر باهام فاصله داشت.

دستمال از توی دستمال کاغذی برداشتم و دور لبم که خونی بود و پاک کردم

نفس عمیقی کشیدم و چشمم و بستم ... نمی دونم چه صیغه ایه که تشنه خونم و وقتی می خورم پشش می زدم ... تو همین فکر بودم که سریع در ماشین باز شد و من لبخند زدم ... هیرا نشست و بستنی رو گرفت ستم و گفت:

هیرا _ بفرمایید

من _ مرسی عشقم

از دستش گرفتم و شروع کردم باولع خوردن ... خودشم آروم می خورد و به من نگاه می کرد

هیرا _ چرا انقدر رنگت پریده ؟

سعی کردم خودم و بزدم به اون راه

من _ رنگم ؟ جدی ؟ نمی دونم

مشکوک بهم خیره شد که با لبخند شونم و انداختم بالا و بعد از خوردن بستنی

انداختمش دوباره توسط آشغال ، ماشالله هدف بودا ... روم و کردم سمت هیرا و ب* و *سیدمش و گفتم:

من _ دستت مرسی عشقم

خنده ای کرد و سرش و تکون داد و گفت:

هیرا _ از دست تو شیطان ، حسابی امروز آدم و رونالد کلم و می کنن

با اسم رونالد یاد تینا افتادم ... خبری ازش نشد ، دلم برای رونالد می سوخت

اون می تونست همسر خیلی خوبی برای تینا باشه

من و دم خونه پیاده کرد و رفت سرکارش ... حوصله تنهایی نداشتم برای همین

رفتم پیش بچه ها ... تا وارد شدم دیدم در حال تمرین هستن...

من _ خسته نباشید بچه ها

لبخندی زدن و اومدن سمتم

رومان _ راه گم کردی

اخم کردم و گفتم:

من _ زبون دراز شدی

نشستم روی مبل و گفتم:

من _ چه خبر؟

الیزا نشست بغلم و گفت:

الیزا _ هیچی...

غمگین بود ... به جیم نگاه کردم که نگاهش به الیزا بود ... با ابروم اشاره کردم که چپشده؟ سرش و تکون داد و رفت بیرون ... فکر کنم باهم بحثشون شده بود

به سیدنی نگاه کردم که نشسته بود یه گوشه و زانوهایش و بغل گرفته

من _ الیزا سیدنی چشه؟ چرا همتون یه جوری هستید؟ خبریه؟

الیزا لبخند غمگینی زد و گفت:

الیزا _ چیزی نیست عزیزم ... من فقط یکم با جیم بحث شده ولی سیدنی رو نمی دونم ... بقیه هم که دارن تمرین می کنن و چیزیشون نیست نگران نباش

سرم و تکون دادم و بلند شدم و رفتم کنار سیدنی نشستم مثل خودش

من _ سیدنی؟

قطره اشکی آروم از چشمش ریخت پایین ... سکوت کردم ولی خودش این سکوت و به هم زد

سیدنی _ من یه دختری بودم از تبار شاهزادگان ... دختر یه جواهر فروش ثروتمند

زیبایی من اون زمان کشته و مرده داشت ... ولی غرور سنگی من نمی داشت که عاشق هیچ مردی بشم ... ولی با ورود اون خوناشامی که الان تمام زندگیم و مدیونشم و من و از یه مهلکه بزرگ نجات داد باعث شد غرور سنگیم و کنار بذارم و عاشق بشم ... عاشق کسی که هیچوقت بهم اهمیت نمیده ... هیرا من و تبدیل به خوناشام کرد و من و پیش خودشون برد ... اونجا با پسری آشنا شدم که یک شبه

تمام معادلات ذهنیم و بهم ریخت ... ریگی؛ پسری چشم عسلی که به هیچ دختری توجه نمی کرد جز ، جز تو! میثا من اوایل خیلی بهت حسودی می کردم ... همه باهات خوب بودن مخصوصا ریگی ... ریگی خیلی دور و برت می پلکید و این برای من عذاب بود ... همه دوستت داشتن و دارن ... ولی وقتی فهمیدم تو و هیرا به هم علاقه مندید و من درموردت اشتباه فکر می کردم پشیمون شدم!

قطره اشکی از چشمش ریخت و ادامه داد:

سیدنی _ من دیشب به اون پسر چشم عسلی از عشقم گفتم ... ولی اون پیش زد و گفت به من علاقه ای نداره.

متعجب نگاهش کردم

من _ سیدنی ؟

با گریه ادامه داد:

سیدنی _ اون دلش پیش من نیست میشا ... ریکی من و نمی خواد

سریع بغلش کردم و گفتم:

من _ متاسفم عزیزم...

محکم بغلم کرد و گریش بیشتر شد ... بچه ها رو می دیدم که تکیه زدن به

دیوار و دارن به ما گوش میدن ... چقدر خوب بود که ریکی همراه با امیررفته بود بیرون ... پشتش و نوازش کردم و گفتم:

من _ میدونی ؟ توی دین ما همیشه یه حرف حق است که میگه هرچی خدا می خواد ؛ شاید خدا نخواسته عزیزم ... شاید خوشبختی و شادی تو یه جای دیگست

می دونم منطقی فکر می کنی ... پس فکر کن ... به اتفاقی که در آینده ممکنه بیفته ... ریکی رو فراموش کن و به این فکر کن که دنیا شاید بدون ریکی هم قشنگ تر باشه.

گریش بند اومده بود آروم هق هق می کرد

من _ عشق خیلی قشنگه ولی بعضی جاها انقدر زشت و کریه میشه که حالت از هرچی عشقه به هم می خوره ... به حرف من گوش کن ... اگه خدا بخواد همه چی درست میشه ولی اگه نه ، مطمئن باش خوشبختیت یه جای دیگست.

از بغلم اومد بیرون و به چشمم زل زد

سیدنی _ ممنونم از حضورت میشا

لبخندم عمق گرفت و گفتم:

من _ بهتره بری توی اتاقت و با خودت کنار بیایی

سرش و تکون داد و به کمک من بلند شد و بعد از نگاه انداختن به بچه ها به سمت اتاقش رفت ... نفسم و فرستادم بیرون و به بچه ها نگاه کردم...

من _ چرا وایسادی و من و نگاه می کنید ؟ برید سر تمرینتون دیگه

رفتن به سمت زمین تمرین و منم کم کم رفتم پیششون ... به کاراشون نگاه می کردم ... کم کم خودم و هم آماده کردم و باهاشون رفتم تمرین ... شاید یکم ورجه وورجه برام خوب بود ... دستم و محکم می زدم به تنه ی درخت ها و فلزای سفت و محکم ... یه ساعتی تمرین کردم و بعد از اینکه خسته شدم نشستم روی صندلی و نیکول یه کیسه خون به سمت پرتاب کرد

من _ مرسی گرگینه جونم

به آریزونا نگاه کردم که سخت درحال تمرین بود ... اما یه جای کارش می لنگید

داد زدم:

من _ بلوندی ؟

سرش و برگردوند طرفم و سوالی نگاه کرد

من _ توی فکری ، بالاخره یا خودش میاد یا نامش ... به فکر تمرینت باش دختر!

خندید و یه خنجر چوبی طرفم پرتاب کرد که با دست گرفتمش و بهش لبخند زدم.

با زنگ خوردن گوشیم بلند شدم و گفتم:

من _ بچه ها خوب تمرین کنید که دارم میرم ... خداحافظ همگی

کیفم و برداشتم و سریع دنبال گوشیم گشتم ... اما وقتی پیداش کردم که صدای زنگش افتاد ... به شمارش نگاه کردم و کلافه گوشه رو تو دستم فشردم

سریع از موزه (خونه بروبچ) زدم بیرون و به سمت خونه خودم رفتم و تا در و باز کردم صدای رومخش از کنارم بلند شد

سایه _ استاد جونم ؟

غضبناک نگاهش کردم ... پشت سرش سهراب و آرمان با نیش باز وایساده بودن.

رفتم کنار تا برن تو!

در و کوبیدم به هم و اونا نشستن روی مبل ... دستی به شکمم کشیدم و رفتم توی اتاقمون ... نباید ماننوم و درمیاوردم برای همین کیفم و گذاشتم توی کمد و دوباره به سمت پایین رفتم ... بی توجه بهشون که داشتن من و نگاه می کردن براشون قهوه ریختم و بعد از برداشتن بطری خونم به سمتشون رفتم ... آرمان سریع بلند شد و ازم گرفت ... بطری رو برداشتم و نشستم روی مبل ... درش و باز کردم و یکمی خوردم...

من _ خوب اینجا چی می خواهید ؟

سهراب قهوش و گذاشت روی میز و گفت:

سهراب _ اوضاع قمر در عقربه

چشام و ریز کردم و گفتم:

من _ چطور ؟

سایه _ یعنی اینکه داره یه اتفاقی میفته تو ایران که اصلا جالب نیست

دلم پیچ خورد ... همون طور که بطری دستم بود گفتم:

من _ درست حرف بزنیید

آرمان به من نگاه کرد و گفت:

آرمان _ دیشب صدای زوزه ی گرگ شنیدم ... اما زوزه ی گرگ معمولی نبود انگار داشت ناله می کرد

دستم و کشیدم روی گلوم و منتظر نگاهش کردم

آرمان _ دیشب...

منتظر به لبش چشم دوختم

آرمان _ دیشب گرگینه های جانی حمله کرده بودن به تهران

نفسم و محکم فرستادم بیرون و بطری رو گذاشتم روی میز و بعد دستم و محکم

کوبیدم به مبل

من _ جانیه کثافت ! داره بازی می کنه ... من و نشناخته

سهراب بلند شد و روبروم وایساد

سهراب _ بدتر از اون که خود جانی همراهشون نبود چون همشون جوون بودنو تعداد بیشترشون دختر ؛
میشا ، من هیچی نمی دونم ولی این و مطمئنم کسی که انقدر داره بازی درمیاره یه فکر احماقانه توسرشه

نگاه کلاقم و دوختم بهش و گفتم:

من _ مشکل من اینه که نمی تونم لعنتی رو پیداش کنم

سایه _ شاید یه ساحره بتونه پیداش کنه

عصبی گفتم:

من _ چطوری؟ بدون هیچ نشون....

ساکت شدم و فکری تو سرم جرقه زد بعد آرام آرام لبخند بزرگی روی لبم نقش بست.

من _ امشب برنامتون چیه؟

سهراب متعجب گفت:

سهراب _ چیشد؟ چطور؟

لبخندم کج شد و گفتم:

من _ شاید هم بشه پیداش کرد ... اگه می تونید امشب همتون بیاید خونه بچه ها

سایه _ منکه می تونم

سهراب و آرمان هم گفتن می تونن بمونن ... لبخندم هر لحظه داشت پررنگ تر می شد ... منتظر بمون
آقای جانی هَندرسون!!!

در تمام مدتی که توی اتاقم نشسته بودم و به تصویر خودم توی آینه خیره شده بودم ، باز هم مثل همیشه
این سوال برام پیش میومد که چیشد من به اینجا رسیدم؟ آیا خوابه؟ یا رویا؟ اصلا بین خواب و رویا
تفاوتی هم هست؟

چشمام رو بستم تا دیگه اون موجود ترسناکی که با لبخند کج نظاره گر من هست رو نبینم ولی ... ولی
همیشه همیشه ندیدش ، باید با واقعیت رو به رو شد

هیرا _ نمی خوای بریم؟

چشمام و باز کردم و این دفعه هم زن ترسناک رو دیدم ... ولی لبخندش از بین

رفته بود ، بلند شدم و شالم و سرم کردم و همراه هیرا که نگران به من خیره شده بود به سمت پایین
رفتیم.

از خونه که اومدیم بیرون ، آرمان و سایه و سهراب هم داشتن زنگ خونه بچه ها رو می زدن ... به
سمتشون رفتیم که با دیدن ما تعجب کردن و زود گفتن:

_ سلام

لبخند تلخی زدم و گفتم:

من _ سلام

ولی هیرا فقط سر تکون داد ... بالاخره در باز شد و اول من وارد شدم و پشت سرم سایه و بعد مردها. داخل خونه که شدیم بچه ها باتعجب نگاهمون کردن ... بعد از سلام همگی نشستیم ... چشمم به تخته ای که وسط پذیرایی بود افتاد

من _ اون تخته چیه ؟

امیر نشست روی مبل و گفت:

امیر _ یه سری کار مربوط به جادوگری من ... راستی دلیل اومدنتون چیه ؟

تکیه دادم به مبل و درحالی که نفسم و محکم می فرستادم بیرون گفتم:

من _ شاید یکمی با اون جادوت کار داشته باشیم

مشکوک نگاهم کرد

امیر _ همیشه از خواسته هایی که ازم داری می ترسم

لبخند آرومی زدم و گفتم:

من _ نگران نباش!

بعد رو کردم سمت آرمان و گفتم:

من _ ماجرای دیشب رو تعریف کن

سرش و تکون داد و شروع کرد ماجرای گرگ های جانی رو تعریف کردن ... بچه ها حیرت زده به آرمان نگاه می کردن ... سریع به رونالد خیره شدم ، به یه نقطه نامعلوم زل زده بود.

من _ رونالد ؟

تیز نگاهم کرد ... لبخند زدم و گفتم:

من _ به کمکت احتیاج داریم پسر!

لبخند تلخی زد و گفت:

رونالد _ برای نابودیش هرکاری می کنم.

بلند شدم و به سمتش رفتم ... چاقویی که توی ظرف میوه خوری روی عسلی بود و برداشتم و گفتم:

من _ مدت هاست دنبال جانی ام ... چرا باید منتظر باشیم تا اون بیاد سراغمون ؟ چرا ما نریم سراغش ؟

آدام سریع بلند شد و گفت:

آدام _ اوه اوه دختر صبر کن.

بی حوصله نگاهش کردم که ادامه داد:

آدام _ دقیقا توی ذهن کوچولوت چی می گذره ؟

لبخندم دندون نما شد و گفتم:

من _ دقیقا خفه شی بهتون می گم

بچه ها خندیدن و آدام حرصی کوسن مبل و طرفم پرت کرد.

میون خنده ها گفتم:

من _ می خوام ما اقدام کنیم برای جنگ با جانی!

کم کم صدای خنده هاشون قطع شد و متعجب به من نگاه کردن ؛ رو کردم سمت امیر و گفتم:

من _ می خوام جانی رو برام پیدا کنی ... اولین مورد به خون رونالد نیاز داریم

و دومیش هم تویی!

امیر بلند شد و درحالی که به سمت اتاقش می رفت گفت:

امیر _ یه سومی هم لازمه!

همه رفتنش و نگاه کردیم که طولی نکشید و دوباره اومد بیرون ولی با یه مقوا

نشست وسط پذیرایی و ماهم دور و برش ... امیر مقوا رو گذاشت روی زمین

نقشه ایران بود ، متعجب بهش خیره شدم!

امیر _ خیلی خوب ، میشا و رونالد بیاید اینجا بشینید

به سمتش رفتیم و نشستیم جلوش ... چاقو هنوز توی دستم بود.

امیر دست کشید روی نقشه و روبه همه گفت:

امیر _ این نقشه ایرانه ، وقتی جانی توی ایران زندگی می کنه ماهم می تونیم از خون رونالد استفاده کنیم

و بفهمیم کجای ایران قرار داره... .

پریدم وسط حرفش و گفتم:

من _ چند بار که سعی کردم پیداش کنم و تو ذهنم تصورش کردم فقط یه کلبه کوچیک توی دل جنگل دیدم.

همه سکوت کردن و به من خیره شدن ؛ بعد مدتی صدام در اومد و گفتم:

من _ چیه ؟

دوباره نگاهشون و گرفتن و دوختن به امیر ... اسکلا!

امیر نگاهی به سهراب کرد و گفت:

امیر _ فکر کنم به کمکت احتیاج داشته باشم!

سهراب متعجب اومد سمت ما و کنارمون نشست.

امیر _ خوب میشا ، بهتره دست رونالد و خودت ببری و خونش و بریزی روی این نقشه.

سرم و تکون دادم و رونالد دستش و آورد جلو ... چاقو رو بردم سمت کف دستش

ولی به چشمش زل زدم ... اونم همینطور ، زیر لب زمزمه کردم:

من _ ممنونم ازت.

لبخندی زد و چشمش رو روهم گذاشت و باز کرد ؛ چاقو رو کشیدم کف دستش که سایه اوفی کرد و روش و کرد اون ور ، کم کم عادت می کنه ، فقط باید صبر کرد.

دستش و بردم سمت نقشه و فشارش دادم ... قطره های خون می چکیدن روی نقشه ... امیر شروع کرد زیر لب چیزی گفتن ... قطره های خون شروع به حرکت کردن و بعد از مدتی با هم یکی شدن!

امیر سرش و بلند کرد و به سهراب نگاه کرد و گفت:

امیر _ این خون و آتیش بزن!

سهراب نگاهی به من انداخت که سرم و تکون دادم ... چرا امیر خودش انجام نداد ؟ مگه تواناییش و نداره ؟

سهراب دستش و برد سمت خون و یهو خون آتیش گرفت و همه هین کشیدن

خون آتیش گرفته تند تند روی نقشه درحال حرکت بود ... کنجکاو بهش خیره شده بودم ... از مرکزی رد شد و رفت اصفهان ، از اصفهان به بوشهر ، بوشهر به

بزد و بعد روی مازندارن ایست کرد!

سریع به امیر نگاه کردم چشماش بسته بود و زیرلب ورد می خوند ... قلب هممون داشت گرومپ گرومپ می زد.

منتظر به امیر چشم دوخته بودیم ... یهو چشماش باز شد و به من خیره شد و با لحن ناباوری گفت:

امیر _ شمال ... توی جنگل شماله ! می دونم کجاست!

سریع بلند شدم و گفتم:

من _ چرا نشستید ؟ از همین الان تمرین شروع میشه.

جوردن با لحن آرومی گفت:

جوردن _ مطمئنی میشا ؟

سعی کردم با صدام اطمینان بدم بهشون

من _ قول می دم بهتون ! باور کنید ... ما ترسو نیستیم ، فقط کافیه یکم خدا رو تو دلمون احساس کنیم ، بعدش همه چی حله!

همه سکوت کردن

_ سلام

با صداش تپش قلب گرفتم و سریع برگشتم ... رونالد هم ناباور بلند شد و خیره شد بهش!

حیرت زده گفتم:

من _ تینا ؟

دسته کیفش و محکم تر گرفت و گفت:

تینا _ خیلی به حرفات فکر کردم میشا ، فهمیدم که ... که شما بی آزارید

ولی...

به رونالد نگاه کرد و آب دهنش و قورت داد

تینا _ باید بهتون بگم که ... منم می خوام یکی از شما ها بشم!

من و رونالد و هیرا همزمان داد زدیم:

_چی؟

به سمتون اومد و گفت:

تینا _ منم می خوام مثل شماها باشم ... دوست دارم یه خو ... خوناشام باشم مگه چیه؟

خنده هیستیریکی کردم و گفتم:

من _ تینا تو اصلا می فهمی چی داری میگی؟ فکر کردی به همین راحتیاست؟

فقط نگاهم کرد ... سرش و انداخت پایین و آروم گفت:

تینا _ برای اینکه ... خوب ، به رونالد علاقه دارم

صدای قلب دوتاشون دیوانه وار توی سرم می پیچید!

رونالد دست کرد تو موهایش و گفت:

رونالد _ معذرت می خوام میشا

تا خواستم جملش و درک کنم رفت سمت تینا و با دستاش صورت تینا رو گرفت و توی چشمش زل زد و گفت:

رونالد _ صادق باش بامن ... آیا واقعا به من علاقه مندی؟

تینا تسخیر شده گفت:

تینا _ آره ، من بهت علاقه مندم

رونالد مثل دیوونه ها رفتار می کرد ... دست تینا رو گرفت و گاز گرفت.

رونالد _ لعنتی شاهپسند هم نخوردی

هیرا رفت سمتش و بغلش کرد

هیرا _ هی پسر مثل اینکه واقعا دوستت داره.

لیخند زد ، شاید این اتفاق قشنگی باشه برای دوتاشون ولی من نمی تونم بذارم که تینا تبدیل به خوناشام بشه.

تینا به سمت رونالد رفت و گفت:

تینا _ اگه من و تبدیل کنی تا آخر عمر با همیم رونالد!

رونالد نگاهش کرد و گفت:

رونالد _ ولی این ظلمه در حق تو.

تینا لبخندش پررنگ شد و گفت:

تینا _ می خوام یه موضوعی رو بهت بگم!

فهمیدم می خواد در مورد اتفاقی که براش افتاده به رونالد بگه.

تینا نگاهم کرد که چشم و باز و بسته کردم و موافقتم و اعلام کردم

رونالد هم بلند شد و متعجب پشت سر تینا که به سمت بالا می رفت ، رفت!

جوردن از روی مبل اومد پایین و عوق زد که خندیدیم

جیم با خنده گفت:

جیم _ جدا از این موضوع ها ، فکر میشا خیلی خوبه ... الان که دارم فکر می کنم بهتره ما جانی رو سوپرایز کنیم!

لبخند بدجنسی روی لب هممون نشست ... مخصوصا سایه!

روکردم طرف بچه ها و گفتم:

من _ می دونم که از پس این سه تا برمیاید ... چشم امیدم به شماست!

میسن پرید و دستاش و کشید و گردنش و تکون داد که صدای قلنجشون بلند شد

میسن _ خوب بروبچ ماورایی ، از امشب تمرینتون شروع میشه!

آرمان و سهراب و سایه متعجب به میسن نگاه می کردن ، زدم زیر خنده و گفتم:

من _ هرچه زودتر شروع کنید ، چون فردا شب باید برین مرخصی!

برای جشن شایان می گفتم بهشون مرخصی باید برن.

به هیرا نگاه کردم ... دست به سینه نشسته بود و با اخم به زمین نگاه می کرد

یکم ترسیدم ... این حالتاش و دوست نداشتم!

رفتم سمتش و دستش و گرفتم که پرید و هول نگاهم کرد

من _ چیزی نیست عزیزم ... منم میشا!

فهمیدم که توی ذهنش بوده و داشته دنبال چیزی می گشته ... دستش و محکم گرفتم و گفتم:

من _ خسته ای ، بهتره بریم خونه

درحالی که سرش و تکون می داد گفت:

هیرا _ آره بهتره بریم

بچه ها سوالی نگاهم می کردن ، شونه ای انداختم بالا و دستش و گرفتم و بلندش کردم.

روبه بچه ها کردم و گفتم:

من _ به رونالد بگید بهم زنگ بزنه.

سرشون و تکون دادن و بعد رفتن سراغ اون سه تا ... خنده ای تو دلم کردم و از خونه زدیم بیرون ...
هیرا بدجور توی فکر بود.

من _ هیرا ؟

آروم گفت:

هیرا _ جانم ؟

بازوش و گرفتم و نگهش داشتم

من _ به چی فکر می کردی ؟

نگاهش و ازم دزدید ... با دستم صورتش و برگردوندم...

من _ به من نگاه کن!

کم کم نگاهم کرد ... با نگرانی لب باز کرد و گفت:

هیرا _ می ترسم اتفاقی برات بیفته.

چشمام و از روی درد فشردم و دوباره باز کردم و توی دریای نگاهش غرق شدم

من _ هیچ اتفاقی برای من نمیفته عزیزم ، هیچ اتفاقی!

لبخند تلخی زد و سرش و تکون داد ... با دستم گوشش و نوازش کردم که صدای یه نفر کنارمون بلند شد

_ آقا وسط خیابون ؟ زشته به خدا

من و هیرا همزمان به پسر و دختری که دست کم از ما نداشتن نگاه کردیم و چهارتایی خندیدیم!

دوباره دستم و حصار بازوهاش کردم ... راهمون کوتاه بود ولی عاشقانه هامون بلند!

وارد خونه که شدید فقط به این فکر کردیم که چقدر خسته ایم ... به سمت اتاقمون رفتیم و بعد از تعویض لباس من به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم

اما هیرا از اتاق بیرون رفت و دوباره بعد یه دقیقه برگشت ... لبخند زدم و نشستم روی تخت.

من _ عاشقتم که من دیوونه

کیسه خون و از دستش گرفتم و شروع کردم به خوردن ... خوش به حال هیرا

می تونست خودش و کنترل کنه ، انگار نه انگار که یه خوناشامه!

با لبخند بهم نگاه می کرد ... کیسه خون خالی رو دادم دستش و گفتم:

من _ مرسی بابایی

لبخندش دندان نما شد و دستش روی شکم نشست ... با لحنی که به من آرامش می داد گفت:

هیرا _ چقدر کوچولوئه ، خیلی بامزه شدی میشا.

با عشق نگاهش کردم که ب*و*سیدم و بعد ب*و*سه ای به شکم زد و رفت بیرون ! درد توی دلم پیچید
ولی خندیدم ... بجم از ب*و*س باباش خوشش اومده بود.

بعد از برگشتن هیرا به آغوشش پناه بردم ... درحالی که موهام و نوازش می کرد و منم با یقه لباسش ور
می رفتم گفتم:

من _ اسمش و چی بذاریم ؟

خنده مردونه ای کرد و گفت:

هیرا _ اصلا جنسیتش چیه خانومم ؟

لبام و برچیدم و گفتم:

من _ اگه پسر بود هیراد اگه دختر بود میکا!

ب*و*سه ای به سرم زد و آروم تر گفت:

هیرا _ اسم محمد خیلی قشنگه

سرم و بلند کردم و گفتم:

من _ به نظرت همچین بچه ای با همچین قدرتی لایق این اسم هست ؟ یعنی می تونه حرمتش و حفظ کنه ؟

سکوت کرد ولی بعد از چند لحظه دوباره لب باز کرد:

هیرا _ حق با توئه!

دوباره سرم گذاشتم رو سینهش

هیرا _ ببین جوجه ؟

من _ هوم ؟

بامزه گفت:

هیرا _ اگه بخوای بذاری هیراد که قاطی می کنن همه ... اگه پسر بود هوران اگه دختر بود هورا ! اسم های اصیل ایرانی.

زدم به سینهش و با لوچی آویزون گفتم:

من _ حالا چرا همه اولش هـ داشته باشن ؟ چرا م نه ؟

بلند خندید و گفت:

هیرا _ من غلط کردم ... اصلا بذار جنسیتش معلوم شه بعدا بحث می کنیم درموردش.

من _ او هوم خوبه!

لبخند روی لب هردوتامون نشست ... چقدر خوب بود که داشتیم مثبت به آینده فکر می کردیم و نمی خواستیم به این فکر کنیم که اتفاق بدی میفته.

من _ دقت کنید ، این قسمتی که من کشیدم دیوار اصلی این ساختمونه!

بیشتریا این قسمت و جا می ندازن ... دقیقا کسی این و نقشه من صفر براش می دارم.

مریم دستش و برد بالا و گفت:

مریم _ استاد دقیقا بارمش چقدره ؟

نگاهش کردم و گفتم:

من _ دقیقا نرمه پایانی ترمتونه ، البته نرمه عملی.

همه عزادار نگاهم کردن و منم خونسرد نگاهشون کردم

من _ هرکی این و نتونه بکشه ترمش و قشنگ میفته ! از من گفتن بود.

همه شروع کردن به تمرین ، یکی یکی رفتم بالاسرشون تا اشکالاتشون و برطرف کنم ، انقدر حواسم پرت بچه ها شده بود که نفهمیدم زنگ خورده ... خم شده بودم برای همین دست به کمر راست شدم ... فکر نمی کردم این بچه انقدر سنگین باشه.

بچه ها خسته نباشید گفتن و منم لبخندی به روشون زدم و بعد از برداشتن کیفم به سمت اتاق سیستم رفتم . درش و باز کردم و نفس راحتی بیرون فرستادم

برگشتم که هین ! پاهام از زمین فاصله گرفته بود ... دستای قدرتمندی دور گلوم و محاصره کرده بود ... سعی کردم موقعیتم و درک کنم...

درحالی که نفس کم آورده بودم به شخصی که داشت خفم می کرد نگاه کردم!

مردی خوش پوش و زیبا که بی نهایت چشمش و من و یادآهمنانتم می انداخت و لبخند کثیفش هزار برابر شک من و به یقین تبدیل می کرد که این " جانیه! "

با تمام قدرتی که داشتم دستم و گذاشتم روگوش ... ناخنام فرو رفت توی گردنش برای همین انرژیم و به دست آوردم و پرتش کردم اون ور ... اکسیژن و با تمام وجود کشیدم تو بدنم و بعد به سمتش حمله ور شدم ... بلندش کردم و کوبیدمش به دیوار ؛ انگار فراموش کرده بودم که اینجا دانشگاهه.

بلند شد و خون تودهنش و تف کرد بیرون و با خنده گفت:

جانی _ نه خوشم اومد ، زورت خیلی زیاده!

عصبی گفتم:

من _ اینجا چی کار می کنی عوضی ؟

کتش و درست کرد و ایستاد و با لبخند حال بهم زنش نگاهم کرد ... از چیزی که فکر می کردم جوون تره.

جانی _ اوه هیچ وقت فکر نمی کردم یه دختر ایرانی انقدر زیبا باشه!

اومد سمتم و نگاهم کرد

جانی _ هیرا لیاقت تو رو نداره ، با من باش!

غریدم و پرتش کردم ته اتاق ... در باز شد و آرمان و سهراب نمایان شدن

جانی با دیدن اونا خنده بلندی کرد و یهو با سرعت از پنجره پرید پایین و رفت

داد زدم:

من _ سایه رو صدا کنید و همراهم بیاید!

و خودم با سرعت از پنجره رفتم بیرون ... کاش هیچکس هیچی نمی فهمید

بوش و استشمام می کردم و با سرعت به این ور و اون ور می رفتم ... خبری نبود فقط بوش بود که حس می کردم.

کلافه به این ور و اون ور نگاه می کردم ... عوضیه روانی.

سایه با سرعت به سمت اومد و گفت:

سایه _ چه اتفاقی افتاده ؟

دستم و گذاشتم روی دلم و نشستم روی زمین ... تمام ذهن و فکرم پیش اون آشغال بود.

با شنیدن صدای آرمان سرم و بلند کردم

آرمان _ میشا ؟ میشا ؟

با اخم نگاهش کردم ... صد دفعه با رفتارام بهش فهمونده بودم که بدم میاد باهام صمیمی باشه.

انگار فهمید منظورم و که نگاهش و انداخت پایین و گفت:

آرمان _ ببخشید ، من و سهراب میریم دنبالش

سریع خفتش کردم و چسبوندمش به دیوار ... بدنش داغ کرده بود

قیافم تغییر کرد و فریاد زدم:

من _ فکر کردید اون انقدر احمقه که وایسه و شما برید دنبالش ؟

سایه که انگار از من ترسیده بود اومد سریع نزدیکم و گفت:

سایه _ حق با استاده ! جانی یه آدم فوق العاده زرنکه

خندیدم ، بلند و عصبی و بعد زل زدم به سایه ؛ اینا هیچی از دنیای ما نمی دونن.

دستم و از روی شونه ی آرمان برداشتم و برگشتم تو اتاق.

نشستم روی صندلی و نفس عمیق کشیدم ... به یه نقطه نامعلوم خیره شدم

جانی بی نهایت شبیه به آهمانته ، البته باید بگم آهمانت شبیه پدرش بود.

حضور بچه ها رو بالا سرم احساس می کردم ؛ سرم و بلند کردم و نگاهشون کردم

غمگین به قیافه ناراحت من خیره شده بودن!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

من _ بهتره برید خونتون ! این آخرین زنگمون بود.

و بعد خودم بلند شدم و بعد از برداشتن کیفم ، از اتاق بیرون رفتم.

نمی دونم فاصله سالن تا پارکینگ چقدر گذشت و تموم کردم ، فقط می دونم که وقتی داخل ماشینم نشستم ، سردی تمام بدنم و فرا گرفتم.

بیخیالش شدم و از دانشگاه زدم بیرون ، می خواستم زودتر برسم تا برای مهمونی شایان و رها آماده بشم.

وارد خونه که شدم فهمیدم هیرا اومده ؛ روی لبای سردم خنده میارم ، نه نباید کم بیارم (|:)

با همون خنده ای که سعی می کردم حفظش کنم داد زدم:

من _ سلام عرض شد آقا!

با حوله از راه پله ها اومد پایین و دست به سینه تکیه داد به میله ها و گفت:

هیرا _ علیک سلام خانوم!

رفتم سمتش و گونش و ب* و *سیدم و بعد عجله ای به سمت بالا رفتم و گفتم:

من _ من برم حموم ... زودی میام بیرون ، به بچه ها زنگ بزن بگو حاضر شن.

وارد اتاق شدم که صدایش و شنیدم:

هیرا _ چشم بانو.

قلبم لرزید ... مثل همیشه ! با لبخندی که قصد موندن روی لبم و داشت وارد حموم شدم ، تمام مدت زیر دوش سعی کردم با بجم حرف بزنم و اصلا به اتفاقی که امروز افتاد فکر نکنم.

سریع یه دوش گرفتم و از حموم زدم بیرون ... حوله رو قشنگ بستم و رفتم سمت

آیینه ... برس و ششوار و برداشتم و مشغول شدم ... یه ربعی طول کشید و بعد کرم نرم کننده رو برداشتم و به دست و صورتم مالیدم ... با همون وضع نشستم روی صندلی و مشغول آرایش کردن شدم.

کرم پودرو خط چشم ملایم و ریمل و رژگونه آجری و در آخر رژ قهوه ای روشن ، همه چی تکمیل شده بود.

هیرا وارد اتاق شد و بهش لبخند زد ... لباساش و تنش کرده بود و آماده نشست

روی تخت ... سریع به سمت کمد رفتم و مشغول گشتن لباس شدم ... لباس قهوه ای سوخته بلند و چین چینم و با لباس آبی بلند و نه تنگ و نه گشاد و بیرون کشیدم و رو به هیرا گرفتم و گفتم:

من _ کدوم به نظرت ؟

با لبخند نگاهی بینشون رد و بدل کرد و گفت:

هیرا _ خوب معلومه آبی ، هم قشنگ تره هم مناسب و پوشیده!

ابروم و انداختم بالا و با لبخند گفتم:

من _ چشم.

بند حولم و باز کردم و مشغول پوشیدن لباس شدم ... تمام مدت نگاه هیرا روی من بود ، خداروشکر لباس اندازم بود.

هیرا _ شکمت یکمی از روی لباس معلومه!

متعجب نگاهی به شکم انداختم ... حق با هیرا بود!

شونه ای انداختم بالا و گفتم:

من _ مهم نیست.

دوباره به سمت آینه رفتم و برس و برداشتم ... فرق باز کردم و بقیه موهام و پشت سرم بستم ... نگاه هیرا خیلی سنگین بود برام ! سعی کردم بی تفاوت باشم

بازم به سمت کمد رفتم و مشغول گشتن یه شال درست و حسابی شدم ... چشمم به شال آبی اکلیلی افتاد و سریع کشیدمش بیرون و روی سرم انداختمش.

به سمت هیرا برگشتم و گفتم:

من _ خوبه ؟ با اون کفش آبی اکلیلیه هم سته!

اخماش تو هم رفت و گفت:

هیرا _ اگه یکمی دیگه موهات و بکنی داخل بهتر میشه!

ابروم و انداختم بالا و گفتم:

من _ من چی گفتم تو چی گفتی!

شالم و از همون دور جلوی آیینه مرتب کردم و بعد به هیرا نگاه کردم ؛ با لبخندش تایید کرد ! به تیپش نگاه کردم ، یه پیرهن سفید با شلوار جین سورمه ای.

من _ می خوای همین ها رو تنها بپوشی ؟

شونش و انداخت بالا و گفت:

هیرا _ آره خوب.

نفسم و فرستادم بیرون و به سمت کمد رفتم ... جلیقه سرمه ایه ست شلوارش و بیرون کشیدم و به سمتش رفتم.

من _ بلند شو ببینم!

با خنده بلند شد و من جلیقه رو تنش کردم ، وای که چه قدر جیگر شده بود چرخید و گفت:

هیرا _ میشا کش شدم یا نه ؟

دلم براش ضعف رفت برای همین سریع ب*و*سیدمش و گفتم:

من _ حسابی!

لپم و کشید و به سمت در رفت و گفت:

هیرا _ تو ماشین منتظرتم.

سرم و تکون دادم و اون از در رفت بیرون.

مانتوی مشکی خفاشیم و هم پوشیدم و با کفش آبی اکلیلیه ! کیف ستش هم برداشتم و بعد از خاموش کردن چراغ اتاق رفتم بیرون ، گاز و برق و هم قطع کردم و از خونه زدم بیرون.

سوار ماشین شدم و نفسم و فرستادم بیرون ... دستی به شالم کشیدم و هیرا راه افتاد.

هیرا _ بچه ها گفتن خودشون میان.

سرم و تکون دادم و از تو کیفم کیسه خون و در آوردم ... هیرا نیم نگاهی بهم انداخت برای همین کیسه رو گرفتم سمتش و گفتم:

من _ نمی خوری ؟

نفسش و فرستاد بیرون و گفت:

هیرا _ نه ، حموم بودی خوردم.

شونم و انداختم بالا و مشغول خوردن شدم ... راه زیاد نبود برای همین نیم ساعته رسیدیم.

زنگ خونه رو زدیم و وارد شدیم ... شایان با کت و شلوار اومد سمتمون و فقط با هیرا روب*و*سی و احوال پرسى کرد ... مى دونست دیگه مثل قبل نمی تونم بهش دست بدم ، با لبخند گفت:

شایان _ خوش اومدید ، بالاخره افتخار دادید!

هیرا با خنده گفت:

هیرا _ صد البته ، ما به کسی به همین راحتی افتخار نمی دیم!

شایان ابروش و انداخت بالا و گفت:

شایان _ این میشا رو توهم تاثیر گذاشته برادر.

ابروم و بالا پایین انداختم و گفتم:

من _ ببند درتو عزیزم.

خندیدیم و راهنماییمون کرد به سمت پذیرایی ، ماشالله خونشون بزرگ بود چون هم شایان بچه پولداره هم رها ! مادر پدراشون و چند تا از فامیلاشون اومده بودن و مشغول گفت و گو بودن ... به سمت پدر مادرشون رفتیم و سلام بلندی کردم

مادر شایان و رها حسابی تحویل گرفتند ، چشم به برادر شایان افتاد ... شنیده بودم نامزد کرده ... چند وقت پیش شنیده بودم از رها که قصد داشته من و بگیره ولی خوب قسمت نبوده ، محترمانه باهام سلام علیک کرد و با صدای رها که از پشت سرم بلند می شد برگشتم و پشتم و نگاه کردم ... لبخند زدم ... رنگش پریده بود ولی هنوز خوشگل بود ... کت و دامن پوشیده ای پوشیده بود و روسری ساتن

بغلش کردم و ب*و*سیدمش.

رها _ خیلی خوش اومدید...

هیرا هم با لبخند متینی باهاش سلام علیک کرد ، نمی تونست زیاد وایسه برای همین کمکش کردم بشینه ، ولی رو کرد بهم و گفت:

رها _ برو مانتوت و در بیار.

لبخند زدم و گفتم:

من _ چشم ، راستی جیگر خاله کجاست ؟

نیشش شل شد و گفت:

رها _ خوابه.

چشمکی بهش زدم و به هیرا گفتم که بشینه و من برم مانتوم و دربیارم ، به سمت اتاقشون حرکت کردم و مانتوم و در آوردم و با کیفم گذاشتمش روی تخت ... دستی به شکم کشیدم و لبخند زدم ولی یهو جانی توی ذهنم نقش بست ! سرم و تند تکون دادم و نفس عمیق کشیدم و شالم و کشیدم جلوتر و از اتاق رفتم بیرون و به سمت هیرا رفتم و نشستم ... شالم و گرفتم جلوی شکم و به بقیه زل زدم ... چند نفری بلند شده بودن و کمک می کردن و پذیرایی می کردن ... بعد از چند دقیقه آدام و ریگی اومدن ، رها و شایان مشتاقانه به سمتشون رفتن و سلام علیک گرمی باهاشون کردن ... بعد از اون کم کم همشون اومدن ... رها و شایان نیششون تا کجا باز بود ... خاک بر سرای خارجی ندیده ! سرم و برگردوندم سمت هیرا که داشت با لبخند به اونا نگاه می کرد و گفتم:

من _ نگاهشون کن توروخدا!

خندید و سرش و تکون داد و یهو خندش قطع شد . برگشتم که از دیدن آرمان و سهراب و سایه و عجیب تر تینا تعجب کردم ... آریزونا برگشت سمت شایان و رها و من گوشم تیز شد.

آریزونا _ اینا دوستمون هستن ، واقعیتش مهمون بودن و برای همین جایی نداشتن برن و ما آوردیمشون

رها با لبخند گفت:

رها _ قدمشون روی چشم ، خوش اومدین!

برگشتن سمت من و با لبخند نگاهم کردن ... رها و شایان هم خدایی خیلی تحویلشون گرفتن.

اومدن سمتمون و من بلند شدم و متعجب نگاهشون کردم ... بازوم فشاری بهش وارد شد ... نگاهی به هیرا کردم که با اخم به بچه ها خیره شده بود.

من _ چیه ؟

حرسی گفت:

هیرا _ شالت و درست کن.

هوووف که این هیرا هم وقت گیر آورده ... شالم و درست کردم و برگشتم که از دیدن نگاه خیره آرمان فهمیدم که هیرا چی میگه ... دیگه این آرمان هم شورش و در آورده ... ولی خوشتیپ شده بودنا ... نزدیکمون که شدن با تعجب گفتم:

من _ شما اینجا چیکار می کنید ؟

امیر عین خر جفتک زد وسط حرفمون و گفت:

امیر _ بابا داشتن تمرین می کردن ... ما هم با خودمون آوردیمشون!

حرفی گفتم:

من _ آخه اسکل...

حرفم و قطع کردم و عصبی زل زدم به امیر ؛ نیشش شل شد و از جلو چشمم دور شد و رفت سمت شایان.

تینا با سری افتاده اومد سمتم ... به رونالد نگاه کردم ... لبخند زد.

تینا _ میشا ؛ من ... من ... می خوام تبدیل شم به یه خوناشام!

نفسم و فرستادم بیرون و سرم و تکون دادم...

من _ خیلی خوب ... این تصمیم خودته ، فقط این و بدون بعضی از خاطره ها برات زنده میشن.

متعجب بهم نگاه کرد که شونه ای بالا انداختم و نشستم ... کم کم بقیه هم نشستن

جوردن و آدام بدجور توی فکر بودن ... به میسن نگاه کردم و اشاره کردم چشونه ؟ سرش و تکون داد و شونش و انداخت بالا.

بعد یه ساعت شایان و رها رفتن بالا و دختر خوشگلشون و آوردن پایین و به همه معرفی کردن ... تو نگاه بچه چیزی فرا ناپذیر می دیدم که شاید به جرات بتونم بگم تا آخر به بچه زل زده بودم.

موقع شام سعی کردم کم بخورم ولی نمی شد ... برای همین حسابی از خجالت شکم در اومدم و هیرا هم زیرگوشی قربون صدقم می رفت.

بعد از شام قرار بر این شد که کیکم بیرن ... چه لوس بازیا ... قیاقه رها و شایان دیدنی بود ... نیششون تا اون ور سرشون باز بود ... بچه های خوناشام و گرگینه و ماورایی هم با لبخند به اونا خیره شده بودن .

شایان بعد از مسخره بازی خواست چاقو رو بده دست رها که یهو هیرا بلند شد و با صدای بلندی رو به جمعیت گفت:

هیرا _ یه لحظه دست نگه دارید!

همه سکوت کردن و ما متعجب بهش خیره شدیم ... نفس عمیقی کشید و لبخند مصنوعی که فقط خودم می تونستم تشخیصش بدم روی لبش نشست.

هیرا _ خوب تبریک می گم به رها خانوم و شایان جان ... این یه هدیه خیلی با ارزشیه که خدا بهتون داده حتما قدرش و بدونید...

رها و شایان با لبخند نگاهش کردن ... سکوت عجیبی بین جمعیت بود.

هیرا دوباره با همون وضعیت ادامه داد:

هیرا _ نمی دونم از کجا بگم ... شاید بعد سه سال خدا این هدیه رو هم به ما داده و ما شکر گذاریم ... آره ، ما هم از این هدیه بر خوردار شدیم!

بین بچه های گرگینه و خوناشام سکوت مرگباری رخ داده بود و قلب من مثل گنجشک شروع به زدن کرده بود ... هیرا جدی زده بود به سرش!

هیرا _ الان چهار ماهی هست که میشا ، همسر من بارداره!

یهو صدای جیغ شایان و رها بلند شد و بقیه شروع کردن به دست زدن ... در اون حین نگاهم سمت قیافه های مات و زهره ترک شده ی خوناشاما و گرگینه ها به جز رونالد و امیر و متعجب ماورایی ها کشیده شد ... تینا که از هیچی خبر نداشت با لبخند شروع کرد به دست زدن!

رونالد چشمش دو دو می کرد سمت من ... جرات پیدا کردم و زل زدم به همشون

انگار می خواستن باور کنن حرف هیرا رو و من با نگاهم تاییدش کردم!

کم کم همشون قیافه وحشت زده ای به خودشون گرفتن و من به سختی نگاه ازشون گرفتم!

رها سریع به سمتم اومد و بغلم کرد و ماچ و ب*و*سه ... لبخند زدم و گفتم:

من _ مرسی عشقم.

همه دوباره دست زدن و بعد از تبریک گفتن به من کیک بریده شد!

در حالی که پاهام و تکون می دادم به بچه ها هم خیره شده بودم.

آدام عصبی راه می رفت و دستش و روی لبش می کشید ... جوردن و ریکی هم

دست به سینه با اخم به زمین خیره شده بودن ... بقیه هم آروم با اخم به من نگاه می کردن!

یهو آدام وایساد و داد زد:

آدام _ شما می دونید چیکار کردید ؟

هیرا تکیش و از ستون وسط خونه برداشت و گفت:

هیرا _ چرا شلوغش می کنی ؟ کاریه که شده!

آدام نگاه عصبییش به سمت من کشیده شد و گفت:

آدام _ ممکنه به کشتنت بده لعنتی!

جدی نگاهش کردم و با لحن آرومی گفتم:

من _ خودم پذیرفتمش آدام!

یهو ریکی از روی مبل اومد پایین و گفت:

ریکی _ عه عه عه ... امیر و رونالد هم می دونستن و حرف نمی زدن!

سهراب که از مکالمه و جر و بحث ما کلافه شده بود گفت:

سهراب _ مگه چه ایرادی داره ؟

تینا هم که کنار رونالد نشسته بود گفت:

تینا _ راست میگه ؟ مگه چیه ؟

هیچی نگفتم که دیوید با لحن آرومی گفت:

دیوید _ برای ما گرگینه و خوناشام ها بچه دار شدن یعنی مرگ ... البته بعد از قرن ها!

سریع بلند شدم و گفتم:

من _ خودتون دارید می گید بعد از قرن ها ... هیچ اطمینانی نیست که مرگ حتمیه تو این ماجرا ! هست ؟

همه سکوت کردن ... آرمان سرش و انداخته بود پایین و دست به سینه به فرش خیره شده بود ... سایه اومد سمتم و گفت:

سایه _ امیدوارم برات خطری نداشته باشه!

دستم و گذاشتم روی شکمم و گفتم:

من _ باورتون همیشه چه حس قشنگیه!

الیزا که انگار دلش پر بود گفت:

الیزا _ حق با میشانه ... منم جای اون بودم همچین کاری می کردم...

نگاهم به نگاه اشکی الیزا نشست ... می دونستم که اون الان با تمام وجود دلش می خواست جای من باشه ... جیم سریع به سمتش رفت و بغلش کرد.

با لبخند به سمت کیفم رفتم و برش داشتم ... هیرا فهمید و اومد سمتم و رو کردم سمت بچه ها و گفتم:

من _ ما داریم میریم ، به حرفامون فکر کنید ... من و هیرا ریسکش و پذیرفتیم!

و بعد با قدم های آروم اونجا رو ترک کردیم ... شاید بهتره این اتفاق بیفته ... شاید خیلی از گروه های خوناشام و گرگینه هم جرات پیدا کنن و بچه دار بشن!

در خونه رو باز کردیم و خواستم وارد شم که با صدای آرمان متعجب برگشتم و پشت سرم و نگاه کردم:

آرمان _ استاد ؟

ابروهام رفت بالا و گفتم:

من _ بله ؟

نفسش و فرستاد بیرون و بی توجه به اخم غلیظ هیرا گفت:

آرمان _ راجب به یه موضوعی باید باهاتون حرف بزنم!

نیم نگاهی به هیرا انداختم ... خون خونش و می خورد.

من _ بهتره برای بعدا ! خداحافظ

و بعد رفتم داخل و هیرا پشت سرم وارد شد و در و محکم به روی صورت مات زده آرمان بست!

تا وارد خونه شدیم عصبی گفت:

هیرا _ من آخر خون این و می ریزم!

لبم و گزیدم که عصبی تر گفت:

هیرا _ لبت و اونجوری نکن!

کلا لبام و فرستادم داخل دهنم و با سرعت به سمت اتاقمون رفتم ... سگ شده بچم ! لباسام و در آوردم و یه روبدوشامبر تنم کردم ... درحالی که بندش و می بستم رفتم سمت آیینه و زل زدم به خودم ! چشمام طلایی شده بود ... به پنجره نگاه کردم ... ماه کامل نبود ... یعنی سه یا چهارشب دیگه مونده بود به کامل شدن ! دوباره به خودم خیره شدم ... رنگ قرمز و طلایی با هم ترکیب شده بود و رگای

چشمام ورم کرد ... سریع چشمام و بستم و دستم و تکیه دادم به دراور ... توی ذهنم شلوغ شده بود ... دنبال چیزی می گشتم که انگار خودش من و فرا خونده بود! بالاخره پیداش کردم ، کلبه ای وسط جنگل ... آدمای توش ... از دیدن جانی متعجب نشدم چون قبلا امیر بهم گفته بود ولی با دیدن طاهری تعجب کردم ... چون رو به روی جانی نشسته بود و خونس و روی آتیش می ریخت! اون آتیش هر لحظه شعله ور تر می شد ... با صدای تق ذهنم پاک شد و سریع چشمام و باز کردم! برگشتم و به هیرا که به من زل زده بود خیره شدم

من _ اتفاقی افتاده؟

دست به سینه شد و گفت:

هیرا _ من باید از تو بپرسم! چت شده بود؟

خودم و زدم به اون راه و گفتم:

من _ دلم یکم درد گرفته بود برای همین خم شدم!

با چشمای ریز نگاهم کرد ... خوب هر احمقی بود حرفم و باور نمی کرد ولی خداروشکر بیخیال شد و رفت نشست روی تخت و درحالی که پیرهنش و در میاورد گفت:

هیرا _ خودت و تغذیه کن ، رگای دور چشمت باد کرده!

دستم و کشیدم به دور چشمم ، سرم و تکون دادم و رفتم از اتاق بیرون ... یه راست به سمت یخچال کوچیک رفتم و کیسه خون و برداشتم و مشغول خوردن شدم ... صدای دینگ دینگ تلفن بلند شد ... از آشپزخونه بیرون اومدم که رفت روی پیغام گیر و بعد صدای ... چی؟

جانی _ سلام میشای عزیز ، می دونم الان متعجب و البته عصبی هستی از این که داری صدای من و می شنوی ولی این و بدون که من خیلی خوشحالم از اینکه مزاحمت میشم تا بهت بگم که مثل سایه روی زندگیت ... دوستت دارم بای!

متعجب خیره شده بودم به تلفن ... مطمئنم هیرا نشنیده ... چون درحال تمرینه این و از صدای شمردنش فهمیدم ... اون الان تمرکزش روی تمرینشه!

به سمت تلفن رفتم و گوشی رو برداشتم و بهش خیره شدم ... نگاه و لبخند روی لبم بدجنس شد و گفتم:

من _ زیاد مطمئن نباش جانی ، شاید من یه سایه مرگ روی زندگی تو باشم!

نشستم پشت میز و دست به سینه خیره شدم به آرمان ... آب دهنش و قورت داد ... پاهام و تکون دادم و گفتم:

من _ دستات می لرزه ... مدام آب دهنش و قورت میدی و عرق سرد کردی ... چته؟!؟

از دقت های من متعجب شد و بالاخره زبون باز کرد:

آرمان _ چند وقت پیش که حموم بودم ، متوجه یه چیزی شدم!

ابروم و فرستادم بالا و کنجکاو پرسیدم:

من _ چه چیزی ؟

نگاهی به دور و برش کرد و گفت:

آرمان _ می خواستم ببینم می تونم فشار آب و زیاد کنم یا نه که من ، من تونستم تا سقف حموم و پر آب کنم ... من حتی توانایی کنترل دریا یا اقیانوس رو هم دارم!

متعجب بهش خیره شدم ... گارسون قهوه رو گذاشت روی میز و رفت ولی من همچنان توی بهت بودم ... با شنیدن صداس دوباره نگاهش کردم.

آرمان _ همیشه فکر می کردم قدرت سهراب از من بیشتره ... اون می تونه یه خونه یا حتی یه محله رو به آتیش بکشه و من قدرت خاموش کردنشون رو دارم!

و حتی سایه می تونه به هرجایی که فکر کنه بره!

دستم و تو هم گره زدم و گفتم:

من _ این موضوع ها رو به کسی دیگه که نگفتید ؟

سرش و تند تند تکون داد و گفت:

آرمان _ نه ، فقط تو می دونی ... این و از تمرین هایی که آریزونا و میسن باهامون کردن فمیدیم!

دستی کشیدم روی صورتم و به فکر فرو رفتم ... چهارشنبه ... باهاشون کلاس داشتم...

من _ ببینم سایه چهارشنبه کلاس داره ؟

آرمان _ نه!

لبخند بدجنسی نشست رو لبم و گفتم:

من _ بهتره کلاس چهارشنبهمون و کنسل کنیم!

متعجب گفت:

آرمان _ چطور ؟

بلند شدم و کیفم و برداشتم ... قهومون و نخوردیم ... آرمان پشت سر من بلند شد و گفتم:

من _ چون باهاتون کار دارم!

و از کافه زدم بیرون ... با قدم های تند پشت سرم میومد ... دستم و کردم توجیب مانتوم و به حرفاش گوش سپردم:

آرمان _ ولی میشا ، این عجیب نمیشه که هم من و هم سهراب و تو غیبت داشته باشیم ؟

و ایسادم و سریع برگشتم سمتش و آروم گفتم:

من _ اگه تو توانایی کنترل آب رو داری و همینطور سهراب توانایی کنترل آتیش و سایه هم سرعت بالایی ، باید این و بدونی که من و افرادم قدرت این و داریم که استخواناتون و مثل کندن گل از گلدون خورد کنیم و همینطور تمام قدرت و حتی ذهن و جستمون رو هم کنترل کنیم ! مخصوصا من ... که قوی ترین موجود جهانم!

آب دهنش و قورت داد و دوباره به راهم ادامه دادم و اون پشت سرم ... درحالی که به مردم نگاه می کردم گفتم:

من _ ما خوناشاما و گرگینه ها شنوایی خیلی خیلی قوی و حتی سرعتی چند برابر به جهنده رو داریم ... به خواب و ذهن نفوذ می کنیم و تمام کارها رو با دقت زیر نظر می گیریم ... برای همین که خیلی از موجودات از خوناشام ها و گرگینه ها می ترسن!

از خیابون رد شدیم و به سمت ماشینم رفتم ... در ماشینم و باز کردم و قبل از اینکه سوار شم به آرمان که درمونده به من خیره شده بود نگاه کردم و گفتم:

من _ سهراب و سایه رو در جریان بذار!

خواستم سوار شم که صدای جیغ لاستیک ماشینی رو شنیدم و سریع با سرعت نور آرمان و کشیدم ... آرمان که جا خورده بود از این حرکت هول شد و افتاد روی زمین ... ولی من نفس زنان به ماشین مدل بالایی که قصد زدن به آرمان و داشت خیره شدم ... می دونستم هرکی که هست از طرف جانیه ... رو کردم طرف آرمان و بی توجه به هیاهوی مردم گفتم:

من _ بهتره زنگ بزنی به میسن تا بیاد اینجا و مراقبت باشه ... من باید این مرد و بشناسم!

در حالی که از ترس نفس نفس می زد گفتم:

آرمان _ باشه.

سریع رفتم سوار ماشین شدم و پام و گذاشتم رو گاز و به سمت ماشین مدل بالا راندم ... اون با سرعت می رفت منم با سرعت ... پیچید توی خیابون ... بیشتر گاز دادم و تقریبا رسیدم کنارش ... بهش نگاه کردم ... گرگینه بود ، بیشتر گاز دادم و جلوش زدم روی ترمز!

پیاده شدم و رفتم سمتش ... با لبخند خیره شده بود به من ... هیچ کسی اون جا نبود به جز چند تا مغازه که خلوت بود و کسی هم حواسش نبود ... از ماشین کشیدمش بیرون و کوبوندمش به کاپوت ... خریدم تو صورتش:

من _ به اون رئیس عوضیت بگو ، داره با دم شیر بازی می کنه ... بهش بگو که تمام قدرت دخترش در وجود منه ... پس بدونه که چقدر می توئم خطرناک باشم!

و بعد سه چهارتا مشت محکم بهش زدم که گیج شد و بعد پرتش کردم روی زمین و با قدمهای بلند به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم ... حرکت کردم و با سرعت از اون جا دور شدم ... از تو آینه نظاره گرش بودم ... گرگینه تازه وارد!

دلم پیچ خورد برای همین سریع کنار خیابون نگه داشتتم و در ماشین و باز کردم و تمام محتویات معدم که فقط خون بود و ریختم بیرون ! مردم چند نفری اومدن سمتم که با لبخند تایید کردم چیزیم نیست!

در ماشین و بستم و نفس عمیق کشیدم ... دلم بدجوری پیچ می خورد ... رگه های طلایی تو چشمم دوباره نمایان شده بود ... معلوم نبود چه اتفاقی داره برای من میفته ... سعی کردم نفس عمیق بکشم و به چیزی فکر نکنم ... فرمون و پیچوندم و دوباره حرکت کردم...

وقتی رسیدم خونه بدنم خیلی خسته بود برای همین سریع بع داز تعویض لباس هجوم بردم سمت تخت و به خواب رفتم ... ولی این خواب متفاوت تر از هر خوابی بود ... یه خوابی که شاید برای من خوب بود یا بد ... قدم هام روی این زمین پر از شن تعجب آور بود ... به اطرافم نگاه کردم ... سرزمینی که مثل صحرا بود و کوه های بلند ... این جا مصر بود ! وایسادم ... با دیدن دخترکی سفید مو که از دور میومد دلم می خواست سریع تر از این خواب بیدار بشم ... باد تند و وزید و موهای من پخش شد توی هوا ... به لباس توی تنم خیره شدم ... لباسی به سبک مصری!

اون دخترک نزدیک و نزدیک تر می شد ... با اون نگاه نقره ای ... آهمانت!

به فاصله یک متری من وایسادم ... دوتامون زل زده بودیم به چشم های هم ... لبخندش که همیشه روی اعصابم بود بازم روی لبش جا خوش کرده بود ... اما نگاه من سرد و بی تفاوت بود..

من _ چرا به خوابم اومدی ؟ تو که مردی و توانایی این کار و نداری!

لبخندش عمق گرفت و گفت:

آهمانت _ تو الان جای منی ... جانشین من ... تمام و کمال قدرت من در اختیار توئه برای همین به راحتی تونستم به خوابت بیام ... فقط یک بار فرصت داشتم که اومدم!

این دفعه نوبت من بود که پوزخند بزنم.

من _ می دونی پدربت از شنیدن خبر مرگت چقدر عصبی شده ؟ وقتی که برات تعریف کردم با حقارت مردی ؟

آخماش در هم کشیده شد ... باد خیلی شدیدی اومد که شن ها از روی زمین بلند شدن و پخش شدن روی هوا ... ولی ما همچنان نگاه های نفرت انگیزمون به هم بود.

آهمانت _ اومدم بهت بگم که به هیچی دل خوش نکن ... من به پدرم رفتم ... اون از من زیرک تره!
پوزخندم دندون نما شد و گفتم:

من _ و من از شما دوتا!

از عصبانیت نعره ای کشید که لبخندم پررنگ تر شد و با لحن بدتری گفتم:

من _ باید بیدار شم آهمانت ... این فرصت و می خوام با تمام بی رحمی ازت بگیرم!

دستش به سمت کشیده شد و صدای بلندش که فریاد می زد نه توی خوابم تاریک و تاریک تر شد و من از خواب بیدار شدم.

نفس عمیقی کشیدم و به زمین زل زدم ... من قوی ام ... من خیلی قوی ام!

آره ... بلند شدم و عصبی کوبیدم به تخت ... مچاله شد ... نفس های عصبیم و فرستادم بیرون ... شاید بهتره یکمی با تمرین بوکس خودم و خالی کنم.

از اتاق بیرون اومدم و به سمت اتاق تمرینمون رفتم ... شاید خیلی وقته که به این اتاق سر نزدم ... جلوی کیسه بوکس و ایسادم ... با یاد خوابم اشک هام روون شد ... با یاد بچم هق هقم در اومدم و با یاد جانی لعنتی و حرفاش زار زدم جاشون و گرفت ... با عصبانیت محکم می زدم به کیسه بوکس ، جوری که می چسبید به سقف و صدای بدی ایجاد می کرد...

انقدر زدم که خسته شدم و روی زمین نشستم ... اینجوری نمی تونستم ادامه بدم ... وزن من هرروز بیشتر و بیشتر می شد ... شکم انگار که به ماه بارداری بزرگ نمی شد و به تعداد روز ها بود ... دراز کشیدم روی زمین و با چشای اشکی زل زدم به سقف ... باید تصمیم و نهایی کنم ، مرگ یه بار شیون هم یک بار!

از فکری که توی سرم بود استفاده کردم و سریع بلند شدم و از اتاق زدم بیرون ، ؛ به سمت گوشیم رفتم و شماره امیر و گرفتم.

دکمه اتصال و زدم و گفتم:

من _ سلام آقای شکوهی!

صدای معترض شکوهی رو پشت تلفن شنیدم:

شکوهی _ خانوم فرمند ؟ چرا امروز تشریف نیاوردید ؟

دستم و کشیدم روی میز چوبی و گفتم:

من _ من واقعا متاسفم آقای شکوهی ، امروز قصد اومدن داشتم ولی صبح زود یه اتفاق خیلی بدی برای من افتاد که واقعا مجبور شدم نیام ... انقدر هم سرم شلوغ بود که وقت نشد باهاتون تماس بگیرم.

انگار که قانع شد با لحن آرومی گفت:

شکوهی _ خیلی خوب خانوم فرهمند ... ان شاءالله که خیره!

من _ متشکرم ... بازم متاسفم ان شاءالله جبران می کنم.

سریع گفت:

شکوهی _ قربان شما ، برید به سلامت ... خدانگهدار

لبخندم عمق گرفت و گفتم:

من _ ممنون ... خداحافظتون.

و قطع کردم و برگشتم رو به بچه ها ... منتظر به من خیره شده بودن ... امیر سگرمه هاش بد توی هم بود...

من _ خیلی خوب ... چیزی که امروز دارم بهتون میگم و نمی خوام هیچ کدوم از بچه های گرگینه و خوناشام بفهمن ... حتی هیرا!

متعجب به هم نگاه کردن ... امیر عصبی نفسش و فرستاد بیرون ... بیخیال ادامه دادم:

من _ من روز به روز وزنم سنگین تر میشه ... اگه یه موقع این جانی لعنتی بهمون حمله کنه بدون وجود من شاید نشه از پس خودش و افرادش برآمد ... این و بدونید که من یه تصمیم خیلی جدی گرفتم که شاید به عینه بتونم بگم که واقعا به کمکتون نیاز دارم!

کنجکاو بهم زل زدن ... نیم نگاهی به امیر انداختم که غضبناک بهم خیره شده بود

من _ می خوام خودمون پنج تا به جانی حمله کنیم!

داد زدن:

_ چی؟!؟

محکم تر از قبل گفتم:

من _ من نمی خوام هیچ کدوم از بچه ها رو درگیر کنم ... من با فکری که توسرمه می دونم که با کمک شما چهارتا می تونم جانی رو نابود کنم!...

ساکت بهم خیره شدن ... معلوم بود که ترسیدن ... امیر مخالف صددرصد بود برای اینکه می گفت برای من خطرناکه ولی نمی دونست فکر و خیال و کاب*و*سایه که می بینم خطرناک تر از هر چیز دیگه ایه !

جا زده بودن ... می ترسیدن فقط با من همراهی کنن ... تونگاهشون و فکرشون می خوندم که دلشون می خواد گرگینه ها و خوناشام ها هم باشن ! برای همین تسلیم شدم ... اینا من و درک نمی کردن ... چیزی نمی دونستن ... اه که من چقدر احمقم که می خوام این تازه واردا رو توی خطر بندازم!

من _ خیلی خوب ... پس بیخیال میشیم!

مات زده نگاهم کردن ... انتظار نداشتن به این زودی تسلیم شم ... ولی من فکر خودم و عملی می کنم ... خودم تنهایی!

امیر که می دونست به این زودی امکان نداره کوتاه پیام با شک گفت:

امیر _ راستش و بگو چی تو سرته ؟

جدی بهش خیره شدم و گفتم:

من _ ازت نمی ترسم که ... هیچ فکری تو سرم نیست!

و بعد کیفم و برداشتم و از خونه زدم بیرون ... توی راه بودم که گوشیم بازم زنگ خورد و رشته افکارم و پاره کرد ... با دیدن شماره بابا متعجب جواب دادم:

من _ جانم بابا ؟

بابا با لحن مهربونی گفت:

بابا _ سلام دخترم ... خوبی بابا جان ؟

نگه داشتم یه گوشه و گفتم:

من _ مرسی بابا ... شما خوبی ؟

بابا _ الحمدالله ... تماس گرفتم که خبرت کنم امشب بیای اینجا!

از تو شیشه به بیرون خیره شدم و گفتم:

من _ برای چی ؟

بابا _ امشب قراره برای تینا خاستگار بیاد.

متعجب گفتم:

من _ چی؟!؟

بابا خندید و گفت:

بابا _ آره ... باید حتما باشی ، با هیرا جان هم تماس گرفتم بابا ... منتظرتونم!

لبم و گزیدم و خواستم رومو از شیشه بگیرم که یهو یه چیزی باعث شد سرم ثابت بمونه و خیره نگاهش کنم ... با صدای داد بابا به خودم اومدم:

بابا _ میشا؟!؟

هول گفتم:

من _ ببخشید صدا قطع و وصل شد ... چشم چشم ... شب مزاحم میشیم ... خدانگهدار!

بدون اینکه منتظر جواب بابا باشم از ماشین پیاده شدم و با قدم های تند از خیابون رد شدم ، جوری که فراموش کردم حتی قفل ماشین و بزنم ... قدم به قدم پشت سرش می رفتم ... مات و هیرون بودم ... این لعنتی اینجا چیکار می کرد؟!؟ پیچید سمت کوچه ای که بن بست بود ... از اینجا به بعد همه چی آرام می شد ... کفشام و از پاهام در آوردم و با پای برهنه شروع کردم به دنبالش رفتن ... وایساد ... پشت دیوار قایم شدم و یواشکی مشغول دید زدنش شدم ... روش و برگردوند که سریع کشیدم عقب ... بعد از چند لحظه دوباره این ور تر اومدم و بهش نگاه کردم ... گوشیش و گذاشته بود دم گوشش و به انتهای کوچه خیره شد بود ... بعد از مدتی صداش به گوشم رسید:

_ سلام رئیس ... من الان توی ایرانم!

گوشم و تیز تر کردم ... صدای ... وای خدا ... نه ! این امکان نداره ... صدای جانی از پشت تلفنش بلند شد:

جانی _ خوبه پسر ... می خوام بهش نزدیک بشی ... جوری که کسی هیچ شکی نکنه ... مطمئنا تو گرگینه خیلی خوبی هستی!

قلبم مثل دارکوب می زد ... این امکان نداره ... این ... این ... یه گرگینست؟!؟

لبخند روی لبش پررنگ شد و گفت:

_ مطمئن باش رئیس ... من از پشش برمیام ... می دونم چطوری باهش برخورد کنم!

هیچ شکی نبود که داشتن در مورد من حرف می زدن ... جانی کثیف ... حيله گر موزی ... یاد حرف آهمانت افتادم که می گفت پدرم از من زیرک تره ... حق با اون بود ! ولی بازم سر حرف خودم هستم ... من از این دوتا لعنتی زیرک ترم!

تلفنش و قطع کرد و با لبخند راه افتاد ... تا به خودش بیاد جلوش سبز شدم ... وحشت زده به من خیره شد ولی خودش و جمع و جور کرد و با خنده گفت:

_هی دختر ... از ... از دیدنت خوشحالم!

لبخند بدجنسی نشست روی لبم و یه قدم نزدیکش شدم که یه قدم رفت عقب.

من _ منم همینطور ... ولی نمی دونم چرا من و احمق فرض کردید...

خودش و زد به اون راه و گفت:

_متوجه نمیشم داری در مورد چی حرف می زنی!

سریع حمله بردم سمتش و چسبوندمش به دیوار ... دستم و کردم توی قلبش که با قیافه کبود و درحالی که رگه های طلایی چشمش پیدا شده بود بهم خیره شد.

من _ در مورد اینکه پات و توی ایران گذاشتی ... در مورد اینکه با اون جانی عوضی دست به یکی کردی و می خوای من و گول بزنی ... ولی متاسفم عزیزم!

و تا به خودش بیاد قلبش و کشیدم بیرون و اون به جهنم پیوست ... خون روی دستم و با پیرهنش پاک کردم و گوشیش و از توی جیبش در آوردم ... آخرین تماس و اتصال زدم و گذاشتم دم گوشم ... لبخند بدجنس و بی رحمی روی لبام نقش بسته بود ... صدای لعنتی جانی به گوشم خورد:

جانی _ هی پسر ... چی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟

با ابروهای بالا رفته گفتم:

من _ آره عزیزم ... فقط ممکنه جنازه این پسر و برات بفرستم!

صدای متعجبش به گوشم خورد:

جانی _ میشد....

ولی قطع کردم و گوشی رو کوبوندم به دیوار و با خاک یکسان شد.

چند نفر و دیدم دارن میان تو کوچه ... سریع جنازش و بلند کردم و بردم سمت سطل آشغال بزرگ ... تازه عوض شده بود کیسه نایلونش ... برای همین انداختمش توی نایلون و سر نایلون و گره زدم و با خودم بردمش سمت ماشین...

گذاشتمش پشت ماشین و خودم هم نشستم پشت فرمون ... با عصبانیت می روندم ... عصبی از اینکه از دوست و دشمن داشتم می خوردم!

کنار یه کانال که پر از آب بود نگه داشتم و سریع پیاده شدم ... جنازه رو در آوردم و با بی رحمی پرتش کردم توی آب ... با حالی زار نظاره گرش بودم ... من باید این تصمیم و نهایی کنم ! می دونم که الان دارید می گید که این لعنتی کی بود ؟

اون یه زمانی دوستم بود ... شاید صمیمی نبودیم ولی اون ... اون جاستین بود!

پسرکی که توی رگدکوو همکلاسم بود و من و به تولد دوستش دعوت کرده بود ؛ من دیگه نمی تونستم به همین راحتی به کسی اعتماد کنم!

به زمین خیره شده بودم و بد فکرم درگیر نقشم بود ... جوری که اصلا حواسم نبود نگاه مشکوک هیرا روی منه ... خدایا واقعا نمی دونم چجوری هیرا رو ببیچونم ! درد بدی توی دلم پیچید که باعث شد اخمام توی هم بره ... به شکمم خیره شدم ... وای خدای من خیلی بزرگ تر شده بود ... قشنگ از روی لباس معلوم بود ... الان خونه ی بابا بودیم و موقع اومدن هیرا شیرینی گرفت و بابا و سیما رو درجریان بارداری من قرار داد ... بابا اشک تو چشماش حلقه زده بود و باورش نمی شد ... ولی هیچ کس نمی تونست آینده رو پیش بینی کنه ! دستم و روی شکمم مالیدم تا یکمی از دردم کم بشه ... قبل از اومدن خودم و با خون خفه کرده بودم ... با صدای محکم هیرا سرم و بلند کردم و متعجب بهش خیره شدم!

هیرا _ میشا واقعا نمی شنوی صدامو ؟

لبم و گزیدم و گفتم:

من _ باور می کنی نمی شنیدم ؟

نگاهی به اطراف انداخت ... بابا حواسش به اخبار بود ... بلند شد و اومد سمتم و دستش و گذاشت روی شکمم ... مشکوک بهم خیره شد و گفت:

هیرا _ داشتی به چی فکر می کردی آخه قربونت برم ؟ اصلا به فکر خودت نیستی.

سرم و انداختم پایین که یهو دستم کشیده شد و مجبور شدم بلند شم ... بابا نیم نگاهی بهمون انداخت و لبخند معنی داری زد که از خجالت آب شدم ... هیرا دستم و می کشید و من و مجبور می کرد همراهش برم ... وارد اتاق قدیمیم شد و در و بست و اومد سمتم ... دستش و گذاشت روی چونم و سرم و بلند کرد و باعث شد به چشماش زل بزنم...

هیرا _ خواهش می کنم هر نقشه ای تو سرته بریز بیرون ... یا اینکه منم با خبر کن!

دلم لرزید ... چشمام می خواست پر از اشک بشه که سریع سرم و از توی دستش کشیدم بیرون و به سمت پنجره رفتم و در حالی که به بیرون نگاه می کردم گفتم:

من _ هیچی نیست!

صدای آرومش از پشت سرم بلند شد:

هیرا _ پس چرا می خواستی یواشکی با آرمان و سهراب و سایه حمله کنی به جانی ؟

با تعجب برگشتم و نگاهش کردم ... گفتم الان اخم شدید کرده ولی بر خلاف تصورم لبخند آرومی زده بود ... اومد نزدیکم و گفت:

هیرا _ مگه زن و شوهر متعلق به هم نیستن؟ مگه نباید همه جا پشت هم باشن؟ آگه تو می خوای به جانی حمله کنی، خیلی خوب ... باشه، ولی نه اینکه تنها یا با اون بچه های تازه وارد ... می دونم الان تو فکر اینی که تنها حمله کنی ... ولی پس من چیم؟ می دونی که اندازه همه اونا قدرت دارم ... ندارم؟

سرم و انداختم پایین ... حق با هیرا بود ... من چه زنی بودم برایش؟ که حتی نخواستم اون و در جریان بذارم ... وای به من که انقدر احمق و دیوونه شدم ... اول کارم و می کنم بعد پشیمون میشم!

نزدیک تر شد و شالم و از روی سرم برداشت ... دستش و کرد لای موهام و مشغول نوازش کردن شد ... سرم و بلند کردم و زل زدم به چشماش ... آرامش توی وجودم تزریق شد و دلم قنچ رفت! سرم و بردم نزدیکش و ب* و *سیدمش. انگار که جا خورده بود اول ثابت و ایساده بود ولی یهو شروع کرد به همراهی کردنم ... که یهو صدای زنگ آیفون بلند شد و صدای بابا که ما رو صدا می زد که خاستگارا اومدن ... با خنده از هم جدا شدیم که هیرا ابروش و انداخت بالا و گفت:

هیرا _ خروس بی محل!

با لپ های گلی سرم و انداختم پایین و مشغول بستن موهام شدم ... شالم و انداختم سرم و دست تو دست هیرا از اتاق رفتیم بیرون ... دستم و آروم کشیدم روی لبم تا رژم تنظیم شه و پخش و پلا نباشه ... بابا و سیما به استقبال مهمونا و ایساده بودن ... من و هیرا هم رفتیم و ایسادیم ... از دیدن خاستگار اول متعجب بعد عصبی و حرصی شدم ... بیشور خر! هیرا می خندید ... رونالد خره الاغ! با آدام و آریزونا اومده بود ... عجیبه بابا قبول کرده و انقدرم قشنگ تحویلش می گیره ... صد درصد هیرا تاییدش کرده ... بعد از سلام به بابا اومدن سمت من که مثل گوجه فرنگی نگاهشون می کردم و ابروشون انداختن بالا و نیششون باز شد ... آریزونا که هیچی اصلا جرات نمی کرد باهام حرف بزنه ... آدام چشمکی زد و رفت نشست روی مبل! رونالد هم یواش بهم گفت:

رونالد _ چطوری رئیس جونم؟

لبخند مصنوعی زدم و زیر لب به انگلیسی گفتم:

من _ دهنتم سرویسه!

همشون سرفه کردن تا جلوی خندشون گرفته شه ... نشستیم روی مبل و زل زدیم مثل بز بهم ... رونالد زیر لب گفت:

رونالد _ می خواید کارای بد کنید حداقل برید یه جای دیگه نه پشت پنجره که تمام مردم ببینتون!

من و هیرا متعجب به هم خیره شدیم ... هیرا خندید ولی من عصبی و از خجالت سرم و انداختم پایین!

بابا و اونا مشغول حرف زدن شدن ... آدام و رونالد از رسوم های خودشون گفتن و حتی رونالد تاکید کرد که شاید برای ماه عسل تینا رو بیره رگد کوو! ما که دلایلش و می دونستیم سعی کردیم بابا رو

راضی کنیم ... تینا با چایی از آشپزخونه اومد بیرون و زل زد به من ... لبخندی به روش زدم و اشاره کردم که عالی‌ه!

لبخندی متقابل زد و مشغول تعارف کردن شد ... هیرا به جای من برداشت و تشکر کرد ... بعد از اون تینا کنارم نشست و نگاه زوم رونالد روی تینا نشست! سرفه ای کردم و گفتم:

من _ نگاهت و بگیر پیشور ... اینجا آمریکا نیست که مشکلی نداشته باشن!

سریع نگاهش و گرفت و همه مشغول حرف زدن شدن ... از اون جایی که رونالد و تینا قبلا با هم حرفاشون و زده بودن ، تینا هم مثل خر زود بله داد! سیما با اشک بغلش کرد و منم نظاره گرشون بودم ... نفس عمیقی کشیدم و به روی رونالد لبخندی زدم که نگاه غمگینش و همراه با لبخند تلخش و انداخت زمین ... چش شد این؟ قرار بر این شد که دوهفته دیگه عروسیشون باشه ... بابا هم مخالفتی نکرد!

هیرا بلند شد و شیرینی پخش کرد ... بابام هم با افتخار به هیرا نگاه می کرد ... چقدر خوبه که بابا از دوماش راضیه!

موقع رفتن ، رفتم سمت رونالد و آرام گفتم:

من _ چته پسر؟

نگاهش و دوخت تو چشمام و گفت:

رونالد _ از اینکه پدرم مایه سرافکندگیمه شرمندم ... حتی مثل شماها یه پدر ندارم که به رسوم خودتون برام خاستگاری کنه ... پدر من یه آدم بی خود و رزله!

لبخند تلخی زدم و دستم و گذاشتم روی شونش و گفتم:

من _ خدا بزرگه رونالد! ما همراهیم...

بعد زدم به خنده و گفتم:

من _ می بینم که با هیرا باجناق شدی!

لبخند دندون نمایی زد و سریع گفت:

رونالد _ تا همه نفهمیدن من برم.

سرم و تکون دادم و با لبخند به رفتنش خیره شدم ... یادش بخیر یه زمانی چقدر باهانش لج بودم و به این پی نبرده بودم که خیلی خیلی خوبه!

برگشتم و روی مبل نشستم ... یه موز ار توی ظرف میوه برداشتم و مشغول پوست کندنش شدم ... تینا به یه نقطه زل زده بود و توی فکر بود ... یه تیکه از موز و گاز زدم و با دهن پر رفتم سمتش و نشستم کنارش ... متوجهم شد و لبخند زد ... دستم و گذاشتم روی شونش و موز و قورت دادم ... نگاهم کرد...

من _ می خوام یه چیزی و برات یاد آوری کنم که وقتی تبدیل شدی و یادت اومد از من متنفر نباشی ...
من فقط به خاطر خودت این کار و کردم!

فقط نگاهم کرد ... زل زدم تو چشمات و گفتم:

من _ می تونی همه چیز و به یاد بیاری!

چشمات و بست و دوباره باز کرد ... فقط بهم خیره شده بود ... کم کم لبخند نشست روی لبش و گفت:

تینا _ مرسی که این کار و برام کردی ! درسته من عاشق فراز بودم ولی الان ... دیگه اصلا بهش فکر
نمی کنم و عاشقانه رونالد و می پرستم!

با لبخند نگاهش کردم ... یاد یه چیزی افتادم و سریع گفتم:

من _ ماجرای خودت....

پرید وسط حرفم و گفت:

تینا _ آره به رونالد گفتم ... خیلی عادی با این مسئله برخورد کرد و کنار اومد.

خندیدم و گفتم:

من _ عالیه ! خداروشکر.

صدای هیرا از پشت سرم بلند شد:

هیرا _ میشا جان بریم ؟

برگشتم و نگاهش کردم و به لبخند آرومش لبخند زدم ... چشمام و روی هم گذاشتم و گفتم:

من _ چشم!

بلند شدم و رو به تینا گفتم:

من _ تبریک میگم بهت ، رونالد یه آدم خیلی فوق العادست ... ولی هیچ وقت کارای پدرش و به روش
نیار تینا ... ! اون خیلی مرده.

لبخند زد و سرش و تکون داد ... هیرا سریع رفت و مانتو و کیفم و آورد و داد دستم ... مانتوم و تنم
کردم که بابا و سیما اومدن تو و بابا رو به ما گفت:

بابا _ کجا ؟ شب همین جا بمونید دیگه!

هیرا کتک و تنش کرد و گفت:

سیما نیم نگاهی بهم انداخت که نگاهم و ازش گرفتم ... کیفم و هیرا برداشت و بعد از خداحافظی به سمت خونمون رفتیم! نفس عمیقی کشیدم و واسه امشب خداروشکر کردم.

وارد ماه پنجم بارداریم شده بودم و بدجور سنگین شده بودم ... تشنه تر از قبل شده بودم و ویارم شدید تر شده بود ... ولی زره ای قیافم تغییر نکرده بود ... شکمم قشنگ معلوم بود ولی اندازه ماه نهم بارداری بزرگ نشده بود ... دیشب تبدیل به گرگ شدم و خیلی آسون باهاش کنار اومدم ... هیچ آسیبی به بچه نرسیده بود ... تو این چند وقت فقط چندتا تماس اعصاب خورد کن داشتم با جانی! من و هیرا نقشه های خیلی خفنی براش داشتیم ... امشب عروسی رونالد و تینا بود ... باید خیلی مراقب باشیم چون ممکنه سرو کله ی جانی پیدا شه! چون امروز کلاس داشتم دیر تر از بچه ها رفتم آرایشگاه و اینکه خودم تنها هم رفتم ... البته هیرا من و رسوند وگرنه با این وضعیتم اصلا نمی تونم پشت رل بشینم!

تصمیم گرفتم موهام و رنگ کنم ... اونم بلوند ... می خواستم تغییر کنم ... وقتی رنگ روی سرم نشست خیلی قشنگ شده بودم برای همین تصمیم گرفتم ابرو هام و همرنگش کنم ... با چشمای آبییم خیلی همخونی داشت ... آرایشگر ، آرایش ملایمی رو صورتم نشوند و موهام و اتو کشید و چند تا شاخه رو پشت سرم به صورت پرنسسی بست و چند تا نگین خوشگل و بزرگ چسبوند روی موهام ... لباس گیپور و خوشگل آستین دار بلند کرمی رنگم و تنم کردم ... دقیقا اندازم بود و به شکمم آسیب نمی زد ... کفش بدون پاشنه مجلسی کرمی رنگم و که اونم طرح گیپور داشت و پام کردم و از بغل زبیش و بستم ... خیلی قشنگ شده بودم ... موهام تا روی باسنم می رسید ... به خودم تو آینه زل زدم ... میشا ... دختر دورگه ای که الان زمین تا آسمون فرق کرده ... آرایشگر با لبخند گفت:

آرایشگر _ ماشالله ... هزار ماشالله ... خیلی خوش چهره اید!

لبخندی زدم و تشکر کردم ... مبلغ مورد نظر و پرداخت کردم و با هیرا تماس گرفتم بیاد دنبالم ... یعنی از تغییر قیافم چه واکنشی نشون میده ؟

مانتوم و تنم کردم و شالم و مرتب انداختم روی سرم و نشستم روی صندلی ... نفسم بند اومده بود ... هوف ... به آرایشگره که حالا مشغول رنگ زدن به موهای یکی دیگه بود خیره شدم ... نگاهم رفت به سمت دختر جوونی که نشسته بود روی صندلی و زیر دستش بود ... موهاش به سمت بالا رفته بود و گردنش معلوم بود ... همه چیز برام تار شد ... بوی خون تازش و حس می کردم ... آب دهنم و به سختی قورت دادم و نگاهم و گرفتم ... فضای آرایشگاه برام سنگین شده بود و باعث تنگی نفسم شده بود ... داشتم بال بال می زدم که خداروشکر هیرا تک زنگ زد و سریع از آرایشگاه زدم بیرون و تند تند سوار ماشین هیرا شدم ... نفسم و فرستادم بیرون و به هیرا که مات زده نگاهم می کرد خیره شدم ... لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

من _ چه جیگر شدی عشقم!

واقعا هم جیگر شده بود ... کت و شلوار تنگ کرم و پیرهن سفید و پاپیون کرم!

ای قربونت بشم من ! هنوز مات بهم خیره شده بود ... گفتم الان می پره وسط داستان و صحنه بی ناموسی ایجاد می کنه ، برای همین تند گفتم:

من _ وای هیرا ، دلم!

دستم و گذاشتم روی شکمم که سریع به خودش اومد و گفت:

هیرا _ چیشد ؟

الکی آخ و اوخ کردم و گفتم:

من _ هیچی بچه داره تکون می خوره ... سریع تر حرکت کن!

سرش و تکون داد و راه افتاد ... وسط راه با لبخند گفت:

هیرا _ خیلی قشنگ فیلم بازی می کنیا ... اینا رو ول کن چه خوشگل شدی خانومی!

نیشم تا اون ور سرم باز شد و گفتم:

من _ می دونم!

و بعد دوباره به بیرون خیره شدم و گفتم:

من _ عزیز من فیلم بازی می کنم تا شما صحنه بی ناموسی اجرا نکنی و فیلتر نشیم ! (رمان نابود شد)

خندید و سرش و تکون داد ... تا آخر چرت و پرت می گفتم و می خندید ... تا رسیدیم ماشین و به سختی پارک کرد و پیاده شد و در و برام باز کرد ... اوه مای بیبی!

پیاده شدم و چشمکی بهش زدم ... با خنده سرش و تکون داد و گفت:

هیرا _ ببین خودت می خوای ها!

اخم شیرینی کردم که اونم متقابلا اخم کرد و گفت:

هیرا _ امشب از کنارم تکون نمی خوری ... فهمیدی میشا ؟

سرم و مثل بچه های خوب تکون دادم و با هم راهی تالار شدیم ... چقدر بد بود که زنونه و مردونه قاطی بود ... وارد که شدیم اول از همه به سمت رختکن رفتیم و مانتو شالم و در آوردم ... هیرا خیلی مخالف بود با اینکه با موهای باز قراره بگردم و اخماش تو هم بود ... ولی با هزار تا چرم زبونی نرمش کردم ! ولی اینکه نرم نمی شد ... هعی خدا قربونت برم.

لباسم کاملا پوشیده بود ... دستم و دور بازوی هیرا حلقه کردم و به آینه خیره شدم ... ست کرده بودیم ... لبخند دندون نمایی زدم و به هیرا که اخم محوی روی پیشونیش بود خیره شدم و گفتم:

من _ هیرا جونم ؟ اخم نکن دیگه عشقم!

نفسش و فرستاد بیرون و سرش و تکون داد ... لبخند محوی زد و گفت:

هیرا _ بریم بیرون!

لبخند عمق گرفت و با هم رفتیم بیرون ... نگاه های خیلی سنگینی رو روی خودم مشاهده می کردم ... پشیمون شدم از اینکه واقعا شال ننداختم ... سپهر و جنی هم اومده بودن ... بچه ها همه بودن و ما نیم ساعت تاخیر داشتیم ... بچه ها با دیدن من کلی تعجب کرده بودن و مات بهم خیره شده بودن...

آریزونا و سارا و الیزا سریع به سمت اومدن و جیغ زدن

آریزونا ! Oh My God _ خیلی زیبا شدی.

لبخند دندون نمایی زدم و تشکر کردم...

الیزا _ هی دختر ... تودیرتر از ما رفتی ولی ترکوندیا!

ابروم و انداختم بالا و گفتم:

من _ ما اینیم دیگه!

نگاه سنگینی رو حس کردم ... برگشتم و با نگاه خیره آدام مواجه شدم ... ولی زود نگاهش و گرفت و دوخت به یه جای دیگه ... نفسم و فرستادم بیرون و به همراه هیرا و بچه ها به سمت سپهر و جنی که با لبخند به ما نگاه می کردن رفتیم...

جنی _ اوه خدای من ... میشا عزیزم!

رفتم در آغوشش ... سریع ازم جدا شد و گفت:

جنی _ خبر بارداریت بهم رسیده بود ... ولی باور نمی کردم ... نمی دونی چه آشوبی توی گروه سائرس از خبر حاملگی افتاده!

سپهر هم با روی گشاده ازم استقبال کرد و مشغول حرف زدن با هیرا شد ... پسرا هم به سمت هیرا اومدن و شروع کردن به دست انداختنش ... امیر وارد شد و داد زد:

امیر _ ببینید کی اومده ؟ خوشتیپ ترینتون!

همه مهمونا زدن زیر خنده ... چشمم به بابا و سیما افتاد ... اه خنگ شدم نرفتم سلام کنم ... اوه اوه عمه و عمو خان هم که هستن ... به هیرا اشاره کردم که سرش و تکون داد و روبه بچه ها عذرخواهی کردم و به سمت بابا اینا رفتیم ... سیما پیرهن زیبایی به تن کرده بود ... با لبخند سلام بلندی دادم و هیرا هم خیلی متین سلام و احوال پرسى کرد ... عمه من و در آغوش گرفت و گفت:

عمه _ قربونت برم عزیزم ... چه قدر ماه شدی ... مبارک باشه عزیزم بارداریت!

با لبخند ازش جدا شدم و گفتم:

من _ مرسی

عمو که احساس غرور بهش دست داده بود گفت:

عمو _ میشا ، این واقعا هدیه بزرگی که به توتعلق گرفته ... آگه جنسیت بچت پسر باشه ، فوق العاده میشه!

از حرفای پوچ عمو به تنگ اومده بودم (اوه مای کامپیوتر ، چه لفظ قلمی)

دست هیرا رو فشردم و لبخند زدم و گفتم:

من _ جنسیت مهم نیست عمو ، مهم سلامتی بچست!

تو چشمام زل زد ... شنیده بودم همیشه با مادرم مشکل داشته و همین طور که من مثل مادرم شدم با من هم مشکل داره ... گستاخانه زل زده بودم تو چشمات ... سیما که وضعیت و خراب می دید سریع گفت:

سیما _ ای بابا پس عروس و داماد کجا موندن ؟ میشا جان!

نگاه نفرت انگیزم و از عمو گرفتم و دوختم به سیما ... چه مهربون شده!

من _ بله ؟

تک خندی کرد و گفت:

سیما _ میشه به رونالد یه زنگ بزنی ببینی کجان ؟

سرم و تکون دادم و خواستم زنگ بزوم که اعلام کردن عروس داماد دارن میان!

رو کردم و طرف سیما و گفتم:

من _ دیگه لازم نیست زنگ بزوم!

سرش و تکون داد و من به همراه هیرا و ایسام و دستم و دور بازوش حلقه کردم

و تینا و رونالد وارد شدن ... یه آهنگ ملایم گذاشتن و فش فشها ها روشن شد ... یاد عروسی خودم و هیرا افتادم ... نگاهش کردم و لبخند زدم ... اونم متقابلا لبخند زد و گفت:

هیرا _ دوستت دارم!

خودم و بیشتر چسبوندم بهش و گفتم:

من _ من بیشتر عزیزم!

تینا بی نهایت زیبا شده بود و رونالد زیباتر! بهم میومدن ... چند تا از بچه های دانشگاه و شاگردام هم اومده بودن و از دیدن من تعجب کرده بودن ... ولی اصلا به روی خودم نیاوردم و سلام و علیک گرمی باهاشون کردم ... آرمان و سهراب نیومده بودن ولی سایه بود و همش چسبیده بود به الیزا! خیلی باهم جور شده بودن ... مشغول دست زدن شدیم و امیر اون وسط سه چهارتا سوت بلبلی زد...

راستی شایان و رها رو هم گفتیم بیان ولی رها به خاطر وضعیتش که انگار هنوز درد داشت نتونستن بیان!

عروس و داماد توی جایگاه خودشون نشستن و من هم همراه هیرا نشستم ... چشمم به شیرینی ها افتاد و یه دونه برداشتم ... یکی از بچه های مدیریت که اسمش سودابه بود همراه با مونا دوستش و شاگردم اومدن سمتمون ... هیرا سرش و انداخت پایین و من لبخند زدم بهشون ... اشاره کردن به صندلیا و مونا گفت:

مونا _ مشکلی نیست استاد؟

لبخند دندان نمایی زدم و گفتم:

من _ نه عزیزم ... بفرمایید!

هیرا بلند شد و گفت:

هیرا _ من برم پیش رونالد ... با اجازه.

قربون حجب و حیات بشم من! (عوق)

سودابه رو کرد طرف من و گفت:

سودابه _ استاد شما هم مثل ما دعوت بودید؟

خندیدم و یه دونه دیگه شیرینی برداشتم و گفتم:

من _ دیگه خودتون و نزنید به اون راه ... من خواهره بزرگ تینا هستم!

بلند خندیدن ... می دونستم فهمیده بودن و از اینکه مچشون و گرفتم خندشون گرفته بود...

مونا _ وای استاد شما حامله اید؟

ابروم و انداختم بالا و با مهریونی گفتم:

من _ بله...

سودابه رو کرد طرف مونا و گفت:

سودابه _ درسته ... باید به جانی هم بگیم!

شیرینی که داشتم به سمت دهنم می بردم ثابت روی هوا موند و نگاه خیرم نشست روی اون دوتا ... " جانی " جانی " جانی! "

اسمش مدام توی ذهنم تکرار می شد ... لعنتی ... به ذهنشون نفوذ شده بود...

مجبورشون کردم تو چشمای من نگاه کنن ... با لحن عصبی گفتم:

من _ جانی رو کجا دیدید ؟

مونا _ دم در تالار!

قلبم شروع کرد به تند زدن...

من _ چی بهتون گفت ؟

سودابه _ گفت که بفهمیم تو حامله هستی یانه ؟

دستم و مشت کردم و گذاشتم روی پاهام ... عصبی تر ادامه دادم:

من _ همه چیز فراموش می کنید و مثل یه مهمون و دوست عادی برخورد می کنید ... گمشید!

چشمشون و بستن و باز کردن و سریع با لبخند بلند شدن و رفتن ... نگاهم به این طرف و اون طرف کشیده شد ... صدای خنده و دست و آهنگ و ریختن شربت توی لیوان و همه اپنا رفته بود روی مخم ... بلند شدم و با قدم های عصبی رفتم سمت ارکست ... نمی خواستم رونالد و تینا چیزی بفهمن ... برای همین درخواست آهنگ شاد کردم و خواستم صداش و خیلی بلند کنه ... قبول کرد و با پخش شدن آهنگ همه ریختن وسط و شروع کردن به رقصیدن ... چراغا خاموش شده بود و فقط رقص نور بود که اون وسط و روشن کرده بود ... همه بچه های گرگ و خوناشام با خوشحالی می رقصیدن و می خندیدن ... کاش چیزی نفهمن ... هیرا رو می دیدم که داره دنبال من می گرده ... صدای دست زدن از پشت سرم اومد ... چشمام و روی هم فشردم و بعد دوباره باز کردم ... کنارم ایستاد و گفت:

جانی _ خیلی زیرکی دختر ... خوشم میاد ازت!

با تمام عصبانیتم لبخند مرموزی زدم و درحالی که به پیست رقص خیره شده بودم گفتم:

من _ علاوه بر زیرکیم ، جنگجوی خوبی هم هستم!

خندید و گفت:

جانی _ صد در صد ... از همینت خوشم میاد که ریسک می کنی و با جون و دل می پذیری ... مثل ایجاد صلح بین خوناشاما و گرگینه ها و کشتن دختر من (با عصبانیت ادامه داد :) و بارداریت!

دوباره لحنش آرام شد و گفت:

جانی _ چه عروس قشنگی دارم ... بالاخره پسر من هم تشکیل خانواده داد!

پوزخند زد و برگشتم سمتش و گفتم:

من _ درسته ، اون یه خانواده ای تشکیل میده که هیچ وقت خیانت و ناراحتی توش نیست ... هیچ وقت مرد خانواده بچه هاش و ترک نمی کنه و به فکر خود خواهی های خودش نیست!

عصبی دندوناش و روی هم فشرد و گفت:

جانی _ درست صحبت کن!

لبخندم بدجنس تر شد و با بی رحمی ادامه دادم:

من _ از چی بگم ؟ از اینکه گذاشتی دخترت ، زنت و که عشقت بود به قتل برسونه و الان اومدی دنبال انتقام خون دخترت ؟ یعنی زنت برات مهم نبود که مثل ترسوها فرار کردی و پسرت و تنها گذاشتی تا روز به روز تخم نفرت توی دلش ریشه کنه و بزرگ و بزرگ تر بشه و در آخر تبدیل بشه به یه درخت !

چشمش طلایی شد و غرید:

جانی _ خفه شو!

و مشتش و آورد سمتم و منم سریع دستش و گرفتم و پیچوندم ... نمی دونم این همه قدرت و یک شبه از کجا آورده بودم ... دستش و پیچوندم و پرتش کردم گوشه دیوار ... هنوز هیچ کسی متوجه نشده بود ... رفتم سمتش و یه یا علی گفتم ... مرگ یه بار ، شیون هم یک بار!

موهایش و چنگ زد و بلندش کردم ... خداروشکر فشاری بهم وارد نشده بود ... کشون کشون بردمش سمت خروجی ... توی سالن خروجی یه در بود که انبار بود ... جانی بی حال شده بود ... هه اینکه این همه ادعای قدرت می کرد ... در و باز کردم و پرتش کردم داخل ... چراغ و روشن کردم ... چشم به میله ای افتاد که از نقره بود ... یعنی آب نقره ! با لبخند رفتم سمتش و برش داشتم ... جانی داشت از روی زمین بلند می شد ... خواست به سمت حمله کنه که من با سرعت نور غافلگیرش کردم و میله رو فرو کردم توی قلبش ... از درد عربده ای زد و زانو زد روی زمین...

من _ چیشد قهرمان ؟ تو که این همه ادعا می کردی ! پس چت شده تو لعنتی ؟

خندیدم و یهو یه دستی روی گلو من نشست ... دستم و گذاشتم روی دستش و فشار دادم ... همیشه یه اتفاقی غیر برنامه ریزی شده میفته ... جانی امشب خودش افتاد به دام من ... دامی که از قبل انتظارش

و می کشیدم ... دستش و رها کردم از گلوم و با تمام زورم پیچوندمش ... با نفرت به چشم های هم زل زدیم ... در یهو کوبیده شد و چارتاق باز شد ... با دیدن رونالد و پشت سرش هیرا و بقیه بچه ها

تعجب کردم!

جانی برگشت و از دیدن جمعیت خنده بلندی کرد ... رونالد اشک تو چشماش نشسته بود...

جانی _ اوه پسرم ... دلم برات تنگ شده بود!

رونالد با نفرت بهش خیره شده بود ... هیرا سریع اومد طرفش و یفش و چسبید!

رفتم سمتش و گفتم:

من _ هیرا ، خواهش می کنم!

جانی یفش و آزاد کرد و گفت:

جانی _ منتظرتونم بچه ها!

و سریع تبدیل به گرگ شد و از پنجره پرید پایین ... برگشتم و به سمت پنجره خیره شدم ... لبخند بدجنسم روی لبم پررنگ شد.

امیر داد زد:

امیر _ چرا گذاشتید بره ؟

برگشتم و با لبخند بدجنسی گفتم:

من _ اون دیگه نمی تونه از دستمون فرار کنه!

مثل خنگا زل زدن به من ... دستم و آوردم بالا و به چیزی که توی دستم بود خیره شدن ! انگشتر قدرت جانی دست من بود ... از طریق این می تونستیم رد جانی رو بگیریم و از لحظه به لحظه با خبر شیم ... در واقع اون بدون این انگشتر قدرتش کم تر میشه!

همشون لبخند بدجنسی رو لبشون جا خوش کرد ... حتی رونالد!

با لبخند دست تینا و رونالد رو فشردم و گفتم:

من _ سفرتون به سلامت باشه!

رونالد خندید و گفت:

رونالد _ یه ماهه ردیفه این خانوم خوناشام بنده!

تینا خندید و با خجالت سرش و انداخت پایین ... یک ماه زمان مناسبی بود برای تینا ، مخصوصا اینکه مریبش هم رونالد باشه ... هیرا دستش و پشت کمرم حلقه کرد و با لبخند رو بهشون گفت:

هیرا _ الانه که پروازتون بپره ... عجله کنیدیچه ها!

آریزونا با هیجان گفت:

آریزونا _ تا حالا ندیده بودم عروس و داماد با لباس عروسیشن توی هواپیما بشینن و سفر کنن ... اونم توشب عروسیشن!

امیر لبخند معنی داری بهش زد که آریزونا با لبخند بهش خیره شد ... من و هیرا و رونالد با ابروهای بالا رفته نظاره گرشون بودیم ... به خودشون اومدن و نگاهشون و دوختن به نگاه شیطان ما ! تینا خندید و دستش و گذاشت روی شکمم و گفت:

تینا _ مراقب جینگیلی خاله باش ... میشا ، خواهش می کنم مراقب بابا و حتی مادرم هم باش ... می دونم دوستش نداری ولی به خاطر من!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

من _ چشم.

پروازشون اعلام شد و بعد از اشک ریختن و این چرت و پرتا رفتن!

یاد حرف های رونالد افتادم که من وکشونده بود کنار و بهم می گفت:

(رونالد _ میشا ، پدرم رو خودت از بین ببر ... می خوام دیگه هیچ وقت نبینمش ، نمی خوام فکر بکنی جا زدم ... نه ! می دونم می تونی انتقام من و مادرم رو ازش بگیری ... حتی انتقام زندگی خودت رو ... بهت امید دارم دختر!) !

لبخندی روی لبم نشست و در حالی که به رفتنشون خیره شده بودم زیر لب گفتم:

من _ حتما رونالد ، حتما قهرمان

هیرا دستم و محکم گرفت و در گوشم نجوا کرد:

هیرا _ عزیزم ، واسه امشب خیلی خسته شدی ... بهتره هرچه زودتر برگردیم!

سرم و تکون دادم و مانع ریختن اشک هام شدم ... دلم خیلی برای رونالدو تینا تنگ می شد ... واقعا دلم گرفت ... رونالد ... واقعا دوست خوبم بود!

توی ماشین طاقت نیاوردم و زدم زیر گریه ... از هیرا ممنون بودم که با سکوتش اجازه داد خودم رو خالی کنم ... از ته دل گریه می کردم ... بچم از گریه ی من واکنش نشون داد و تکون خورد ولی من همچنان گریه می کردم ... لگد محکمی به شکم زد که گریم بیشتر شد ... هیرا یه گوشه نگه داشت و سریع بغلم کرد و سرم و ب*و*سید وگفت:

هیرا _ عزیزم ، قربون دلت برم ، همه چیز حل میشه ! گریه نکن خانوم.
با گریه گفتم:

من _ هیرا ، دلم خیلی برای رونالد می سوزه ، اون ، اون خیلی با گذشته!
دستش و روی سرم کشید و گفت:

هیرا _ آره عزیزم ... اون خیلی خوبه ! مطمئن باش ما می تونیم خوشحالش کنیم ! حالا هم گریه نکن.
دماغم و کشیدم بالا و از بغلش اومدم بیرون ... دستمال کاغذی برداشتم و اشکهام و پاک کردم ... آرایشم یکمی ریخته بود که با دستمال کاغذی درستش کردم!
هیرا دوباره راه افتاد و گفت:

هیرا _ آخه تو چرا انقدر دلت مهربونه ؟
درحالی که به بیرون نگاه می کردم گفتم:

من _ هرکسی جای من بود ، همین واکنش رو نشون می داد.
نفسش و فرستاد بیرون و گفت:

هیرا _ خانوم دورگه ، امشب خیلی به خودت فشار وارد کردی ... بهتره خوب استراحت کنی تا هم بچه استراحت کنه هم دیگه به چیزای بیخود فکر نکنی و با خیالی راحت و پر از انرژی بتونیم جانی رو از بین ببریم!

لبخند تلخی زدم و سرم و چسبوندم به صندلی و چشمام و بستم!
تا رسیدم خونه سریع خوابیدم و به حرف هیرا گوش کردم!

صبح که از خواب بیدار شدم هیرا هنوز خواب بود ، انگار امروز بیخیال سر کار رفتن شده بود ... سریع رفتم حمام و موهام و آرایشام و پاک کردم و وقتی هم اومدم بیرون حوله رو تنم کردم و به سمت آشپزخونه رفتم ... خیلی تشنم شده بود و همینطور گرسنه گوشت ! چند تا کیسه خون برداشتم و مشغول خوردن شدم ... اوم عالیه ... رفتم سراغ فریزر و نگاهم به گوشتا افتاد ... گشنه تر از قبل یکیشون و برداشتم و کردم توی دهنم ... نشستم روی میز و مشغول خوردن شدم (باورتون نمیشه خودم پشت صحنه کلی گلاب به روتون بالا آوردم)

نفس عمیقی کشیدم و دور دهنم و پاک کردم ... دوباره رفتم سر یخچال ... هرچی خوراکی بود و از توش ریختم بیرون و نشستم و شروع کردم به خوردن ... وای که چقدر اشتها زیاد شده بود ... سرم و بلند کردم و با دهن پر به هیرا که با لبخند و چشمایی که برق می زد و نظاره گر من بود ، نگاه کردم.

فقط به شلوار پاش بود ... اومد داخل آشپزخونه و گفت:

هیرا _ ماشاءالله ... بخور عزیزم ، جون بگیری!

لبخند گشادی زدم و اونم نشست روی صندلی و همراه من شروع کرد به صبحانه خوردن ... ولی از اول تا آخر به من خیره شده بود...

لقمه و قورت دادم و تکیه دادم به صندلی و دستم و گذاشتم روی شکم و گفتم:

من _ آخیش ... خدایا شکرت!

هیرا با لبخند گفت:

هیرا _ چه بلوند بهت میاد!

یه شاخه از موهام و گرفتم و بهش نگاه کردم ... نم دار بود ... لبخند زدم و گفتم:

من _ جدی ؟

دستش و زد زیر چونش و گفت:

هیرا _ اوهوم ... ولی موهای خودت یه چیز دیگه بود!

با عشق زل زدم به چشماش که بجم لگد زد ... خندیدم و گفتم:

من _ ببین هیرا ... بچمون حساس شده ... میگه فقط باید اون و دوست داشته باشم!

اخم کرد و گفت:

هیرا _ چی ؟

وای جدی گرفته ... بلند تر خندیدم و گفتم:

من _ منکه با دنیا عوض نمی کنم عشقم!

نگاه دلخورش و ازم گرفت و دوخت به زمین ... عر ... خدایا این چش شد ؟

جدی گرفت ؟ یا خود خدا ... هیرا جدیدا چرا انقدر حساس شده ؟

بلند شدم و رفتم سمتش و با دستم سرش و آوردم بالا ... ولی نگاهش به یه جای دیگه بود...

من _ آقا هیرا به من نگاه کن.

نگاه نکرد ... خندیدم و گفتم:

من _ به من نگاه کن عشقم!

نگاه دریابیش تو نگاهم نشست ... هزار بار آتیش گرفتم ... آخ که من خیلی دوستت دارم ... چجوری دلم
میاد باهات شوخی کنم آخه ؟

با لحن بچگونه ای گفتم:

من _ من فقط تو رو دوست دالم عشقم ! فقط تو!

لبخند کم کم نشست روی لباش و صورتامون به هم نزدیک تر می شد که زرتت ، صدای زنگ خونه
بود ! هیرا کوبید رو پاهاش و ازم دور شد و گفت:

هیرا _ بر خرمگس معرکه لعنت!

از خنده مردم ... بیشور نگاه چه حرصی می خوره!

رفت طرف آیفون و حرصی جواب داد:

هیرا _ بله ؟

یهو عصبی تر گفت:

هیرا _ بمیری جوردن ... بیاید داخل!

گوشی آیفون و گذاشت سر جاش و برگشت طرف من و گفت:

هیرا _ برو لباست و عوض کن ببینم ... وایساده با نیش باز به من نگاه می کنه!

خندیدم و با سرعت رفتم سمت اتاقمون ... لباس مناسبی پوشیدم و رو موهام و یه شال انداختم ... هنوز
از دیشب تا حالا ازم حرصیه ! رفتم پایین که جوردن و امیر اویزون گردن هیرا بودن و ترکیده بودن از
خنده ! هیرا هم قرمز شده بود از خنده ... متعجب نگاهشون کردم که یهو یکی از آشپزخونه پرید بیرون
... ای بیشور ... بیسکوییتام و دزدیده بود و توی دهنش بود ... خواستم بهش حمله کنم که دستاش و
گرفت سمتم و گفت:

ریکی _ دوستم ؟ بارداریا!

خواستم جیغ بزنم که داد زد:

ریکی _ غلط کردم ، جیغ نزن!

لبخند زدم و گفتم:

من _ سلام دوستیم ، خوش اومدی ... دلم برات تنگولیده بود!

مات بهم خیره شد ... رفتم نشستم رومبل و نظاره گر امیر و جوردن و هیرا شدم که هنوز می خندیدن ...
ریکی کنارم نشست و گفت:

ریکی _ به قول خودت ، ناموسا هنوز با اخلاقت آشنا نشدم!

من _ برای اینکه من تکم تو جهان!

امیر که صدامون و شنیده بود با خنده گفت:

امیر _ زرت!

جیغ بنفشی زدم که همشون چسبیدن به مبل ... این امیر بیشور همیشه باید من و ضایع کنه...

جوردن _ اه امیر خفه شو...

امیر با خنده پشت هیرا که سعی می کرد خندش و بخوره قایم شد ... جدی به هیرا نگاه کردم تا این
نمایش مسخره رو تموم کنن ... نگاهش و انداخت پایین!

من _ چخبرتونه چتر کردید؟

ریکی دستش و گذاشت روی مبل و دقیقا پشت سرم و گفت:

ریکی _ انگشتر و بیار که کلی باهاش کار داریم ... باید زودتر شروع کنیم!

دستم و بردم بالا و غریدم:

من _ لازم نکرده شما دخالت کنید ... من خودم از پیشش برمپام.

جوردن با تعجب گفت:

جوردن _ یعنی چی میشا؟ یادت رفته؟ ما یه تیمیم.

امیر عصبی تر گفت:

امیر _ اصلا چرا حرف بیخود می زنی؟ تو با این وضعت؟

با حرفاشون قشنگ دهنم و بستن ... خدا بگم چیکارشون نکنه.

امیر _ بلند شو انگشتر و بیار...

من _ حال ندارم!

هیرا بلند شد و یه دونه زد تو سر امیر و گفت:

هیرا _ دفعه آخرت باشه دستور میدی به زنم.

لبخند دندون نمایی زدم و به امیر که مثل ببر زخمی نگام می کرد ابرو بالا انداختم.

هیرا رفت بالا تا انگشتر و بیاره که امیر و جوردن یه نگاه به هم کردن و دوباره ترکیدن از خنده ...
پوکر نگاهم و ازشون گرفتم و دوختم به ریگی که داشت دخل بیسکوییتام و در میاورد...

من _ ریگی ؟

با دهن پر گفت:

ریگی _ هوم ؟

لبم و جویدم و گفتم:

من _ آدام چرا نیومده ؟

بیسکوییت و قورت داد و گفت:

ریگی _ با آریزونا رفتن بیرون ... برای همین!

سرم و تکون دادم و دوباره گفتم:

من _ با سیدنی چیکار کردی ؟

زل زد تو چشمام و گفت:

ریگی _ دلم برآش می سوزه ... می دونم داره سعی می کنه که به روی خودش نیاره ولی ، ولی من نمی
تونم خوشبختش کنم میشا!

کامل برگشتم طرفش و گفتم:

من _ از کجا می دونی ریگی ؟

جدی نگاهم کرد و گفت:

ریگی _ از اون جایی که بهش علاقه ای ندارم.

حق با اون بود ... به زور نمی شد عشق و گدایی کرد ... می شد ؟

هیرا اومد پایین و انگشتر و داد دست امیر ... امیر اخماش رفت توی هم و بهش نگاه کرد ... یهو حلقه آتیش گرفت ... سریع پریدم طرفش و گفتم:

من _ داری چی کار می کنی؟

امیر در حالی که هنوز بهش زل زده بود گفت:

امیر _ دخالت نکن ، خودم می دونم دارم چی کار می کنم.

ساکت نشستم و بهش خیره شدم ... یهو مغزم سوت کشید ... دستم و گذاشتم رو سرم و جیغ زدم ... امیر هنوز داشت یه چیزی زیر لب می خوند ... هیرا و جوردن پریدن طرفم ... ولی من از درد مثل مار می پیچیدم دور خودم ... چشمام و بستم و جیغ زدم ... تصاویر نامفهومی توی ذهنم نقش می بست ... از یه مردی که افتاده بود رو زمین و دستش روی سرش بود و فریاد می زد ... ولی چهرش و نمی تونستم ببینم ... درد سرم بیشتر شد و بیشتر جیغ کشیدم ... جوری که حنجرم داشت پاره می شد!

کم کم درد سرم کم شد ... چشمام و باز کردم و دستم و از روی سرم برداشتم...

هجوم چیزی رو روی گونم احساس کردم ... دست کشیدم روی گونم ... به انگشتم خیره شدم ... خون بود ... از چشمم خون اومده بود!

با صدای هیرا سرم و بلند کردم و به قیافه نگرانش نگاه کردم

هیرا _ حالت خوبه عزیزم؟

فقط سرم و تکون دادم ... امیر هم نشست جلوم و حلقه رو گرفت سمتم ... بهش نگاه کردم ... شونه ای انداخت بالا و گفت:

امیر _ لازم بود مطمئن بشم تله نیست ... شاید بهتره بگم که خودمون رو برای جنگ باید حسابی آماده کنیم!

ابرو هام و انداختم بالا و به کمک هیرا بلند شدم ... همین طور که بهش تکیه زده بودم گفتم:

من _ پس کار سهراب و آرمان و سایه رو بهتره سریع تر انجام بدیم!

سرشون و تکون دادن ... دلم واقعا دیگه درد می کرد و نیاز داشتم یکمی دراز بکشم!

سرم و تکون دادم و رو بهشون گفتم:

من _ معذرت می خوام ... من برم یکمی استراحت کنم...

لبخند زدن و سرشون و تکون دادن ... به هیرا گفتم پیششون و ایسه و خودم رفتم بالا ... در اتاق و سریع بستم و به سمت آینه رفتم ... چشمام یکمی قرمز شده بود ... لبخند بدجنسی زدم و گفتم:

من _ مثل اینکه کارت تمومه آقای جانی!

داد زدم:

من _ یک ، دو ، سه ! حالا...

آرمان و سهراب و سایه شروع کردن به دوپیدن ... تو یه چشم به هم زدن سایه کنارم و ایساده و با لبخند یه سیب برداشت و گاز زد ... سریع تر از اون سیب و از دستش قاپیدم و اون با تعجب و بهت نگاهم کرد ... لبخندی بهش زدم و شونم و انداختم بالا ... سهراب و آرمان با نفس نفس کنارم و ایساده ... سهراب خم شد و

شروع کرد نفس کشیدن ... آرمان دست به کمر گفت:

آرمان _ این بی انصافیه داری یه مسابقه رو با ما و سایه می داری!

ابروم و انداختم بالا و همون طور که می نشستم روی صندلی لیوان آب و برداشتم و ناگهانی پاشیدم طرفش ... بهش نگاه کردم ... و ایساده بود و با نگاهی که تبدیل به یه کره ی آب شده بود ، آب رو روی هوا کنترل کرده بود ... جوری که اصلا نمی ریخت روی زمین ... لبخند زدم ... خوبه ، بچه ها خوب باهات کار کردن!

لبخند زدم و با رضایت گفتم:

من _ عالیه!

نگاهی به سیبی که سایه دوباره کش رفته بود کردم و رو به سهراب گفتم:

من _ نظرت چیه یه سیب رو آتیش بزنی ؟

لبخند زد و سریع سیبه توی دست سایه آتیش گرفت و سایه با جیغ انداختش زمین ... ولی سهراب بازیش گرفته بود که این آتیش رو شعله ور تر کرد ... خیلی خوبه ، اگه اینجوری پیش بره ، امکان پیروزیمون زیاده.

چاقو رو از توی ظرف سیب در آوردم و پرت کردم طرف آرمان ... سریع به آبی که به طرفش پاشیده بودم اون و مهار کرد ... دوباره اون یکی چاقو رو برداشتم و پرت کردم طرف سهراب که سریع آتیشش زد ... بلند شدم و با دستم مشت زدم بهشون ... پرت شدن و خوردن زمین ... دست به کمر و ایسادم و گفتم:

من _ هی هی ... بلند شین پسرا که وقت تمرین اصلیه!

سایه خندید که تا به خودش بیاد زدم به پاش و افتاد زمین...

من _ یادتون نره ... با موجوداتی مثل خودتون طرف نیستید ... با یه موجوداتی مثل من طرف هستید ...
با یه اشتباه ممکنه که با گازشون ، تمام خون بدنتون و ازتون بگیرن!

بلند شدن که با اون وضعم بهشون حمله کردم و شروع به مبارزه کردیم ... زیاد تکون نمی خوردم و در
حالت عادی حمله می کردم و دفاع می کردم ... با یه حرکت سریع دست آرمان و پیچوندم و مجبور به
زانو زدنش روی زمین شدم ... در همون حالت نگاهش داشتم و رو به سهراب و سایه که نفس نفس می
زدن گفتم:

من _ حرکت من و دیدید ؟ من فقط دستش و پیچوندم...

دستش و ول کردم و یهو گردنش و چسبیدم ... بچه ها با هول به من خیره شدن

من _ ممکنه اونا گردنش و...

یکمی جوری که بهش آسیب نرسه گردنش و پیچوندم که تق صدا داد و ادامه دادم:

من _ بیچونن!

آرمان داد زد که ولش کردم و گفتم:

من _ تمرین بعدی مشت زدن ... هر چقدر مشتاتون قوی باشه به نفعتونه.

به کیسه بوکسای ساخته شده از چوب اشاره کردم و گفتم:

من _ خیلی روش تمرین کنید...

رفتم سمت یکی از کیسه بوکسا و مشتام و تنظیم کردم...

من _ اول آروم آروم...

و شروع کردم آروم آروم ضربه زدن...

من _ و بعد تند و تند و تند تر!

و سریع شروع کردم ضربه زدن ... جوری که کیسه بوکس به اون سنگینی می خورد به درختا!

و ایسادم و با لبخند نگاهشون کردم ... شونه ای انداختم بالا و گفتم:

من _ نوبت شماست...

به هم دیگه نگاهی کردن و به سمت کیسه بوکسا اومدن ... همون طور که بهشون گفتم ، شروع کردن به
زدن ... پسرا که انگار خیلی خوششون اومده بود محکم می زدن و به دردش توجهی نمی کردن ... ولی
سایه هر دودیفه از درد به خودش می پیچید ... انگار الیزا و جولیا خیلی باید روش کار کنن...

به سمت سهراب رفتم و دست به سینه و ایسادم و جو دادم:

من _ ماشاءالله پسر ... آفرین ... محکم ... آتیشش بزن!

یهو مشتاش آتیشی شد و ضربه زد ... صحنه ی خیلی جالبی بود ... چشماش شعله می کشید ... لبخند زدم و روبه کردم طرف آرمان و بازم جو دادم:

من _ تو می تونی آرمان ... محکم تر پسر ... خفش کن!

چشاش مثل گوی آب شد و از دستاش شروع کرد قطره قطره آب چکیدن ... جوری که کیسه بوکس نم دار شده بود...

با لبخند نگاهشون کردم و گفتم:

من _ آتیش می سوزوندشون و آب خفه و کلافشون می کنه...

و ایسادن و با نفس نفس من و نگاه کردن.

من _ سهراب ، روی دمای بدنت کار کن ... روی آتیشات ... قویشون کن ... کنترلشون کن ... چون با مشت های آتشینت نابودشون می کنی!

به آرمان نگاه کردم و ادامه دادم:

من _ آرمان ، هرچه قدر دستت خیس تر باشه ، توی مشت زدن کمکت می کنه ... دشمن از خیسی صورتش کلافه میشه و آروم آروم ، کم میاره و می بازه!

رو به سایه که داشت ناله می کرد گفتم:

من _ مطمئن باش جولیا و الیزا از من سخت گیر ترن ... تو به عهده ی اونایی!

شروع کرد غر غر کردن و نشستن روی زمین...

لبخند زدم و گفتم:

من _ ادامه بدین پسرا ... من به شما ایمان دارم!

و بعد راهم و کج کردم و به سمت موزه (خونه برویچ) رفتم ... بچه ها در حالی که پراکنده بودن و هرکدوم یه کاری رو انجام می دادن ، با ورود من به سمت برگشتن و نگاه کردن ... نشستم روی مبل و گفتم:

من _ اتفاقی افتاده ؟

دیوید چشماش و چرخوند و گفت:

دیوید _ هیچ نقشه ای به ذهنمون نمی رسه!

لیوان حاوی خونی که از طرف آریزونا سمت گرفته شده بود و از دستش گرفتم و گفتم:

من _ ممنون آری.

رو کردم طرف دیوید و گفتم:

من _ ولی من یه نقشه خوب دارم!

همشون آروم شدن و برگشتن طرف من ... از اون جایی که من مهارت خیلی خاصی دارم توی خماری گذاشتن افراد ، خون و سر کشیدم و بلند شدم.

کلید خونم و از روی میز برداشتم و گذاشتم تو جیب لباسم ... شالم و درست کردم و به بچه ها که عین بز زل زده بودن به من نگاه کردم و گفتم:

من _ ها ؟ چگونه ؟ فعلا خستم بعدا در مورد این موضوع با هم بحث می کنیم.

با حرص نفسااشون و فرستادن بیرون ... به سمت خروجی رفتم ولی یهو برگشتم و گفتم:

من _ جولیا ؟

جولیا نگاهم کرد و گفت:

جولیا _ بله ؟

لبخندی به روش زدم و گفتم:

من _ با الیزا روی سایه کار کنید ... می خوام خیلی روش سخت بگیرید...

سرش و تکون داد و گفت:

جولیا _ حتما!

به دیوید و مایکل هم تاکید کردم با آرمان و سهراب تمرین کنن تا قوی تر بشن و بعد از اون از موزه زدم بیرون ... به سمت خونم رفتم و در و باز کردم و داخل شدم ... چراغ و روشن کردم و نشستم روی میبل و دستم و گذاشتم روی شکمم!

چشمام و بستم و نفس عمیق کشیدم که یهو صدای بوق تلفن اومد و رفت روی پیغام گیر ... و در اون لحظه صدای لعنتی جانی رو شنیدم:

جانی _ می دونم که الان داری به صدام گوش میدی ... ولی بدون با اون انگشتی که دسته هیچ کاری نمی تونی بکنی ... (خندید و ادامه داد :) تو کوچیک تر از این حرفایی ... می دونی ؟ بچه دوستون خیلی زیباست ... اومم رها و شایان ؟ درست گفتم ؟ برای نابود کردنت انتظار می کشم عزیزم!

و بعد صدای بوق بوق پشت سر هم به گوشم خورد ... چشمام و باز کردم و عصبی خیره شدم به تلفن ... وای خدای من ... تمام وجودم از نفرت شد ... جلوی چشمام و خون گرفته بود ... رها و شایان و دخترشون ؟

عصبی بلند شدم و بی توجه به وضعیتم سریع رفتم بالا و در کمد و باز کردم ... همه جا رو بهم ریختم و بالاخره پیداش کردم ... بهش نگاه کردم و با حرص زیر لب گفتم:

من _ نابودت می کنم!

گذاشتمش توی جیبم و سریع به سمت پایین رفتم ... در خونه رو باز کردم و دوییدم ... جون دوستام در خطر بود ... دستام و کشیدم دور شکمم تا محافظت شه!

از خیابون رد شدم و رسیدم به یه میان بر ... با تمام توانم دوییدم ... با این محافظت می دونستم بلایی سر بچم نیاد ولی بعدش و باید مراقب بود ... لحظه ای که قراره با اون جانی کثافت ملاقات کنم ... تو این لحظه انقدر عصبی هستم که حتی به هیچ نیروی کمکی هم احتیاج ندارم ... حتی به هیرا هم فکر نکردم ! می دونستم اقامتگاهش کجاست ... همه با تعجب نگاهم می کردن و من می دوییدم ... من با تویی که فقط یه شلوار کشی ساده مشکی و زیر سارافونی حلقه ای مشکی و روشم یه سارافون دکمه ای لی که دکمه هاش باز بود و یا شال مشکی ... داشتم نزدیک جاده می شدم که از نرده ها پریدم پایین و بعد از اطمینان پیدا کردن با سرعت نور شروع کردم به دوییدن ... با این روند من یک ساعت دیگه مکان مورد نظرم ... برگا و شاخه های درختا وقتی با سرعت می دوییدم به صورتم برخورد می کردن و اعصابم و بیشتر خورد می کردن!

نمی دونم ساعت ها و ثانیه ها چجوری می گذشت ... گاهی باید به خاطر اشتباهات خودمون نذاریم که جون دیگران در خطر بیفته ... من با دنیای رها و شایان فاصله داشتم ... اون ها انسان هستند و اشرف مخلوقات ... حق زندگی دارن ولی من ... من چیم ؟ یه موجود ترسناکی که همش دست روی دست می ذاره و آخر سر جون دوستاش برای موضوعی که اصلا در موردش خبر ندارن به خطر میفته!

ولی من میشا هستم ... نمی دارم برای اونا اتفاقی بیفته ... هوا تاریک شده بود ... لباسام خاکی و گلی ... و ایسادم و پشت یه درخت قایم شدم!

همون جا بود ! همون کلبه ای که توی ذهنم تصورش می کردم ... همونی که خیلی از شب ها کاب*و*س من شده بود.

ولی این بار توی واقعیه ... من دارم در واقعیت می بینمش ... نفس عمیق کشیدم و دستم و دوباره کشیدم رو شکمم ... احتیاط شرط عقله!

از پشت درخت بیرون اومدم و با قدم های آهسته به سمت کلبه رفتم ... جلوی درش ایستادم و چشمام و بستم و باز کردم ؛ نفس عمیقی کشیدم و در کلبه رو با شدت بازش کردم!

ولی ... ولی هیچ کسی توش نبود ... عصبی رفتم توش و به دور و بر نگاه کردم ... یه تخت اون جا بود و چند صندلی و میز و یخچال کوچیک ... به سمت میزی رفتم که روش پر از کاغذ بود ... نگاهی به کاغذای روی میز انداختم ... یه نقاشی روی میز بود ... برش داشتم و نگاهش کردم ... جانی و آهمانت و وای خدا رونالد ... البته خیلی بچه تر هست قیافش ... و یه زنی که قیافش بسیار زیبا و شبیه به رونالد ... و مهربونی توی چهرش بی داد می کنه ... آهمانت ولی ، بدجنسی از قیافش بیداد می کنه حتی توی نقاشی ... این نقاش باید خیلی حرفه ای بوده باشه.

پوزخندی زدم و نقاشی رو انداختم روی میز و کمی دور و اطراف و گشتم ... چه جالب شومینه هم داشت ... به سمت شومینه رفتم ... گرما هنوز ازش بیرون می زد ... دستم و گذاشتم روی هیزما ... ولی سریع کشیدم ... داغه داغ بود ... پس معلومه که مدت زیادی نیست از این کلبه رفته بیرون ... صد در صد بر می گرده!

لبخند بدجنسی زدم و از کلبه اومدم بیرون!

به هر طرف که می رفتم دست و پای انسان هایی رو می دیدم که توسط گرگینه ها تیکه تیکه شده بودن!

قطره اشکی از چشم ریخت ... به خداوندی خدا قسم انتقام تمام هم وطنام و ازت می گیرم جانی. دستم و کشیدم رو شکمم و گفتم:

من _ متاسفم عزیزم ! متاسفم که آوردمت اینجا.

به ساعت توی دستم خیره شدم ... دقیقا پنج ساعت از اومدن من به اینجا می گذره

و خبری از جانی کثافت نیست ! یاد هیرا افتادم ... الان مطمئنن از دستم عصبیه و داره در به در دنبال من می گرده!

نشسته بودم روی تخته سنگ و عصبی خیره بودم به اعضای بدن انسان ها.

با صدای خش خش برگا سریع حالت دفاعی به خودم گرفتم و چشم دوختم به برگا و علف های بلندی که تکون می خوردن ... بالاخره کنار رفت و ... وای ... کسی نبود جز هیرای عصبی ! پشت سرش بچه ها ... همشون بودن ... همشون!

و عصبی به من زل زدن همشون با هم ! لبخند هولی زدم و گفتم:

من _ چیزه ... من براتون...

و صورتم یه وری شد ... با تعجب دستم و گذاشتم روی گونم و خیره شدم به هیرا ... الان ... الان اون چی کار کرد ؟ زد توی صورت من ؟

هیرا _ تو کی انقدر بی صاحب شدی ؟ هان ؟

اشکی از رو صورتتم چکید و زیر لب گفتم:

من _ ببخشید!

با لحن سرزنش کننده ای گفت:

هیرا _ ببخشم ؟ چی و ببخشم ؟ اومدم خونه دیدم زخم نیست و از این اون پرس و جو کنم بعد با هزار تا بدبختی با کمک ساحرمون فهمیدیم کجاست و همه با نگرانی تا اینجا اومدن که چپشده ؟ زخم سرخود بلند شده اومده با جانی بجنگه!

آب دهنم و قورت دادم و سرم و زیر انداختم ... این دفعه صدای ملامت کننده ی آدم بلند شد:

آدم _ تو چرا بدون فکر دست به هر کاری می زنی میشا ؟ فکر کردی خیلی شجاعی ؟ نخیر.

داد زد:

من _ بسه ... به هیچ کدومتون ربطی نداره ! اصلا دوست داشتم.

جیم عصبی خندید و گفت:

جیم _ تازه طلبکارم هست!

امیر غرید:

امیر _ آخه اسکل خر ، چی فکر کردی با خودت ؟

به هیرا نگاه کردم و بهش فهموندم که تقصیر اونه که اینا اینجوری دارن من و ملامت می کنن ! اما اون با اخم به من خیره شده بود.

آرمان و سهراب و سایه خسته نشسته بودن زمین ! معلوم بود که تا الان رو دوش بچه ها بودن ... البته سایه که مطمئنا خودش اومده و از راه طولانی خسته شده بوده!

بغضی که گلوم و خراش می داد تبدیل به فریاد شد:

من _ چیکار می کردم ؟ من که از قبل نقشه ای نداشتم ... دست روی دست می داشتم تا اون جانی کثافت جون بهترین دوستام و بگیره!

روکردم طرف هیرا و درحالی که اشکام آروم می ریخت گفتم:

من _ نگو که اون پیغام و نشنیدی!

با لخم سرش و انداخت پایین ... سرم و به عنوان تاسف تکون دادم و به جسد ها و تکه های روی زمین اشاره کردم ... دستام می لرزید:

من _ نگاه کنید ... اینا مردم سرزمینم بودن ... من کی با مردمتون این کار و کردم ؟ جز اینکه آشغال و عوضی بودن ؟ هان ؟

همشون با سکوت به من خیره شده بودن ... ادامه دادم:

من _ من نمی تونستم بشینم و مرگ رها و شایان یا حتی بچشون و ببینم ؛ اون عوضی دست به هر کاری می زنه ... شما چرا نمی خواید متوجه بشید ؟

چشمام فقط قطره قطره اشکاش و می ریخت روی گونم ... لبم لرزید و گفتم:

من _ متاسفم ، فقط همین.

زک به سمت اومد و گفت:

زک _ من تا آخرش باهاتم میشا!

با نگاه اشکیم و لبخندی که رو لبم نشست زل زدم به زک و گفتم:

من _ ممنون رفیق!

میسن درحالی که داشت با چوب ور می رفت گفت:

میسن _ فکر کردی برای چی هممون اینجاییم ؟

نگاه نافذش و دوخت تو چشمام و گفت:

میسن _ برای اینکه ما یه تیمیم ... مگه نه ؟

لبخندم عمق گرفت . به هیرا نگاه کردم ... دلخور بود ... حقم داشت ! من این چند وقته بدجوری اذیتش کردم!

امیر درحالی که چپ چپ نگاهم می کرد گفت:

امیر _ حالا سه ساعته اینجا ولویی ، چیکار تونستی بکنی ؟

جدی شدم و گفتم:

من _ اون کلبه ای که همیشه تو تصورات و کاب*و*سام می دیدم ؟ یادتونه ؟

همشون با کنجکاوای سرشون و تکون دادن ... ابروم و انداختم بالا و گفتم:

من _ دقیقا همین جاست!

با تعجب به هم دیگه نگاه کردن...

هیرا _ جانی چی؟ اینجاست؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

من _ شواهد نشون میدن که اینجاست ... این از جسد انسان ها که توسط یه گرگ وحشی دریده شده و هیزم توی شومینه ... داغه داغ بود وقتی رسیدم! مطمئنا برای نقشه ای از کلبه دور شده ... ولی هر نقشه ای که کشیده بر باد فنا رفت! چون ما اینجاییم و قراره نابودش کنیم.

ریکی سریع گفت:

ریکی _ هی هی هی! دقیقا کلبه کجاست؟

من _ دقیقا در 1000 متری تو!

نفسش و فرستاد بیرون و گفت:

ریکی _ خوبه . خیالم راحت شد ... دوساعته داریم داد و بیداد می کنیم!

بی توجه به حرفش گفتم:

من _ همتون و پوشش میدم ... به محض اینکه برگشت باید بهش حمله کنیم!

الانم بیکار نشینید ... بلند شید تمرین کنید! اینجا جای امنیه

بدون اعتراض همشون بلند شدن و مشغول شدن ... به سمت هیرا رفتم.

من _ هیرا واقعا متاسفم!

بدون اینکه نگاه کنه گفت:

هیرا _ ارزش خودم و فهمیدم ... بس کن!

خواست بره که محکم نگهش داشتم ... برگشت ولی نگاهم نکرد.

من _ نگاه کن!

نگاهم نکرد ... با صدای بلند تری گفتم:

من _ نگاه نکنی باور کن یه بلایی سر خودم میارم ... می دونی که چقدر کله خرابم؟

بالاخره نگاهم کرد ... دستام و گذاشتم دوطرف صورتش و گفتم:

من _ باور کن لعنتی ... اون لحظه به یاد هیچی نبودم ... خون جلوی چشمام و گرفته بود می فهمی ؟
هیرا درکم کن!

آروم گفتم:

هیرا _ توچی ؟ من و درکم می کنی ؟

من _ آره ... به خدا که آره ، هیرا من خیلی اذیتت کردم ولی حال و روز من و این چند وقت دیدی که
بی مرام ! من و می بخشی ؟

دلخور گفتم:

هیرا _ موضوع ساده ای نیست.

دستام شل شد و صورتش و رها کردم ... مات نگاهش کردم و گفتم:

من _ که اینطور!

برگشتم و پشتم و کردم بهش ... ولی گفتم:

من _ حرف آخرته ؟

صداش نیومد ... پوزخندی همراه بغض زدم و حرکت کردم که دستم کشیده شد و رفتم تو قشنگ ترین
جای دنیا ... آغوش پر مهر همسرم!

درگوشم زمزمه کرد:

هیرا _ یه روز بدون تو یعنی مرگ ! چطوری باهام اینکار و کردی ؟ هان ؟ پشتت و راحت می کنی بهم
و همه چیو تموم می کنی ؟ مگه من می دارم ؟

لبخندی نا خود آگاه روی لبم نشست ... ب*و*سه ای به سرم زد و گفتم:

هیرا _ درسته ناراحتم ولی ... باعث نمیشه که ازت دست بکشم عزیزم.

من فدانش شم که دلش انقدر مهربونه ... ببین راه خر کردنو ؟

ازش جدا شدم و با لبخند گفتم:

من _ خیلی خوب ، جلو بچه ها زشته!

خندید و گفتم:

هیرا _ بله دقیقا الان که گوشاشون تیزه!

تیزه رو بلند و رو بهشون گفت که همه به تکاپو افتادن ... ای بیشورا داشتن گوش می کردن!

امیر داد زد:

امیر _ خیلی آنید ... من نشنیدم ، یکی بیاد بهم بگه!

سایه هم گفت:

سایه _ ما هم نشنیدیم!

جوردن لبخند شیطننت باری زد و گفت:

جوردن _ بیاید اینجا تا بهتون بگم.

شونه ای بالا انداختم و نشستم روی تخته سنگی ... مشغول کنترل کردن قدرت محافظت کنندم بودم ... کم کم امیر هم اومد کمکم.

مشغول بودم که پهو صدایی به گوشم خورد ... چشمام روی امیر ثابت موند که داشت تمرین می کرد.

صدای ... صدای جریان آب بود ... سریع به آرمان نگاه کردم که داشت با آریزونا می جنگید!

بلند شدم که امیر متعجب نگاهم کرد ... با سرعت نور به سمت صدا حرکت کردم ... تقریبا نزدیکی کلبه جانی بود.

از دیدن منظره روبروم دهنم مثل گاراژ باز شد!

صدای بچه ها پشت سرم بلند شد:

سیدنی _ اوه خدای من ! اینجا رو باش.

با تعجب به رودخونه بزرگ و زیبایی که در اون جا قرار داشت خیره شدم ... این خیلی زیباست!

برگشتم سمت بچه ها و گفتم:

من _ خیالمون راحت از بابت آب ، چون که آرمان کنترلش و داره.

با افتخار و غرور سرش و برد بالا و گفت:

آرمان _ حتما!

خواستیم برگردیم که صدای پا گوش هممون و نوازش داد ... امروز خیلی صداها به گوشم می خوره ... صدای پای یه نفر هم نیست ... صدای پای یه لشکره!

هممون مثل این فیلما آروم آروم برگشتیم و به روبه رو چشم دوختیم ... حیرت زده به همشون خیره شدم ... موجوداتی از تبار گرگینه که شنل های بلندی تنشون بود (دقیقا مثل فیلم گرگ و میش قسمت آخرش) ... نه یک نفر ، نه دو نفر ، بلکه 50 نفر بودن ... شایدم بیشتر

با دیدن جنی و سپهر که با لبخند به ما نگاه می کردن متعجب شدم ... اینا از کجا خبر داشتن ؟

سپهر _ دختر عمو انقدر مارو دست کم گرفتی ؟ ما هم ساحره داریم!

جنی که تا الان نظاره گر قیافه متعجب ما بود گفت:

جنی _ به ملاقات گروه سایرینس رفتم و از بازگشت جانی و کثافت کاریاش گفتم ... اونا هم با بزرگواریشون به کمک ما اومدن ... دقیقا دوروز ما توی راه بودیم!

"گروه سایرینس " ، گروهی که همیشه با ما مخالف بود ولی حالا به کمکمون اومده بود ... به پسری که شنلش قرمز بود و نشون دهنده اینکه رئیسشونه نگاه کردم ... موهای مشکی و حالت دار با چشمای نارنجی رنگ ... در واقع عسلی رنگ ولی دیگه داشت رو به نارنجی می رفت ... صورت سفید و بدنی هیکلی داشت ... به این ور رودخونه اومدن ... رفتم جلو و با افتخار و غرور گفتم:

من _ میشا هستم ... حتما من و می شناسید ! خیلی خوشحالم از ملاقات همتون و از شما ممنونم که به کمکمون اومدین ... واقعا از ته دل ممنونم ... اگه جای جبران باشه ، حتما براتون جبرانم می کنم!

پسرک اومد ستم و گفت:

پسر _ ژولین هستم ... گرگینه 949 ساله ! رئیس گروه سایرینس ... از دیدنت خوشحالیم بانوی جوان!

تمام مکالماتمون انگلیسی بود ... هیرا به سمتشون اومد و خودش و معرفی کرد ... و اون ها هم گفتن که هیرا رو سال هاست که می شناسن!

در طول این مدت کلبه رو بهشون نشون دادم و اونا همشون اطمینان دادن که کمکمون می کنن ! هیچ وقت فکرش و نمی کردم که گروه گرگینه ها به کمکمون بیاد ... واقعا از جانی و سپهر ممنونم!

دور هم نشستیم و من از نقشمون گفتم ! همشون حیرت زده نگاهم می کردن!

ژولین _ نقشه خیلی خوبی دارید ... مخصوصا با این موجودات عجیب و ماورایی ! اولین باره همچین چیزی و تو این همه قرن می بینیم!

سهراب با خنده گفت:

سهراب _ ورژن جدیده داداش!

خوبه ... انگلیسیشون خوب بود ... فقط سایه بود که می لنگید!

چند نفر خندیدن ولی گروه سایرینس جدی نگاهش کردن که همه لال شدن به خصوص خوده سهراب!

رو کردم طرف ژولین و گفتم:

من _ احتمال اینکه جانی بخواد ما رو از طریق آب بکشه زیاده برای همین آرمان ، با نیروی خودش می تونه آب و کنترل کنه ... همین طور ساحره ها و سهراب می تونن جلوی آتش سوزی رو بگیرن!

ژولین سرش و تکون داد و گفت:

ژولین _ خیلی فکر به جایی هستش.

صدای متعجب آدام از پشت سرمون بلند شد:

آدام _ اینجا چه خبره ؟

همگی برگشتیم که از دیدن یه لشکر دیگه هنگ کردیم ... خدای من واقعا اینجا چه خبر بود؟!؟

به دختر جوانی که با اون قیافه آروم و ملایمش به من خیره شده بود ، زل زدم!

صدای رسا و زیباش گوشم و طنین داد:

دختر _ ایران جای زیباییه ! همینطور مردمانش ... بانو میشای جوان ! از دیدارتون واقعا خشنودم.

برای اولین بار توی عمرم لبخند متینی زدم و گفتم:

من _ واقعا ممنونم ! ولی...

دستش و آورد بالا و کلاه شنلش و از روی سرش برداشت ... موهای عسلی رنگش بسیار با قیافش همخوانی داشت ... صورت زیبا و سفید که کک و مک های کمرنگی داشت و چشم های شکلاتی رنگش به این زیبایی افزوده بود (اوه اوه چه لفظ قلم شد) لبخندی روی اون لبای صورتیش نشوند و گفت:

دختر _ الکساندرا هستم ... رئیس گروه تموتیر (Temooter) ، گروه خوناشامی معروف 10 قرن اخیر!

گوشم سوت کشید و به ژولین خیره شدم ... رابطه زیاد خوبی با گروه تموتر نداشت!

لبخند دیگه ای زدم و گفتم:

من _ هم از شما هم از گروه سائرس بی نهایت سپاسگذارم!

الکساندرا _ باهوش هستید ؛ درسته تشکرتون برای کمکه ... ولی ما سالهاست به دنبال جانی و دخترش می گردیم ... از اینکه آهمانت ظالم و از بین بردی سپاسگذاریم ولی جانی رو باید بسپری دست ما!

ژولین اومد میون حرفمون و گفت:

ژولین _ اینطور نیست ، اون یک گرگینست و کارش و خودمون می سازیم!

هیرا این دفعه به آرومی گفت:

هیرا _ من هم رئیس گروه خودمونم ... یعنی خوناشاما و گرگینه ها و ساحره و ماوراییامون!

خندمون و خوردیم ... حتی اسم هم نداشت گروهمون ! هیرا حسابی قاطی کرده بود.

هیرا _ شما ها و ما اینجا هستیم همگی برای یه هدف ، اونم نابودی جانی.

می دونیم صد درصد الان که اون نیست داره یه کارایی انجام میده و اون کارشم حتما جمع کردن یه لشکره ! پس وقتی همگی اینجا هستیم یعنی باید هممون باهم

متحد بشیم ؛ هیچکدوم از گروه ها تنهایی کار خودش و انجام نمیده و همه با هم هستیم.

با افتخار نگاهش کردم ... اخم کرده بود و صحبت می کرد...

ژولین و الکساندرا ساکت به هیرا خیره شده بودن .. هاهها! دهن همشون و بست.

دیگه بحثی پیش نیومد ... از هر گروه دونفر رفتن برای نگهبانی!

دور هم جمع بودیم و آتیش روشن کرده بودیم.

بچم تکون خورد ... امروز تغذیه نشده بود ... برای همین آریزونا از وسایلی که با خودش آورده بود یه کیسه خون بهم داد ... تشکر کردم و مشغول خوردن شدم.

مطمئن بودم که الان حسابی زیر نظر همشونم . برای اونا ایرانی بودن من و هیرا تعجب آور بود.

دستم و گذاشتم روی شکمم و کیسه خون خالی رو پرت کردم اون ور.

الکساندرا با دیدن دستم روی شکمم چشماش برق زد و سریع گفت:

الکساندرا _ اوه خدای من!

اخمام از حرکتش توی هم رفت ... با یه حرکت سریع به سمتم جهید و روبه روم قرار گرفت و مشغول واریسی کردنم شد ... اخماش در هم رفت و با لحن حیرت زده ای گفت:

الکساندرا _ تو بارداری!

گروهش همه متعجب به هم دیگه نگاه کردن ... مگه نمی دونستن ؟

من _ اما ... من فکر می کردم همه گروه ها از این خبر مطلع شده باشن!

دستش روی شکم قرار گرفت ... دستم و گذاشتم روی دستش ... به چشمام خیره شد ، به چشماش خیره شدم ، همینطور همه به ما دونفر!

چی داشت می دید ؟ که دستش شل شد و با لحن مات زده ای گفت:

الکساندرا _ با شکوهه!

قیافم متعجب شد ... بلند شد و با حیرت و چشمایی که برق می زد رو به جمعیت گفت:

الکساندرا _ حدس می زنی این بچه هیرا باشه ... اینطوره هیرا ؟

هیرا نیم نگاهی به من انداخت و بعد با لحن رسایی گفت:

هیرا _ بله!

الکساندرا با صدای بلند گفت:

الکساندرا _ من ، پسری رو دیدم که چشمانش بی نهایت به پدرش شبیهت داشت و رفتارش مانند مادرش بود و پر غرور و پر افتخار ... اون باعث افتخار آیندگان و خودش و سر بلندی پدر و مادرشه ... اون خیلی با شکوهه!

در تمام مدتی که الکساندرا حرف می زد من و هیرا شگفت زده بهش خیره شده بودیم ! اشک غرور از چشمام فرو ریخت و دستم و گذاشتم روی شکم!

به هیرا خیره شدم و با بغض و هیجان گفتم:

من _ هیرا ؟ بچمون پسره!

چشماش برقی از اشک زد و من و بغل کرد ... زمان و مکان برامون مهم نبود!

بچم تکون خورد ... حتی هیرا هم فهمید ... همگی با لبخند به ما خیره شده بودن.

ولی این خوشحالی طولی نکشید چون دیوید و مایکل و چند نفر از گروه تموتر و سائیرس اومدن و به تندی گفتن:

دیوید _ جانی برگشته ، ولی نه تنها...

مایکل هم ادامه حرفش رو گرفت:

مایکل _ آره حق با هیرا بود ، یه لشکر با خودش راه انداخته انگار که از اومدن ما خبر داشته!

تپش قلب پیدا کردم ... دوباره مغزم رگای عصبیش به کار افتاده بود!

قیافم از خندون بودن و شاد بودن تبدیل شد به یه قیافه ی اخمو و عصبی.

همه بلند شدن و خودشون و آماده کردن ... گروه سائرس و گروه تموتر به ما کمک زیادی می کرد.

سریع به سمت آرمان و سهراب و سایه رفتم و گفتم:

من _ شما همین جا بمونید...

و بعد برگشتم و داد زدم:

من _ رومان ؟

رومان برگشت طرفم و با سرعت خودش و کنارم قرار داد.

رومان _ چیشده ؟

دستم و گذاشتم روی شونش که لرزید ... نفسم و عمیق فرستادم بیرون و دستم و برداشتم.

من _ این نیرو حسابی ازت محافظت می کنه ... مراقب این سه تا باش ... موقعی که لازم بود بیارشون !

آرمان سریع گفت:

آرمان _ نه نه ، ما هم میایم.

سریع محافظتشون کردم بدون اینکه خودشون بفهمن ... با جدیت نگاهش کردم و گفتم:

من _ این جنگ اون چیزی نیست که تو ذهنت می گذره ! پس همین جا بمونید.

و بعد ازشون دور شدم ... زیر لب بسم الله گفتم و دستم و بارها کشیدم روی شکمم!

دوتا دختر و یه پسر اومدن سمتم...

پسر _ ما می تونیم نیروهای محافظت کنندمون و باهم یکی کنیم تا قوی تر بشه محافظ ها.

سرم و تکون دادم و گفتم:

من _ درسته ، ولی نه ، الان وقتش نیست.

با تعجب نگاهم کردن که با لبخند بدجنسی نقشم و بهشون گفتم...

من _ پس الان تک تکی حفاظتشون کنید!

سرشون و با لبخند تکون دادن و از من دور شدن ... هیرو اومد سمتم و گفت:

هیرا _ بهتره تو بری ، من و آدام هستیم ... برو و از بچه محافظت کن!

با لبخند دستم و کشیدم رو شکمم و گفتم:

من _ اینم حفاظت!

و بعد دو تا دستام و بردم سمتش و تو بغلم گرفتمش ... با لرزش هیرا منم به لرزه افتاده بودم.

هیرا _ میش ... میشا داری ... چی کار ... می ... کنی ؟

ازش جدا شدم و ب*و*سه ای به چشماش زدم و گفتم:

من _ نهایت نیروی محافظتم و بهت دادم!

مات زده گفتم:

هیرا _ نیروت که تموم... ..

پریدم میون حرفش و گفتم:

من _ عزیز من ... این نیرو که تمام نشدنیه ! مطمئن باش!

بهم زل زد ... منم متقابلا بهش ... صدای آروم و دورگش به گوشم خورد...

هیرا _ تو رو به خدا می سپارم!

و بعد سریع ازم دور شد ... اشک از چشمام فرو ریخت ... می دونم خدایا کمکمون می کنی ... تو همیشه مهربونی!

اشکام و پاک کردم و به سمت یارام رفتم و بهشون ملحق شدم ... یک جا وایسادیم ... آدام سمت چپم و هیرا سمت راستم ... جانی رو از دور دیدم ... کت و شلوارش برق می زد ... یاد رونالد افتادم و بغض کردم ... حس دوستانم به رونالد و فداکاریاش خیلی عجیب بود ... انگار حساب دوستیه رونالد از بقیه جدا بود برام!

(تو می تونی انتقام من و بگیری میشا ! بهت ایمان دارم)

لبخندی زدم و بغضم و قورت دادم ... من انتقام همه رو می گیرم.

لبخند کثیف و بدجنسش حتی از دور هم معلوم بود ... کم نزدیک و نزدیک تر شدن ... یه لشکر 100 نفره ... خوبه تعداد ما بیشتره!

جانی کنار طاهری ، ساحره عزیز و ایرانش وایساده بود ... دستش و کرد توی جیبش و کج وایساد و با همون لبخند گفتم:

جانی _ می بینم که پیشرفت خیلی بزرگی کردی میشا ، حتی تو خوابتم نمی دیدی که این گروه ها به کمکت بیان.

مثل خودش لبخند زد و دست به سینه و ایسادم و گفتم:

من _ دقیقا برای این اومدن کمکم چون که ازت نفرت دارن جانی ... نفرت ... چیزی که پسرت و همسرت ازت داشتن و دارن!

رگای عصبیش بیرون زد و لبخند بدجنسش به لبخندی عصبی تبدیل شد:

جانی _ اوه هیرا ، پسرم!

هیرا خیلی ریلکس گفت:

من _ من و پسرت خطاب نکن عوضی.

خندید و به سمتون قدم برداشت ... هیچکسی هیچ واکنشی نشون نداد چون همه آماده بودیم.

رو به روی آدام یعنی سمت چپ من و ایسادم و دستش و گذاشت روی شونه ی آدام.

جانی _ آدام ، چقدر شبیه به پدرت شدی پسرا!

آدام لبخند حرص دراری زد و گفت:

آدام _ برو به جهنم عمو.

و بعد با لگد محکمی زد زیر شکم جانی و پرت شد به سمت عقب ... لشکرشون به سمتون حمله کردن و ما هم آماده شدیم...

داد زد:

من _ مشعلا آماده!

و بعد داد بلند تری زدم و گفتم:

من _ الان لازمت داریم سهراب.

و بعد همگی با سرعت به سمتشون حمله کردیم ... گرگینه ها همشون به گرگ تبدیل شدن ... موقعیتم نبود که به گرگ تبدیل بشم!

مشعل به دستا و ایساده بودن ... سهراب کنارشون و ایسادم و با نگاهش تمامی مشعلا رو روشن کرد ... آسمون رعد و برقی زد و نم نم بارون شروع به باریدن کرد.

دونه دونه گرگایی که به سمت حمله می کردن و پوست و گوشتشون و جر می دادم و می خوردم!

از یه دراکولا و زامبی بدتر شده بودم ... این جنگ برای من حکم انبار غذا رو داشت!

بارون داشت شدید و شدید تر می شد ... تمام لباسام خیس شده بود ... برگشتم سمت سهراب و داد زدم:

من _ می تونی مشعلا رو تو این بارون کنترل کنی ؟

نگاهش آتشی شد و گفت:

سهراب _ می تونم.

سرم و تکون دادم و به سمت آرمان رفتم...

من _ آرمان ... الان وقت اینه که کارت و خوب انجام بدی پسر!

سرش و تند تند تکون داد و من سریع برگشتم و به گرگی که سمت حمله کرده بود با پام ضربه زدم ...
غرش کردم و خودم و انداختم روش ... با دستایی که حالا ناخنم بلند تر شده بود و خونی گلوش و فشار
می دادم ... سایه یه گوشه و ایساده بود و حیرت زده به گرگینه هایی نگاه می کرد که تا چند لحظه پیش
شکل انسان بودن ولی الان یه گرگ بودن.

#81

بچه توی شکم ضربه محکمی بهم زد و باعث شد که غرش بلندی بکنم و با تمام وجود سر گرگ و از
جا بکنم...

یهو از پشت کشیده شدم ... برگشتم که یکی خوابوند توی صورتم ... پرت شدم زمین ولی با دست جلوی
شکم و گرفتم!

به شخصی که این کار و کرده بود نگاه کردم ... جانی عوضی!

نگاهش به سمت شکم رفت و ابروش و انداخت بالا ... وای نه ... نقطه ضعفم و پیدا کرد.

جانی _ خب اینجا چی داریم ؟

تا به خودش بیاد خورش و چسبیدم و فشار دادم ... با تمام وجود ... رنگش به کبودی می رفت و چشاش
رنگ زردی رو گرفت ... می خواست تبدیل به گرگ بشه ولی نمی تونست ... حس کردم مشتش داره به
سمت شکم میاد ولی سریع دستش و گرفتم و با تمام نیروم پیچوندم!

همه درگیر جنگ بودن و هیچکسی حواسش به من و جانی نبود!

چنگی توی صورتش انداختم که خندید و دستی به صورتش کشید.

بارون خیلی شدید شده بود ... یهو جانی داد زد:

جانی _ وقتشه!

به سهراب و آرمان نگاه کردم ... گرگینه های جانی به سمتون حمله کردن و یهو سایه با سرعت از کنارم رد شد و به سمت تیر و کمونچه رفت و نیزه های آغشته به قاتل و الذنب و برداشت و یکی یکی به سمت گرگینه ها پرتاب کرد ... نه بابا کارش خوبه!

با این کارش گرگینه ها بیشتر عصبی شدن و زوزه ی بدی کشیدن!

طاهری شروع کرد به ورد خوندن ... امیر رفت جلوش و باهاش درگیر شد ... از نیروی جادوییون ... ساحره های گروه سایرس و تموتر هم به کمک امیر رفتن.

جانی عصبی تر از قبل شد چونکه نتونسته بود کار خودش و پیش ببره برای همین زوزه بدی کشید و گفت:

جانی _ من و دست کم گرفتی!

و بعد همراه بارون باد و خاک هم راه افتاد ... همگی با تعجب به جانی نگاه کردیم ... اون لعنتی نیروی جادوگری هم داشت!

من _ آرمان ... الان!

صدای وحشتناک آب که به هم پیچ می خورد باعث شد جانی سریع چشمش و باز کنه ... این قسمت از جنگل به طور افتضاحی نابود شده بود ... صدای داد آرمان از پشت سرمون بلند شد:

آرمان _ پناه بگیرید!

برگشتیم که با دیدن قیافه آرمان که موهای یخی رنگ و چشماش گوی آب بود و دستاش به سمت آسمون با سرعت نور کنار رفتیم و آب رودخونه بالای دستای آرمان وایساده بود ... گرگینه های جانی زوزه بلندی کشیدن و خواستن فرار کنن که آرمان مهلت نداد و آب و به سمتشون حمله ور کرد ... در این لحظه یاد داستان حضرت موسی افتاده بودم ... اتفاقی که این جا داشت رخ می داد دست کمی از اون نبود ... آب رودخونه با حرکت های آرمان کنترل می شد و کم کم تمام گرگینه های جانی به فنا رفتن و روی زمین ول شدن ... درختا و زمین و همه جا خیس شده بود ... ولی بارون بند اومده بود ... جانی لعنتی و ساحرش دو زانو نشسته بودن و خودشون و نجات داده بودن ... سهراب اومد وسط وایساد و گفت:

سهراب _ این کار و می کنم چون ایران و به خطر انداختی!

و بعد یهو تمام گرگینه هاش آتیش گرفتن و با زوزه به این ور و اون ور می رفتن ... جانی غـرش بلندی کرد و عصبی دستش و کوبید به زمین و به سمت من حمله ور شد که هیرا با سرعت نور رفت سمتش و با هم درگیر شدن ... طاهری دوباره بلند شد و شروع کرد به ورد خوندن ... امیر خواست بره سمتش که سپهر جلوش و گرفت و گفت:

و بعد به گرگ تبدیل شد و با یه حرکت پرید روی طاهری و جر و اجرش کرد!
نفسم و فرستادم بیرون و به هیرا که پرت شد و خورد به درخت نگاه کردم ... داد زدم:
من _ هی... ..

که یهو یه چیزی خورد به شکم و از درد افتادم زمین!

غرشم تمام جنگل و لرزوند ... بچه تو شکم با تمام وجود و این کوچیکیش قیامتی به پا کرده بود ...
از چشمام به جای اشک خون چکه چکه می ریخت بیرون! بچه ها به سمت اومدن ولی من بلند شدم و به
سختی و ایسادم و با صدای لرزونی گفتم:

من _ می کشمت

خندید و نیروی زرد رنگی رو از دستش به سمت فرستاد و منم با تمام وجود نیروی محافظتم و سمتش
پرتاب کردم ... ولی ... ولی نیروی من داشت کم میاورد ... با گذاشتن یه دست روی دستام به پسری که
از گروه تموتر بود خیره شدم ... لبخندی زد و سرش و تکون داد ... بعد اون یه دختر و دختر بعدی از
گروه سایرس!

دستاخون دستم و فشردن و با تمام وجود نیرومومون رو به سمتش فرستادیم ... کم کم امیر و ساحره ها هم
بهمون ملحق شدن ... جانی خون از دماغ و چشمش جاری شده بود ولی بازم مقاومت می کرد ... نیروی
بیشتری فرستادیم و جانی بالاخره از پا در اومد و روی زمین زانو زد ... تنها راه نجات این بچه ، جانی
بود!

برای همین سریع از بچه ها جداشدم و در یک حرکت ناگهانی که کسی ازم انتظار نداشت با تمام سرعت
به طرف جانی رفتم و دندونای تیز و خوناشامی و گرگیم گلوش و جر داد و تمام خون بدنش و کشید ...
داد و فریاد های جانی در برابر دراکولا بودن من فایده ای نداشت.

بچه های حیرت زده به من نگاه می کردن ... تمام خون بدن جانی رو بیرون کشیدم و حتی یه قطره هم
نداشتم توی بدنش بمونه!

ولش کردم روی زمین و خودم هم نشستم روی زمین ... قدرت گرگینه بودنم دو برابر شده بود و الان
بچه ی من سالم می موند!

به بچه ها نگاه کردم ... کم کم لبخند زدن و جیغ همشون به هوا رفت...

گروه سایرس و تموتر با خوشحالی هم دیگه رو بغل می کردن ... به جانی خیره شدم ... چشمای بازش
من و هدف قرار داده بود ... پوزخندی زدم و گفتم:

من _ اینم به خاطر پسر و همسرت!

و بعد خنجر و از توی جیبم در آوردم و فرو کردم توی قلبش ... بلند شدم و مشعل خیس و از روی زمین برداشتم ... به سهراب اشاره کردم که سریع آتیشش زد و من مشعل و انداختم روی جانی!

کاب* و*س تموم شب های من به جهنم پیوست ... دیگه کسی نیست که مزاحم زندگی من باشه ... برای همیشه این سایه ی شوم از روی زندگیم محو شد ؛ خدایا الان از ته دل واقعا می گم شکرت.

دستی به صورت هیرا کشیدم و به چشمای قشنگ و بستش خیره شدم ... کم کم تکون خورد و چشماش و باز کرد ... چشمای دریاپیش برای هزار و هزار بار دلم و لرزوند ... لبای قشنگش تکون خورد و گفت:

هیرا _ میشا؟

لبخند دندون نمایی زدم و خم شدم و پیشونیش و ب* و*س کردم و گفتم:

من _ جان دلم؟

دستم و که توی دستش بود فشرد و گفت:

هیرا _ خوبید؟

آروم گفتم:

من _ عالی عزیزم ... خوب برای خودت یک هفته بی هوش بودی و نمی گفتمی که اینجا یه نفر دیوانه وار داره لحظه ی بیدارشدنت و می کشه!

با تعجب گفت:

هیرا _ یک هفته؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

من _ آره عزیزم ، آره ؛ اون روز جانی بدترین نیروی جادوگری رو روی تو استفاده کرد ولی ساحره های گروه سائیرس و تموتر همراه امیر جونت و نجات دادن!

آروم به کمک من نشست روی تخت و گفت:

هیرا _ تعریف کن ، چه اتفاقی افتاد؟

لبخند عمق گرفت و گفتم:

من _ تمام خون جانی توسط من به اتمام رسید ... بعد از آتیش زدن جانی و یارانش ، به سمت تو اومدیم که فهمیدیم این بلا سرت اومده ... گروه تموتر و سائیرس بی نهایت کمکمون کردن و تمام جسدای اون جا

رو جمع کردن و آتیش زدن و بعد از درمون تو به شهر خودشون برگشتن ... پسر و جنی هم هرچی منتظر بودن تو به هوش بیای نشد و برگشتن ... همه چیز به روال عادی برگشته و باید بشینیم و منتظر به دنیا اومدن بچمون باشیم عزیزم ... ولی تو بی هوش بودی ، طبیعی بود یه هفته بی هوشیت ... انتظار بیشتر از این بود!

ناگهانی من و بغل کرد و روی سرم و ب* و *سید و گفت:

هیرا _ خوشحالم که بی دغدغه و بدون حضور جانی قراره به زندگیمون ادامه بدیم!

لبخندی زدم و ازش جدا شدم...

من _ راستی رونالد دیشب بهم زنگ زد و حالت و پرسید ... یعنی همون روز اول خبر دار شد و بعد از شنیدن خبر مرگ پدرش درسته یکمی گرفته بود ولی خیلی ازم تشکر کرد و گفت که تینا یه خوناشام فوق العاده با استعداد شده و به احتمال زیاد هفته بعد بر می گردن!

تمام مدت با اشتیاق به من خیره شده بود ... انگار از دیدن من سیر نمی شد.

خندیدم و گفتم:

من _ چیزی شده ؟

هیرا _ دارم زندگیم و تماشا می کنم!

لبخند دلربایی زدم ... صد در صد الان گرسنه هستش ... بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون ... به سمت آشپزخونه رفتم و کلی مخلفاتی که براش آماده کرده بودم و برداشتم و اتاق ... روی تخت نشسته بود و از پنجره به بیرون نگاه می کرد.

متوجه حضورم شد و دوباره لبخند زد ... سینی رو گذاشتم وسط تخت و خودم هم به سختی نشستم ... وای که چقدر سنگین شده بودم!

من _ بخور عزیزم جون بگیر!

با اشتیاق شروع به خوردن کرد و من تا آخر دست به چونه نگاهش می کردم و کیلو کیلو قند تو دلم آب می شد.

با صدای زنگ خونه بلند شدم و سریع رفتم پایین و در و باز کردم ... بچه ها بودن که زود خبر به هوش اومدن هیرا به گوششون خورده بود.

سریع رفتن تو اتاق و از دلتگی در اومدن ... حسابی سر به سر هیرا می داشتن ... با لبخند یه گوشه وایساده بودم و نگاهشون می کردم.

قیافه امیر یکمی توی هم بود ... رفتم نزدیکش و ایسادم و شونم کوبوندم به شونش و گفتم:

من _ چته ؟ نبینم کشتی هات غرق شده باشن ؟

برگشت طرفم و سریع چشاش اشکی شد ... حیرت زده نگاهش کردم و سریع بازوش و گرفتم و از اتاق بردمش بیرون.

من _ چیشده امیر ؟

دستش و کشید توی صورتش و گفت:

امیر _ یعنی ما احمقا چطور نفهمیدیم ؟

تکونش دادم و گفتم:

من _ مثل آدم حرف می زنی یا نه ؟

تو چشمام زل زد و گفت:

امیر _ دقیقا همون روزی که تو در رفتی و جانی اون پیغام تهدید آمیز و برات گذاشته بود ، همون روز خونه شایان اینا بود ... امروز رفتم پیششون تا بهشون سر بزنم که با ترس و کلی فش من و از خونه انداختن بیرون ... میشا ؟

فقط به دهنش خیره شده بودم:

امیر _ اونا فهمیدن ما چی هستیم ! جانی همه چیو بهشون گفته و اثبات کرده!

دستام کم کم شل شدن و افتادن ... یعنی ... یعنی دوستامون و از دست دادیم ؟

دستم و گذاشتم روی شکمم و نشستم روی صندلی که اون جا بود!

امیر _ نگاهاشون ترسناک بود ... از ما می ترسیدن ... یعنی ما انقدر وحشتناک هستیم ؟

به دیوار زل زدم و گفتم:

من _ آره امیر ، ما خیلی وحشتناک هستیم.

جوردن از اتاق بیرون اومد و با لبخندی که رو لبش بود گفت:

جوردن _ کجا رفتید شما ؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

من _ هیچی داشتیم یکم با هم صحبت می کردیم!

دست به سینه تکیه داد به دیوار و گفت:

جوردن _ می دونم کار بدی کردم فالگوش و ایسادم ولی ... بهتر نیست بری دیدن دوستات ؟ اونا حق دارن بفهمن تو و امیر جون خودتون و به خطر انداختید برای اینکه جون اونا به خطر نیفته!

نگاه از نگاه شکلاتی جوردن گرفتم و دوختم به امیر که داشت من و نگاه می کرد.

امیر _ من رفتم ولی انداختنم بیرون.

جوردن نفسش و فرستاد بیرون و گفت:

جوردن _ اینطوری که همیشه ، البته بهتره یه مدت بهشون فرصت بدید!

سرم و تکون دادم و گفتم:

من _ ممنون جوردن.

لبخندی زد و دوباره رفت توی اتاق ... بچه مودبیه خدایی!

امیر _ میشا ؟ تو چرا انقدر تپل شدی ؟ مگه 5 ماهت نیست ؟

لبم و جویدم و گفتم:

من _ عزیز من دست خودم که نیست خدا خواسته ، بعدشم یه موجود سنگینه بچم ... راستی 5 ماه نه 5 ماه و 19 روز!

آدام و با حرص در آورد و رفت توی اتاق ... دستم و کشیدم روی شکمم و گفتم:

من _ واقعا چرا انقدر تو بزرگ شدی پسرم ؟

پسر ! از شنیدن اینکه بچم پسره واقعا ذوق می کردم ... ساحره ها کمکم کردن و حدس زدن که بچم پسره ! مادر فدات شه پسرم.

بچه ها برای ظهر موندن و البته بگم که خودشون تدارکات و دیدن ... نشستم بغل آدام و گفتم:

من _ خوب ، از هرچی بگذریم سخن دوست خوش تر است.

خندید و گفت:

آدام _ خدا به دادم برسه ، معلوم نیست چه نقشه ای داری برام!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

من _ بی تربیت ، ببینم تو نمی خوای زن بگیری ؟ مث....

سریع پرید میون حرفم و گفت:

آدام _ ببخشید می خوام به کسی زنگ بزنم!

و بعد بلند شد و با سرعت از پیشم رفت ... اخمام رفت توی هم!

هنوزم من و فراموش نکرده ؟ سه ساله گذشته.

هیرا نشست کنارم و دستش و دورم حلقه کرد...

هیرا _ عروسکم چرا اخم کرده ؟

من _ هوم ؟ هیچی ... داشتم فکر می کردم!

خواست حرف بزنه که سیدنی داد زد:

سیدنی _ غذا حاضره!

بلندشدم و به سمت پذیرایی رفتیم ... از اون جایی که ما میز ناهار خوری بزرگ نداشتیم برای همین مجبوری روی زمین نشستیم ... ولی قبلش امیر یه پستی داد که گذاشتم پشتم!

من _ فدات شم داداشی.

چشمکی بهم زد و نشست سر سفره ... همه مشغول بگو بخند بودیم و از اینکه بالاخره از شر اون همه دردرس خلاص شدیم خوشحال بودیم ... ولی فقط یه چیزی بود که دلم نمی خواست موضوعش شادی دوستانم و بگیره.

بارداری من!

آخرین عوقم و زدم و خونی که از دهنم در اومده بود و کامل تف کردم بیرون ... به صورتم آب زدم و از دستشویی زدم بیرون ... آقای شکوهی با دیدن وضع من گفت:

شکوهی _ خانم فرهمند ، اگه بخواید بهتون مرخصی میدم ... سخته براتون بنده خدا!

لبخندی زدم و گفتم:

من _ نه آقای شکوهی ، دیگه پایان ترمه و همش چند روز دیگه نمونه تا امتحانا ، گناه دارن این بچه ها ... ان شاءالله بعد امتحانا دیگه مرخصی می گیرم!

لبخندی زد و گفت:

شکوهی _ هر جور خودتون صلاح می دونین!

لبخندی بهش زدم و سرم و تکون دادم و سریع وارد کلاس شدم...

آرمان و سهراب با نیش باز داشتن با یکی بحث می کردن ... وای از دست اینا!

دوباره گیر دادن به صبا ... اصلا آبشون با این دختر توی جوب نمی رفت.

من _ خیلی خوب ساکت بچه ها ... جزوه هاتون رو دربیارید ... از هفته بعد امتحانای پایان ترم شروع میشه و من مباحث مهم و بهتون میگم!

سودابه دستش و برد بالا و گفت:

سودابه _ استاد ، کی باید کارامون و تحویل بدیم ؟

موهای بلوندم و فرستادم داخل مقنعم و گفتم:

من _ دقیقا سه شنبه من کاراتون و می خوام ... درسته یه کلاس دیگه دارم ولی برام بیارید من می بینم.

همه چشمی گفتن و منم بعد از یه چشم غره رفتن بسیار عظیم به آرمان و سهراب شروع کردم به گفتن مطالب مهم.

از اون روز به بعد انگار آرمان و سایه و سهراب عضوهای جدی گروهمون شدن!

ما یه گروه عجیب و غریبیم ... ترکیبی از خوناشاما و گرگینه ها و ساحره و نیروهای ماورایی و یک دورگه خوناشام و گرگ ! ولی با تمام وجود این گروه و دوست داریم.

هیرا قرار بود بیاد دنبالم ... چون اصلا دیگه نمی تونستم رانندگی کنم ... منتظرش وایساده بودم که دوباره حالم بد شد ... این روزها وضعیتم بد بهم ریخته ... من ریسک بزرگی کرده بودم ... از آیینه ماشینی که اون جا بود خودم و نگاه کردم ... رگای قرمز و ریزی روی صورتم خودش و به نمایش گذاشته بود ... من داشتم توی تاریخ ریسکی رو می کردم که بفهمم آیا واقعا همچین اتفاقی میشه افتاد ؟ آیا ضرر داره یا نه ؟ من خیلی راحت می تونم این بچه رو بندازم ولی حسی که من دارم ، حس مادرانس ... درسته ندیدمش ولی با تموم وجودم می پرستمش!

دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم حالم بیاد سر جاش ... باید عادی جلوه کنم ... نباید کسی نگران من بشه ! هیچکسی.

بالاخره روز موعود معلوم میشه من زنده می مونم یا می میرم ! لبخندی زدم که صدای بوق ماشین هیرا به گوشم خورد و سریع رفتم سوار شدم ... ب* و *سش کردم و گفتم:

من _ خسته نباشی عشقم!

از دانشگاه خارج شد و گفت:

هیرا _ همچنین عزیزم.

من _ خب چه خبر ؟

نگاهم کرد و گفت:

هیرا _ رونالد تماس گرفت ... گفت فردا بر می گردن!

جیغ زدم:

من _ جدی ؟

ابروش و انداخت بالا و با لبخند گفت:

هیرا _ بله عزیزم.

واقعا خوشحال شدم و این خوشحالی باعث شد که دردی که هنوز توی جونم بود و فراموش کنم.

من _ نگفتن کی می رسن ؟

نفسش و فرستاد بیرون و گفت:

هیرا _ اینطور که معلومه قراره خودشون بدون هیچ وسیله ای بیان ... بالاخره خوناشام هستن ، خستگی برایشون بی معناست!

سرم و تکون دادم و از شیشه ماشین به بیرون خیره شدم و گفتم:

من _ تینا ریسک بزرگی کرد ... امیدوارم خوشبخت باشن برای همیشه!

صدای آرومش به گوشم خورد:

هیرا _ امیدوارم!

چشمم به پاساژ بزرگی خورد که معروف بود به جنس های خوب لباس بچه ! چشمم برق زد و با ذوق گفتم:

من _ هیرا ؟

متعجب نگاهم کرد و گفت:

هیرا _ جانم ؟ چپشده ؟

تند تند گفتم:

من _ نگه دار ، نگه دار ... اینجا رو ببین ، چه لباسای خوشگلی!

با خنده سرش و تکون داد و گوشه خیابون پارک کرد ... سریع پیاده شدم و منتظر هیرا و ایسادم ...
بالاخره کنارم و ایسادم و راه افتادیم ... هیجان زده هی به این مغازه و اون مغازه می رفتم ... کمد بچه و
لباسای پسر و نه و تمام چیزایی که مناسب بچم باشه رو می دیدم ... نتیجه این دیدنا و ذوق زدگی ها شد
تمام سیسمونی بچه!

هیرا دستش و کرد توجییش و گفت:

هیرا _ عزیز دلم ، من خودم پاساژ داشتم می گفتم میاوردم دیگه.

تخس سرم و انداختم بالا و گفتم:

من _ نخیرم ! من باید از همین جا می گرفتم.

در ماشین و برام باز کرد و نشستم داخل ماشین ... قرار شد تمام چیزایی که خریده بودیم و بیارن در
خونمون!

هیرا سوار شد و گفت:

هیرا _ بابا ناراحت نشه ؟

و راه افتاد ... با تعجب گفتم:

من _ برای چی ؟

خندید و گفت:

هیرا _ خنگول من ، بالاخره که باید خانواده دختر سیسمونی بدن یا نه ؟

چشمام گشاد شد و گفتم:

من _ هیرا ؟ زمان توام اینجوری بود ؟

لبخندی زد و به جلوش خیره شد ... انگار رفته بود به گذشته!

هیرا _ زمان من ، پادشاهان ایرانی بزرگ و بسیاری بودن ... وای که باورم نمیشه الان ، تواین زمان
جدید ... یه زنی از نسل نو دارم ! میشا اصلا اون زمان زمین تا آسمون تا الان فرق می کرد ... واقعا
زمین تا آسمونا!

لبخندی زدم و گفتم:

من _ خیلی خوب ، تاریخم خوبه . اصلا این چه ربطی به موضوع ما داشت ؟

دستی کشید توی صورتش و با لبخند تلخی گفت:

هیرا _ میشا درک نمی کنی ! من در چرخش زمان بودم هزاران سال ! می فهمی ؟

برای اینکه احساس کمبود بهش دست نده سریع پریدم روش که با خنده گفت:

هیرا _ دیوونه ، وسط رانندگی ؟

لوچام و غنچه کردم و گفتم:

من _ اون زمان هم انقدر دل می بردی ؟

لبخندش عمیق شد و گفت:

هیرا _ خدایی خیلی.

با اخم کوبیدم به بازوش که خندش به هوا رفت.

من _ ببند نیشتو!

بیشتر خندش گرفت و گفت:

هیرا _ قربونت بشم من حسود کوچولو.

روم و برگردوندم و لبخند زدم ... دستم و گذاشتم روی دلم و تو ذهنم گفتم:

من _ کاش مثل پدرت شی ، پسرم!

قطره اشکی از چشمام فرو ریخت که سریع با دستم گرفتمش و نفسم و فرستادم بیرون ... تا خود خونه هیچی نگفتم و فقط با لبخند به بیرون نگاه می کردم.

وقتی رسیدیم خونه هیرا گفت:

هیرا _ میرم دوش بگیرم!

سرم و تکون دادم و گفتم:

من _ باشه عزیزم ، منم شام درست می کنم.

بعد از تعویض لباس ، برای هیرا هم لباس گذاشتم و رفتم سمت آشپزخونه.

دلم هوس الویه کرده بود ... برای همین سریع بساطش و آماده کردم.

هجوم خون و توی ذهنم حس کردم و با سرعت رفتم توی دستشویی و درش و بستم ... خون بالا آوردم ... ولی بدتر از دفعه های قبل ... سرفه سرفه پشت سرهم و خونایی که می پاشید بیرون ! سریع در دستشویی و قفل کردم.

تو آینه به خودم خیره شدم ، این منم ؟ قیافم چرا این شکلی شده ؟ چرا انقدر از بین رفتم ؟ زیر چشمام گود افتاده بود و مویرگ های خونی رنگ روی صورتم بود ؛ سریع همه جا رو تمیز کردم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم و قشنگ صورتم و شستم!

موهام و جمع کردم و به خودم خیره شدم ... باید خودم و حسابی تغذیه کنم ، آره فقط تغذیه مشکلمه!

خودم و دلداری می دادم ... با نا امیدی که چیزی درست نمیشه ... میشه آیا ؟

از دستشویی اومدم بیرون که هیرا رو دیدم داره ناخونک می زنه به الویه!

جیغ زدم:

من _ دست نزن!

سریع دستش و کشید و گفت:

هیرا _ غلط کردم.

حرفی رفتم کنارش و کوبیدم به پاش...

هیرا _ آخ آخ ... ادای این زنای لوس و درمیاری!

یه جورى نگاهش کردم که لبخند پت و پهنی زد و دیگه چیزی نگفت ... میز و چیدم و نشستیم پشت میز ... حسابی غذا خوردم و خودم و تغذیه کردم.

هر از گاهی دردای ناجوری توی کل وجودم حس می شد ولی خودم و می زدم به اون راه!

هیرا _ میشا ؟

یکمی فلفل دلمه ای خوردم و گفتم:

من _ جانم ؟

هیرا _ چرا انقدر از بین رفتی ؟

دلم ریخت ... بدترین چیزی بود که هیرا بهم گفت ... نگاهش کردم ... انگار از نگاهم خوند که پشیمون گفت:

هیرا _ به خدا منظوری نداشتم ، منظورم این بود که زیر چشما گود افتاده و رنگت پریده!

عصبی و با صدای کمی بلند گفتم:

من _ به نظرت به خاطر چیه ؟ نمی بینی باردارم ؟

و بعد از سر میز بلند شدم و با نگاه اشکی ازش دور شدم ... صدای کوبیده شدن دستش و روی میز شنیدم ... اشکام جاری شد ... من انتظارم خیلی رفته بالا!

هیرا که می دونست برای چیه ، پس چرا گفت ؟

در و بستم و تکیه دادم بهش ... صدای تق تق در بلند شد:

هیرا _ عزیزم ؟ میشا خانومم ؟ به خدا منظوری نداشتم ... از نگرانی گفتم.

دستم و گذاشتم روی دهنم و اشک ریختم ... حق با اون بود ... توقع من خیلی رفته بالا!

هیرا _ لعنت به من ... خانومم ! قربونت برم.

سریع اشکام و پاک کردم و در و باز کردم و رفتم کنار ... نشستم روی تخت و شروع کردم به کندن پوست لبام!

کنارم روی تخت نشست و دستش و کرد لای موهام و گفت:

هیرا _ قربونت برم مگه من گفتم زشت شدی ؟ زیبا تر از تو ، توی عمرم ندیدم ! به خدا که ندیدم.

سریع گفتم:

من _ باشه هیرا ، بسه!

عصبی عربده زد:

هیرا _ اه

و بعد از کنارم بلند شد و کلافه رفت توی بالکن ... درد بدی توی دلم و قلبم پیچید ... مویرگ های قرمز و توی صورتم احساس می کردم ... سریع بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون ! میز و جمع کردم ، حالا خوبه غدامون و خوردیم.

لامپا رو خاموش کردم و نشستم روی مبل ... آرام آرام شروع کردم به اشک ریختن ... ولی مثل وقتایی که این درد و داشتم ، نشستم و با بچم درد و دل کردم.

اگه من بمیرم کی می خواد از بچه ی من مراقبت کنه ؟ کی ؟ احتمال مرگ من خیلی زیاده ، همه ی ما خودمون و زدیم به اون راه و خودمون و با همه چی مشغول می کنیم که یادمون نیاد یه روزی شاید بمیرم!

ولی نمی دونستیم که هر کدوم یه گوشه ای غصه می خوریم.

مخصوصا هیرا که در حال نابود شدنه!

تو بغل تینا اشک می ریختم و اون سعی می کرد آروم کنه!

تینا _ میشا ، ببین خوبیم ؟

از بغلش بیرون اومدم و ب*و*سیدمش ... فکر نمی کردم یه روزی انقدر دوستش داشته باشم!

رونالد و هم یه ساعت چلوندم ... مهم نبود هیرا می خواد دعوا راه بندازه یا نه!

رونالد درحالی که با لبخند نگاهم می کرد گفت:

رونالد _ زندگیم و مدیونتم میشا ! فوق العاده ای ... از ته قلبم تشکر می کنم!

اشکام و پاک کردم و گفتم:

من _ من از تو ممنونم رفیق!

تینا زیبا شده بود ... چقدر به رونالد میومد ... سرمیز شام کنار بچه ها قربون صدقه ی هم می رفتن و بچه ها کلی مسخرشون می کردن ... مخصوصا سهراب و سایه!

من _ خوب رگد کوو چطور بود تینا ؟

با لبخند گفت:

تینا _ زیاد نموندیم ولی فوق العاده ترسناک بود ، چطوری انقدر اونجا موندی ؟ وای که من اصلا بدون رونالد جایی نمی رفتم!

ابروم و انداختم بالا و گفتم:

من _ ولی خیلی حال میده که ! دلم تنگ شده برای اونجا ؛ راستی چند تا انسان شکار کردی ؟

تینا _ جز یکی ، هیچکسی ... اونم برای اینکه به خوناشام تبدیل شم!

من _ عالیئه!

رونالد نوشابش و سرکشید و گفت:

رونالد _ بله خانومه رئیس ، خواهرتون مثل خودتون هستن ... با ارده و قوی!

خندیدم و گفتم:

من _ سوسکه از دیوار بالا می رفت مادرش گفت قربون دست و پای بلوریت ! تو تعریف نکنی کی تعریف کنه ؟

همه خندیدن و من دوباره حالم بد شد ... سریع عنبرخواهی کردم و از سر میز بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم ... پسر ، باور کن همه اینا رو به خاطر اینکه تو سالم باشی تحمل می کنم ! منتهی نیست ... بجمی ، جزوی از وجودمی!

دهنم و شستم و شالم و درست کردم ... دستی روی لبم کشیدم تا رژم که یکمی کمرنگ شده بود تنظیم شه!

از دستشویی که بیرون اومدم با رونالد مواجه شدم ... دست به سینه تکیه داده بود به دیوار و نگاهم می کرد.

من _ چیزی شده ؟

آروم گفتم:

رونالد _ داری از بین میری میشا.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

من _ فدای تار موی پسر.

و خواستم برم که سریع بازوم و گرفتم و عصبی گفتم:

رونالد _ چرا خودخواهی ؟ چرا به ما فکر نمی کنی ؟ به هیرا ؟ به زندگیتون ؟ به زندگیش ؟ می دونی نابود میشه ؟ همین الانش هم نابود شدیم ما میشا ! بیا و بگذر.

با چشمای اشکی نگاهش کردم و گفتم:

من _ نمی تونم رونالد ، واقعا نمی تونم!

فقط نگاهم کرد ... بغضم و قورت دادم و گفتم:

من _ از کجا معلوم قراره بمیرم ؟ کی می دونه ؟ من دارم این راه و برای شما هم باز می کنم لعنتیا!

دستم و ول کرد و سریع برگشتم پیش بچه ها و بقیه شامم و خوردم.

تینا کنارم نشست و گفت:

تینا _ بیا به شب قرار بذاریم بریم پیش بابا ، خیلی دلم براشون تنگ شده!

با لبخند گفتم:

من _ باشه.

برگشتم سمت هیرا و گفتم:

من _ نظرت چیه عزیزم ؟

لبخندی زد و آرام گفت:

هیرا _ چشم ، هرچی شما بگی.

رونالد نشست کنار تینا و گفت:

رونالد _ چیشده ؟

تینا ماجرا رو برایش گفت و از اون جایی که رونالد یه آدم فوق العاده زن زلیلیه سریع قبول کرد و باعث شد ما بخندیم!

امیر نشست وسط پذیرایی و داد زد:

امیر _ همه ساکت ، هیس ! هوی الاغا ؟

به دستش که طرف دیوید و میسن بود نگاه کردیم و سریع خندیدیم!

امیر _ ای خدا ، ساکت می خوام یه چیزی بگم.

کنجکاو خیره شدم بهش ... کم کم بچه ها هم خندشون و تموم کردن و زل زدن به امیر ... امیر آب دهنش و قورت داد و گفت:

امیر _ من می خوام ازدواج کنم!

با چشمای گشاد بهش خیره شدیم ؛

امیر _ البته نه با یه انسان ... با ... با!

آدام سریع گفت:

آدام _ جونت در آد بگو دیگه!

امیر دوباره آب گلوش و قورت داد و گفت:

امیر _ با آ ... آریزونا!

همه با هم جیغ زدیم:

_ چی ؟

آریزونا سرش و انداخته بود پایین و امیر هم ، همینطور!

با قیافه ای که مطمئنم عوض شده بود و تنی لرزون گفتم:

من _ حواست هست چی میگی ؟ تو یه ساحره هستی ... ولی آری یه خوناشامه!

سریع اخم کرد و گفت:

امیر _ مگه چیه ؟ منم عمرم جاودانست ... می تونیم باهم زندگی کنیم!

دستای لرزوم و گذاشتم روی شکم ... درد تمام وجودم و گرفته بود ... آدام نگاهم کرد و سریع با نگرانی داد زد:

آدام _ میشا ؟

همه نگاه هراسونشون من و هدف گرفت ... بدنم سرد شده بود ، فشار عصبی بهم وارد شده بود ، امیر نمی تونست درک کنه که زندگی با یه خوناشام الکی نیست!

هیرا سریع دستم و گرفت و آروم زد تو صورتم و گفت:

هیرا _ عزیزم ؟ خوبی ؟ میشا ؟ صدام و می شنوی ؟

فقط در اون لحظه تونستم جیغ بزوم:

من _ خدا!

دستم و از روی پیشونیم برداشتم و خیره شدم به بچه ها.

من _ باور کنید حالم خوبه ، به خاطر وارد شدن توی ماه ششمه!

هیرا از کنارم جم نمی خورد ... به سختی و به کمک الیزا و هیرا نشستم روی تخت و گفتم:

من _ برید دیگه ! میگم حالم خوبه ، ای بابا.

همشون سرشون و انداختن پایین و با صدای آرومی خداحافظی کردن ... ولی با صدای بلندی گفتم:

من _ امیر و آریزونا ، شما وایسید!

وایسادن و بعد از اینکه همه رفتن دست هیرا رو فشردم و گفتم:

من _ شما با خودتون چی فکر کردید ؟

خیره شدم به امیر و گفتم:

من _ فکر کردی زندگی با یه خونا شام خیلی آسونه ؟ هان ؟

و بعد به آریزونا نگاه کردم و گفتم:

من _ یا تو ؛ زندگی با ساحره آسونه ؟

صدای آروم آریزونا به گوشم خورد:

آریزونا _ با تمام احترامی که برات قائلم میشا ، ولی ما عاشق همدیگه هستیم ، سه ساله ... و این موضوع به تو هیچ ربطی نداره!

مات زده بهش خیره شدم ... امیر حیرت زده گفت:

امیر _ آریزونا!

هیرا عصبی بلند شد و گفت:

هیرا _ ازت انتظار نداشتم آریزونا ، گمشو از خونم بیرون!

بغضم و قورت دادم و بدون اینکه نگاهی به امیر و آریزونا نگاه کنم دست هیرا رو کشیدم و گفتم:

من _ هیس ، به ما ربطی نداره هیرا ، به مهمونت بی احترامی نکن!

ولی آریزونا سریع از اتاق رفت بیرون ... امیر نگاهم کرد ... شرمنده ... تاسف بار خیره شدم بهش و بعد نگاه ازش گرفتم و سریع رفت بیرون.

درسته عاشقن ! ولی می تونن زندگی کنن باهم ؟

هیرا دستش و گذاشت روی شونم و گفت:

هیرا _ زیاده روی کردی میشا ! درسته امیر بهترین دوستته ولی اونا عاشقن ؛ این و بدون می تونن با هم زندگی کنن!

خیره شدم تو چشماتش و گفتم:

من _ به ما ربطی نداره مگه نه هیرا ؟

اخماتش تو هم رفت و ازم جدا شد ... دستاش و کرد توی جیب شلوارش و گفت:

هیرا _ ذهنت و درگیر نکن عزیزم ، بخواب!

دراز کشیدم و چشمام و بستم ... یاد یه ساعت پیش افتادم که چطور حالم خراب شد! خون بالا آوردم و بدنم رو به کبودی رفت ... دستم و بردم سمت پتو و کشیدمش بالا تر ... چشمام و باز کردم و به قامت هیرا خیره شدم.

من _ نمی خوابی هیرا؟

برگشت طرفم و لبخند آرومی زد و گفت:

هیرا _ چرا عزیزم ، الان میام.

دوباره چشمام و بستم و خوابیدم ... یه خواب بسیار زیبا ... از یه دختری که روی زمین نشسته بود و با یه بچه بازی می کرد ... با کنجکاوی کنارش نشستم و بهش خیره شدم ... بچه ای که توی دستش بود خیلی زیبا بود و بی نهایت من و یاد هیرا می انداخت ... بالاخره دخترک سرش و بالا آورد ... این ... این که مادرم بود.

لبخندی زد و با چشمای خوشگل و آبییش که بی نهایت شبیه من بود گفت:

مامان _ دخترم؟

مات زده گفتم:

من _ مامان!

لبخندش دندون نما شد و گفت:

مامان _ جان مامان؟ خیلی منتظرتم دخترم ، پس کی می خوی بیای؟

درحالی که اشک می ریختم گفتم:

من _ ولی ... ولی من که الان پیشتم مامان!

بچه رو بغل کرد و گفت:

مامان _ برای همیشه دخترم ، همیشه!

"همیشه " همیشه " همیشه!"

چشم و باز کردم یه راست به ساعت نگاه کردم ... شیش و نیم صبح و نشون می داد!

دستی به صورت هیرا کشیدم و چشماش و ب*و*س کردم که باعث شد تکون بخوره!

دستی به صورتش کشید و گفت:

هیرا _ ساعت چنده ؟

همین طور که با موهاش ور می رفتم گفتم:

من _ شیش ونیم!

چشمام و ب*و*سید و بلند شد و گفت:

هیرا _ بلند شو برسونت دانشگاه عزیزم ، امروز کلی کار دارم!

به کمکش بلند شدم و حاضر شدم ... تو آیینه به خودم نگاه کردم ... یکمی قیافم برگشته بود ... یاد مادرم افتادم ... اومده بود تو خواب من ؟ چرا ؟

از دلتنگی بوده ... لبخندی زدم و سرم و تکون دادم ... سریع صبحانه رو خوردیم و هیرا من و رسوند دانشگاه!

تا وارد دانشگاه شدم سایه رو دیدم که دوید طرفم و کیفم و گرفت.

سایه _ من میارم استاد جونم ، بهتری ؟

لبخندی زدم و گفتم:

من _ شکر خوبم!

سایه _ دیشب خیلی ترسیدیم!

خندیدم و گفتم:

من _ دوران بارداریه مائه دیگه عزیزم!

وارد کلاس شدیم و بچه ها سریع بلند شدن به احترامم!

من _ بشینید!

از سایه تشکر کردم و اونم رفت نشست سرجاش...

من _ ان شاءالله و به امید خدا امتحاناتون شروع شده ؛ نمی دونم چقدر ازم راضی بودید ... ولی اگه بد اخلاقی و بد عنقی و درست درس ندادم به بزرگی خودتون ببخشید ! شاید دیگه نیام یه مدتی دانشگاه ... حداقل دوسال!

همه خدایی ناراحت نگاهم کردن ... لبخند زدم و گفتم:

من _ خودتون دارید وضعیتم و می بینید و انتظارم نداشته باشین ! امیدوارم که استاد خوبی بوده باشم ...
به بچه های عمرانم گفتم که تمام آرزوی من موفقیت شماست!

همه به افتخارم دست زدن و منم به عنوان اینکه آخرین جلسه ایه که باهاشون دارم مثل بچه های نقشه
بهشون مرخصی دادم و اونام با دلکک بازی من و خندوندن ! نمی دونم که آیا فرصت این و دوباره پیدا
خواهم کرد که استاد بشم باز ؟ خدا بزرگه!

زنگ خورد و بچه ها در حالی که از کلاس بیرون می رفتن خداحافظی هم می کردن ... درد بدی توی
دلم پیچید که باعث شد اخمام توی هم بره و روی صندلی جابه جا بشم!

ولی همراه با اخم لبخند هم می زدم ... دیگه نمی تونستم ... دستم و گرفتم به صندلی و بلند شدم.

دستم و گذاشتم روی میز و خم شدم ، همه رفتن از کلاس بیرون ... یهو یکی وارد کلاس شد.

سایه بود!

سایه _ میشا ؟ میشا ؟

آهی از ته دل کشیدم و نشستم ... سایه جلوی پاهام نشست و به صورتم نگاه کرد و با تعجب گفت:

سایه _ این چیزای قرمز توی صورتت چین ؟

چند بار دست کشیدم روی صورتم و گفتم:

من _ هیچی نیست.

دردم کم و کم تر شد ... گوشیم و از تو کیفم در آوردم و شماره امیر و گرفتم.

امیر _ جانم ؟

سعی کردم موضوع دیشب و فراموش کنم برای همین گفتم:

من _ امیر ؟ می تونی بیای دانشگاه دنبالم ؟

امیر _ آره آره ... الان راه میفتم.

گوشی رو قطع کردم ... کارش داشتم ، باید از یه چیزی سر در میاوردم!

لبم و گزیدم و دوباره جا به جا شدم ... حس سوزش و سر معدم احساس می کردم.

سایه _ وا ؟ چرا رنگت پرید ؟ چت شد تو ؟ یا خدا!

داد زدم:

من _ حرف نزن!

دندونای نیشم به لبم خورد ... دست کشیدم بهشون و گفتم:

من _ تشنم!

توی کیفم و گشتم ولی چیزی نبود ... لعنتی یادم رفت بطری خونم و بیارم.

سایه تمام مدت به حرکت های من خیره شده بود...

سایه _ میشا اگه می خوای خون من....

یه جوری نگاهش کردم که لال شد ... امیر تک زنگ زد و سریع بلند شدم ... سایه هم بلند شد ... عینکم و در آوردم و به چشمم زدم و دستم و گذاشتم روی دهنم!

با قدم های تند از دانشگاه خارج شدم و سایه هم پشت سرم بود.

تا ماشین امیر دیدیم ، سایه سریع گفت:

سایه _ من رفتم ، دوستم منتظرمه ... خداحافظ

سرم و تکون دادم و سوار ماشین امیر شدم ... عینکم و در آوردم که با تعجب گفت:

من _ چته ؟

دستام و آوردم بالا و گفتم:

من _ فقط من و ببر خونمون ، کارت دارم امیر!

سریع راه افتاد و تا اون جا خدا می دونه چقدر درد و تشنگی تحمل کردم ... با سرعت وارد خونه شدم و حمله بردم سر خون های ذخیرمون!

وقتی قشنگ سیراب شدم ، نفس عمیقی کشیدم و نشستم روبه روی امیر روی میل.

بهش زل زدم ... چشمش شرمنده بود.

امیر _ من واقعا...

خیلی سرد گفتم:

من _ مهم نیست ، به من ربطی نداره!

عصبی گفتم:

امیر _ ربط داره چون بهترین دوستتم ؛ آگه بگی نه می کشم کنار!

بیشتر زل زدم تو چشماش و گفتم:

من _ من هیچ دخالتی نمی کنم.

نفسش و کلافه فرستاد بیرون و گفت:

امیر _ خوب ... چیشده ؟

من _ یه جادویی بود می فهمیدی ... نوچ اصلا این و ولش کن ... چند وقته وقتی بالا میارم رگا و مویرگای خونی تو صورتم پیدا میشه و همینطور درد بدی توی کل بدنم و مخصوصا دل و قلبم می پیچه !

اخماش رفت توی هم و بلند شد و اومد سمتم ... دستم و گرفت و گفت:

امیر _ سعی کن آرام باشی!

تا خواستم جملش و درک کنم دستش و گذاشت روی نبضم و فشار داد ... همزمان با این فشار درد انگار تقسیم شد و به همه ی نقاط بدنم رسید ... از درد آخ بلندی گفتم ... امیر چشماش بسته بود و اصلا لباس تکون نمی خورد ... سعی کردم درد و فراموش کنم ... بهش نگاه کردم ... یهو چشماش باز شد و به من زل زد.

امیر _ من نمی فهمم ... یعنی چی ؟

با کنجکاوی گفتم:

من _ چیشده ؟

امیر _ به خاطر قدرت بیش از اندازه ... این بچه هم پدرش هم مادرش دارای قدرت های خیلی بالایی هستن ، برای همین خون و گوشت جذب می کنه ... مهم تر از همه اینکه اندازه قدرت هیرا و خودت هم داره ضعیفت می کنه!

لبخند تلخی زدم و دستم و از تو دستش کشیدم بیرون و گفتم:

من _ پس یعنی موندگار نیستم ؟

سکوت کرد ... نگاهش کردم ... چشماش اشکی شده بود ... خودم هم بغض کردم ولی لبخند از روی لبم پاک نشد!

قطره های اشک از روی صورت امیر سر خوردن و کم کم زیاد و زیاد تر شدن چونکه امیر بلند شد و کلافه رفت سمت پنجره!

درسته بغض کرده بودم و ناراحت شده بودم ولی مهم تر از همه بچه ی تو وجودمه.

امیر _ میشا ؟ باورم نمیشه ... چرا به این روز افتادیم ما ؟

بغضم و به سختی با آب دهنم قورت دادم و گفتم:

من _ خدا خواسته!

صدای هق هق امیر گوشم و خراش داد ... از گریه ی مرد متنفر بودم ... نمی تونستم تحمل کنم.

من _ امیر نمی خوام هیچکسی بفهمه ... شادی کسی رو نگیر!

هق هقش بیشتر شد ، طاقت نیاوردم و بلند شدم و رفتم سمتش ... دستام و گذاشتم روی شونه هاش که سریع برگشت و بغلم کرد!

جا خوردم ولی دستم و گذاشتم پشتش و نوازش کردم.

امیر _ می فهمی خانوادمی ؟ من هیچکسی رو نداشتم جز تو.

لبخند تلخی زدم و چونم و گذاشتم روی شونش و در حالی که آرام اشک می ریختم گفتم:

من _ هیچکس از فردای خودش خبر نداره ، جهان مثل کوچه می مونه و انسان ها مثل اون بچه هایی که با شوق و ذوق میان تو کوچه و خاله بازی می کنن ... گاهی تو بازی انقدر خوشبخت هستن که هر روز دلت می خواد بازی کنی ولی گاهی ، خوردن توی زمین و دعوهاش و سرشکستن هاش داغی رو به دلت می ذاره که نمی خواد دیگه اصلا بازی کنی ... حکایت ما هم همینه ... یه روز زندگی رو دوست داریم یه روز نه ! ولی نمی دونیم توی این روزهای غمگین و شاد ، چه موقع هستیم چه موقع نیستیم ! (اثر خودم)

ازم جدا شد و گفت:

امیر _ تو با اراده و قوی هستی ، تلاش کن میشا.

برای دلخوشیش لبخند زدم و گفتم:

من _ مگه میشه بدون تلاش زندگی کرد ؟

صدای در اومد و بعد هیرا وارد شد و با عصبانیت و ناراحتی به امیر خیره شد.

امیر _ سلام.

دلخور گفت:

هیرا _ علیک سلام ، میشا ؟

نگاهش کردم و لبخند زدم:

من _ جان دلم ؟

جواب لبخندم و داد و گفتم:

هیرا _ اومدم دم دانشگاه دنبالت سرایداره گفتم خودت اومدی.

سرم و تکون دادم و گفتم:

من _ آره ، امیر اومد دنبالم!

امیر سر به زیر گفتم:

امیر _ من دیگه میرم ، خدانگهدار.

و بعد سریع از خونه رفت بیرون ... سرزنش بار به هیرا خیره شدم و گفتم:

من _ خیلی بد باهات صحبت کردی!

چشمات گشاد شد و گفتم:

هیرا _ اصلا من چیزی گفتم ؟

تخس گفتم:

من _ همون دیگه ، می خواستی بگی ، بالاخره که نیتش و داشتی!

فقط بهم خیره شد ... لبخندی بهش زدم و شونم و انداختم بالا و به سمت اتاقمون رفتم ... پشت سرم اومد و گفتم:

هیرا _ اون دیشب تو روی تو وایساد!

مقنعم و در آوردم و گفتم:

من _ نخیرم ، آریزونا دیشب هرچی از دهنش در اومد بهم گفتم.

کتش و گذاشت توی کمد و گفتم:

هیرا _ واسه اون که دارم!

مانتوم و پرت کردم سمتش و گفتم:

من _ لازم نکرده ، ما همش نباید بدوییم دنبال این و اون بگیم این کار و کن و اون کار و نکن!

مانتوم و آویزون کرد به کمد و گفت:

هیرا _ آریزونا 500 ساله یاره منه ؛ می دونست که نباید همچین برخوردی با من یا خانوادم داشته باشه ؛ ولی اون خط قرمزا رو رد کرد!

رفتم جلوش و پیرهنش و چنگ زدم.

من _ هیرا ، خواهش می کنم دخالت نکن!

نفسش و کلافه فرستاد بیرون و پیرهنش و از چنگم آزاد کرد و از اتاق بیرون رفت ... دستی کشیدم روی شکمم و گفتم:

من _ گاهی بابات خیلی رو مخم تردمیل می زنه!

لباسام و که عوض کردم و به سمت آشپزخونه رفتم ... هیرا نشسته بود روی مبل و فوتبال می دید ! مشغول درست کردن شام بودم ... ولی حتی یه لحظه حرف های امیر که بعد از ظهر بهم زد و یادم نمی رفت!

پیاز و ریختم توی روغن و مشغول سرخ کردن شدم ... خیره شده بودم به ماهیتابه ... فکر بعد نبودم داره دیوونم می کنه ... هیرا ... بچم!

تا به خودم اومدم دیدم همینطور داره از چشمم اشک میاد ... اشکام و سریع پاک کردم و بقیه مواد و ریختم ؛ ولی حال بدتر شد و گرم شدت گرفت ... جلوی دهنم و گرفته بودم تا صدام در نیاد!

تا وقتی شام حاضر بشه من تو آشپزخونه داشتم گریه می کردم ... عوق زدم و رفتم دستشویی ... بر خلاف تمام تصوراتم دیگه خون بالا نیاوردم!

چند مشت آب به چشمم زدم و نفس عمیق کشیدم ... موهام و جمع کردم و از دستشویی زدم بیرون ... هیرا اخماش توی هم بود ... سرم و تکون دادم و لبم و گزیدم ؛ به سمت آشپزخونه راه افتادم و میز و چیدم!

من _ هیرا ؟ بیا شام حاضره!

بلند شد و تلویزیون و خاموش کرد و اومد توی آشپزخونه ... با اخم هایی در هم

نشست پشت میز و غذا کشید ... فقط بهش خیره شدم.

من _ تاکی می خوای ادامه بدی ؟ ما کی انقدر اختلاف بینمون بود ؟

پوزخندی زد و گفت:

هیرا _ من باید از تو بپرسم میشا ... جانی مُرد ... تموم شد ... چرا عصبی هستی ؟ چرا داغونی ؟ می فهمی حتی توی سرکارم تمام ذهن و فکرم پیش توئه ؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

من _ من و ببخش هیرا ! ولی...

ادامه ندادم و دستم و گذاشتم روی صورتم...

هیرا _ این بچه داره ما رو از هم دور می کنه!

هیرا می دونست ... برای همین داغون بود!

کشیده شدن صندلی رو روی زمین شنیدم ... از آشپزخونه رفت بیرون.

شامش دست نخورده بود ... صدای قدم هاش و بالا می شنیدم و بعد صدای در حموم!

بلند شدم و بدون اینکه میز و جمع کنم رفتم تو اتاق ... با همون لباس که یه تاب یقه باز بود و شلوارک بالای زانو رفتم سمت حموم ... در حموم و باز کردم ... هیرا سرش پایین بود و زیر دوش و آبساده بود ... رفتم سمتش و دستم و گذاشتم روی شونه هاش ... مرد من داغون بود ! با همون لباسا خیس شدم ... هیرا لرزید ... داشت گریه می کرد ... اون می دونست احتمالش هست بمیرم ... صددرصد حرفای من و امیر و شنیده ! سرش و گذاشتم روی سینم و آروم اشک ریختم ... دستش دور کمرم حلقه شد و بیشتر گریه کرد ... اشکامون با قطره های آب دوش یکی شده بود!

هین ... نشستم رو تخت و دستم و گذاشتم رو گلوم ... نفس نمی تونستم بکشم!

صدای زوزه ی گرگا رو شنیدم ... از رو تخت اومدم پایین و سریع به سمت بالکن رفتم ... هرکاری می کردم نمی تونستم نفس بکشم.

ماه کامل بود ... برگشتم و به هیرا خیره شدم ... دستم و رو گلوم فشار دادم و با تمام وجود اکسیژن و کشیدم توی بدنم و در بالکن و بستم ... استخوانام دونه دونه صدا می دادن ... افتادم رو زمین و دندونام تیز شد ... این بار به سختی داشتم تبدیل به گرگ می شدم ... از درد داشتم جون می دادم.

زمین و با ناخنای بلندم چنگ می زدم ؛ بدترین شبی بود که داشتم تبدیل به گرگ می شدم!

صدای زوزم تموم شهر و برداشت.

صبح با صدای جیک جیک گنجیشک چشمام و باز کردم ... سعی کردم موقعیتم و پیدا کنم ... توی بالکن بودم ... نشستم و دستم و گذاشتم روی سرم ... یادم میاد دیشب وقتی گرگ شدم انقدر حال بد بود که بعد از یه گشت توی شهر سریع برگشتم سمت خونه و تا رسیدم به بالکن طاقت نیاوردم و بی هوش شدم!

لباسام و از روی زمین چنگ زدم ... دستم و روی شکم کشیدم ... با لگدی که زد لبخند زدم و اطمینان پیدا کردم که بچم طوریش نشده!

توی خونه رو نگاه کردم ... هیرا هنوز خواب بود:

تکیه دادم به دیوار بالکن و به شهر خیره شدم ... پسرم هنوزم تکون می خورد ... خندیدم...

من _ شیطون شدی عشق مامان.

خندم تبدیل به لبخند شد ... خمیازه ی بلندی کشیدم و به سختی بلند شدم ... تمام عضلاتم درد می کرد ...
داخل اتاق شدم که موجی از گرما باهام برخورد کرد...

دراز کشیدم رو تخت و ب*و*سه ای به هیرا زدم ... چقدر مظلوم شده بود ... دیشب خیلی داغون بود ...
امیدوارم دیگه فکرش و نکنه!

پتو رو زدم بالا و خودم هم کنارش دراز کشیدم و زوری تو بغلش جا خوش کردم ... آروم تکون خورد و
دستش دورم حلقه شد ... سرم و گذاشتم روی سینهش و ب*و*سه ای زدم!

من _ بخوابیم؟

صدای خوبالوش و شنیدم:

هیرا _ او هوم

و بعد دوتایی چشمامون و بستیم ... روز جمعه بود و تعطیل!

صدای تیک تیک ساعت نه تنها اذیتمون نمی کرد بلکه خیلیم آرامش و خواب آور بود برامون!

با تکون های سریع ، چشمام و باز کردم...

هیرا _ عزیز دلم؟ نمی خوای بلند شی؟ گشمنه!

کش و قوسی به بدنم دادم و بعد یه خمیازه طولانی گفتم:

من _ آای هیرا ، خوب یه چیزی می خوردی!

خندید و دستش و گذاشت روی شکمم...

هیرا _ چطور به پسرمون می رسی ، ولی به پدرش نه؟

خنده ای کردم و روی شکمم و ب*و*سه زد

و با خنده گفت:

هیرا _ بلند شو دیگه ، حوصلم سر رفت!

چه خوب تظاهر می کنه ... ولی نمی دونست من عاشق این چشمام و درد پشت خندش و دارم می بینم.

منم مثل خودش به روش نیاوردم و بلند شدم ... در حالی که چشمام و می مالیدم به سمت دستشویی رفتم ... تا پام و گذاشتم توی دستشویی عوق زدم ... ولی بازم خالی بود! تعجب کرده بودم!

بعد از شستن دست و صورتم سریع اومدم بیرون و به سمت آشپزخونه رفتم ... ساعت 11 قبل از ظهر بود ... یه املت درست کردم و هیرا رو صدا زدم ... می دونست دیشب تبدیل شدم و تمام بدنم درد می کنه برای همین به املت قانع شد.

سر میز در حالی که داشتم لقمه و می جویدم گفتم:

من _ هیرا؟

نگاهم کرد که ادامه دادم:

من _ امروز می خوام برم پیش رها و شایان!

متعجب گفت:

هیرا _ بری؟ تنها؟

سعی کردم جمعش کنم برای همین گفتم:

من _ نه دیگه تو هم بیا!

خندید و گفت:

هیرا _ نه من باید برم پیش رونالد ... شوخی کردم باهات ... می رسونمت و میرم!

سرم و تکون دادم ... باید باهاشون حرف می زدم ... اینجوری که نمی شد!

باید یه چیزایی رو بهشون می گفتم شاید بعد مرگم اونا از عهدش بر بیان.

بعد از اینکه خوردیم سریع جمع کردم و ظرفاش و شستم و سریع رفتم بالا و آماده شدم ... دستام و گذاشتم روی دراور ... زیر چشمام هنوز گود داشت ... لیخندی زدم و سرم و تکون دادم ... موهام و فرستادم داخل شالم و کیفم و برداشتم ... شال و یه جوری انداختم روی شکمم که چیزی معلوم نشه!

هیرا _ میشا؟ بدو دیگه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

من _ اومدم.

از اتاق رفتم بیرون و دم همون در کفشای اسپرتم و از توی جا کفشی در آوردم و پوشیدم ... رفتم بیرون و در و بستم.

سوار ماشین شدم و نفسم و که کم آورده بودم و فرستادم بیرون و دوباره کشیدم تو!

راه افتاد و شروع کرد صحبت کردن ... از پاساژ می گفت و گاهی منم یه چیزی می گفتم ... وقتی رسیدیم استرس گرفتم ... پیاده شدم و گفتم:

من _ خودم بهت زنگ می زنم!

سرش و تکون داد و گفت:

هیرا _ چشم ، ب*و*س بابایی رو بده!

خندیدم و لپش و ماچ کردم و پیاده شدم ... منتظر شدم تا بره ... دست تکون دادم و اون رفت ! نفسم و فرستادم بیرون و جلوی در خونشون و ایسامم و به سختی دستم رفت روی زنگ ... زنگ و فشردم و چشمام و بستم و نفس عمیق کشیدم!

در با تیکی باز شد و من داخل شدم ... با دیدن سرایدار که دم در و ایساده فهمیدم که رها و شایان در و باز نکردن!

سرایدار _ سلام خانوم خوش اومدین!

لبخند زدم و خیره شدم تو چشماتش و گفتم:

من _ ممنون ، لطفا برید سرکارتون و دور بر ما نباشید ... سعی کنید به هیچ چیز و صدایی هم توجه نکنید!

تسخیر شده سرش و تکون داد و داخل شد.

پشت سرش وارد شدم و خودم و آماده کردم ... رها بچه به دست داشت دور خونه می چرخید ... لبخند زدم ... برگشت و گفت:

رها _ کیه آقا رض....

با دیدن من هول کرد و نزدیک بود بچه از دستش بیفته که با سرعت نور رفتمو بچه رو گرفتم!

خیره شدم توی چشمای ترسیدش...

من _ سلام!

با لب های لرزون داد زد:

رها _ تو اینجا چه غلطی می کنی ؟

بچه رو گذاشتم روی مبل و گفتم:

من _ گوش کن رها ، نیومدم اینجا که دعوا راه بندازی...

جیغ زد:

رها _ از خونه من برو بیرون!

با صدای جیغش شایان از پله ها اومد پایین و با دیدن من ، فقط نگاهم کرد!

رها به سمت حمله کرد و در حالی که اشک می ریخت گفت:

رها _ برو بیرون ، گمشو!

شایان دستش و کرد توی جیبش و لبش و گزید ... چشم اشکی شد و گفتم:

من _ به خدا باهاتون کاری ندارم!

رها افتاد روی زمین و زد زیر گریه ... شایان هم از اون ور دستش و گذاشته بود روی چشمش.

با صدای آروم گفتم:

من _ فقط اومدم اینجا یه چیزی بهتون بگم و برم ، بعد از اون اگه نخواستید دیگه دور و برتون نیستم!

شایان اومد پایین و رها رو بلند کرد...

شایان _ خیلی خوب ، می تونی زودتر حرفات و بزنی!

دستم و گذاشتم روی شکم و رفتم سمت مبل و نشستم روش ... رها بچش و بلند کرد و نشست ... شایان هم کنارش ... در حالی که با انگشتم بازی می کردم شروع کردم به تعریف کردن:

من _ سه سال پیش همون روزی که اون پسر مرموز ، ریگی پا توی دانشگاه گذاشت ماجرای من و البته امیر شروع شد ... امیر با دیدنش بهم گفت که انرژی بدی منتقل می کنه ولی من ندید گرفتم ... شبی که دوستت زنگ زد و ما رو برای پارتنی دعوت کرد من به هر زوری بود اومدم و خودتون یادته که چه اتفاقی افتاد توی اون مهمونی ؛ بعد اون انفجار که به من آسیب زده بود و قشنگ یادمه که من گلوم خراش برداشته بود و احتمال داشت بمیرم ... لحظه ی آخری که داشتم بی هوش می شدم ریگی رو بالاسرم دیدم که دستش و گذاشت روی دهنم ... مزه ی خون رو حس می کردم ولی بی هوش شدم ... وقتی به هوش اومدم به نظرتون کجا بودم ؟ خونه ی ریگی ... وقتی ازش پرسیدم چی شده بهم گفت نجاتم داده ... ترسیدم یه دفعه بلایی سرم نیاره برای همین بلند شدم و خواستم بیام ، اومد جلوم و گفت که باید یه کاری رو تموم کنه ... وقتی با تعجب نگاهش کردم متوجه درد بدی توی ناحیه گردنم شدم ... من مرده بودم ! روح مرده بود ... تبدیل شدم به موجودی که اسمش همیشه توی افسانه ها بود ؛ خوناشام ! آره من یه خوناشام شده بودم برای همین ترکتون کردم ... خانوادم و ترک کردم ... وطنم و ترک کردم ... تا به هیچکس آسیبی نرسه ! ریگی یه خوناشام بود ... منم تبدیل شدم ... من و برد به رگد کوو ... امیر و که خودتون در جریان بودید چجوری همه چیز و می فهمید!

امیر یه ساحره است ! اون جا با تمام این بچه ها آشنا شدم ... خوناشاما و گرگینه ها ... با پسری آشنا شدم که چشمش تموم دنیام بود ... هیرا ! رئیسمون بود و قوی ترین خوناشام ! ما عاشق هم شدیم ولی دوتا مانع بود ... آدام ... پسر گرگینه ای که به عنوان بهترین دوست قبولش داشتم ... اونم عاشق من بود ولی من فقط به عنوان دوست ، دوستش داشتم ... خیلی خوب کنار اومد با این موضوع ولی آهمانت ، مانع دوممون بود ... مانعی سر سخت و عوضی ... هه ؛ اون رقیب عشقی من بود ... همون موقع هم امیر به ما پیوست و با تمام وجود کممون کرد ... ما به جنگ آهمانت رفتیم ... موقعی که داشتم می کشتمش نیرویی به من انتقال داد که باعث شد من وحشتناک تر بشم ولی ... دیگه خطری نداشته باشم برای وطنم ... من شدم بزرگترین و قوی ترین خوناشام و گرگینه تاریخ ! من دورگم ... دورگه خوناشام و گرگینه ! با مرد مورد علاقم ازدواج کردم و حالا باردارم ... ولی...

اشکم جاری شد ... دوتاشون با تعجب به من نگاه می کردن...

من _ من هیچ شانسی ندارم بچه ها ! من باوجود این موجود توی شکمم ، سرنوشتم مرگه ! من بین پسرمر و مرگ یکی رو انتخاب کردم ، مرگ!

اومدم اینجا بهتون بگم بعد از به دنیا آوردن این بچه شاید من دیگه نباشم ... خواهش می کنم از بچم مراقبت کنید ... چون ، چون...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

من _ چون من نیستم که براش مادری کنم ... می خوام بهش یاد آوری کنید که من تمام این روزها رو به سختی گذروندم تا اون زنده بمونه ... خودم و غرق در خون کردم به خاطر بچم ... چه روزایی که من از کل وجودم خون پس می دادم ... خون بالا میاوردم و در حد مرگ درد می کشیدم ... اگه هنوزم حرمتی بین دوستیمون مونده به خاطر من نه ... به خاطر این بچه که بی گناهه ، ازش مراقبت کنید!

و بعد اشکام و پاک کردم و بهشون خیره شدم ... رها که فقط اشک می ریخت!

شایان با صدای آرومی گفت:

شایان _ باورم نمیشه ، اصلا ... وای انگار همه چی خوابه!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

من _ من تو این سه سال دردی داشتم که هیچ کدومتون درک نمی کنید ... اینکه نتونی مثل به انسان زندگی کنی خیلی بده!

رها اشکاش و پاک کرد و گفت:

رها _ خیلی از بین رفتی ... با خودت چیکار کردی ؟

دستم و گذاشتم روی شکمم و گفتم:

من _ به خاطر این کوچولوئه!

چیزی نگفتن و فقط نگاهم کردن ... بلند شدم و حرف آخر و زدم:

من _ فقط ... روی حرفام فکر کنید ... پسرم و اگه خواستید به شما می سپرم!

برگشتم و خواستم برم که با صدای رها و ایسام:

رها _ تو زنده می مونی مگه نه ؟

برگشتم سمتشون و لبخند زدم:

من _ نمی دونم ، مرگ و زندگی دست خداست!

شایان اومد جلو و گفت:

شایان _ حتما زنده می مونی و خودت بچت و نگه می داری ... ولی اگه یه زمانی زبونم لال اتفاقی افتاد ... روی ما حتما حساب کن!

با نگاه قدردانی نگاهشون کردم و گفتم:

من _ ممنونتونم!

فقط نگاهم کردن ... عقب عقب رفتم و بالاخره از خونه زدم بیرون!

به هیرا پیام دادم که خودم تاکسی می گیرم میام!

سوار تاکسی شدم و سرم و چسبوندم به شیشه ماشین و بیرون و تماشا کردم...

با صدای زنگ گوشیم سریع به خودم اومدم و جواب دادم:

من _ بله ؟

صدای بابا تو گوشم پیچید:

بابا _ سلام دخترم ... خوبی ؟

لبخند زدم و به بیرون خیره شدم و گفتم:

من _ ممنونم بابا جون ... تو خوبی ؟ بقیه خوبن ؟

بابا _ خداروشکر ، دخترم بهتری ؟ چیزی لازم نداری ؟

لبخندم عمق گرفت و گفتم:

من _ نه بابایی ! خداروشکر همه چیز هست.

خندید و گفت:

بابا _ انقدر خوشحالم که نگو ، باورم نمیشه دارم پدر بزرگ میشم ! هی ؛ اینا رو ول کن میشا جان ، به تینا و سیما سپردم برات سیسمونی بگیرن ، امروز میان اونجا ، زنگ زدم خبرت کنم!

متعجب گفتم:

من _ بابا جون ؟ اما من گرفتم...

بابا _ بیجا کردی.

خندیدم و گفتم:

من _ به خدا گرفتم ، تمام وسایلاش و!

بابا _ خیلی خوب خودم فهمیده بودم ، اسباب بازیای بچم و خودم گرفتم ! با چند تا لباس!

لبخند زد و گفتم:

من _ مرسی بابا جونم.

بابا _ فدای یه تارموهای تو دامادم و نوم ! من برم بابا جان ... پس خونه باشیا!

من _ چشم ، برو به سلامت.

بعد از خداحافظی قطع کردم و به مقصد رسیدیم ... خوب حالا که سیما و تینا هم دارن میان شام نگهشون دارم!

وارد خونه شدم و سریع لباسام و تعویض کردم و به سمت گوشیم رفتم و شماره هیرا رو گرفتم.

هیرا _ جانم ؟

نفس گرفتم و شروع کردم:

من _ سلام عشقم خوبی ؟ اینا رو ول کن ، هیرا شب مهمون داریم ... یعنی بابا و سیما و تینا و رونالد ... قراره چند تا وسایل برای بچه بیارن ... خوب منم باید نگهشون دارم وگرنه زشت میشه دیگه ... زودتر بیا و خیار و گوجه و پیاز و مرغ و خلاصه میوه هم بگیر ... یادت نره هیرا ... زود بیا کمکم ... یه ساعت دیگه اینجا باش!

سریع گفت:

هیرا _ نفس عمیق بکش!

نفس گرفتم و محکم فرستادم بیرون ، آخیش!

هیرا _ چشم چشم ... فقط نمی تونم زود بیام که!

تهدید آمیز گفتم:

من _ توی میای دیگه مگه نه ؟

از لحنم خودش گرفت دیگه چی به چیه برای همین گفتم:

هیرا _ آره آره ... یه ساعت دیگه اونجام.

لبخند زدم و گفتم:

من _ آفرین عشقم ، من برم دیگه ب*و*س ب*و*س بابای!

قطع کردم و بلند شدم ، همت کار کردن زد به سرم ... رفتم تو آشپزخونه و دستمال برداشتم و شروع کردم به گردگیری ... خلاصه حسابی خونه رو برق انداختم!

در باز شد و هیرا با کلی خرید وارد شد...

من _ سلام عشقم ، خسته نباشی.

و رفتم سمتش و ب*و*سش کردم ... لبخند زد و وسایل و گذاشت توی آشپزخونه و در حالی که کتتش و در می آورد گفت:

هیرا _ شما هم خسته نباشی!

موهام و باز کردم و گفتم:

من _ چیزه هیرا من میرم حموم ، تو هم به بابا زنگ بزن و بازم تعارف کن برای شب...

سرش و تکون داد و گفت:

هیرا _ چشم شما جون بخواه.

ذوق مرگ شدم و نیشم تا کجا باز شد ... با دستم برایش ب*و*س فرستادم و به سمت اتاقم رفتم و از همون جا به سمت حموم رفتم...

زیر دوش لبخند زدم ... دلم هوس کرد آهنگ بخونم ... آهی کشیدم و شروع کردم:

من _ آخر راه اومدن با روزگار

گره ی کوریه که بخت منه

که تموم اتفاقای بدش ، شاهد زندگی سخته منه

شاید این زخمی که از توخوردم و

از حرارتش زبونه می کشم

یا تموم بی کسی هام و همش فقط از دست زمونه می کشم

بگو بازم هوام و داری و مثل همه من و تنها نمی داری

بگو هستی تا نترسونتم ظلمت این شب تکراری

بگو هستی و روی ماهت و امشب

پشت ابرا پنهون نمیشه

آسمون بخت تیره ی من

ابری نمی مونه همیشه

من که پشتم به خودت گرمه و باز

هرچی این راه و میام نمی رسم

نکنه دستم و ول کردی برم

که به هرچی که می خوام نمی رسم

شاید من اشتباهی اومدم که در بسته رو وا نمی کنی

من به این سادگی دل نمی کنم ، از تو که من و رها نمی کنی

(سرم و بردم بالا و با لبخند رو به خدا گفتم) :

بگو بازم هوام و داری و مثل همه من و تنها نمی داری

بگو هستی تا نترسونتم ظلمت این شب تکراری

بگو هستی و روی ماهت و امشب

پشت ابرا پنهون نمیشه

آسمون بخت تیره ی من

(محسن یگانه به نام آسمان همیشه ابری نیست)

نفس عمیقی کشیدم و خدارو شکر کردم ... زود خودم و شستم و اومدم بیرون...

اولین کاری که کردم نرم کننده زدم ... بعد شروع کردم به سشوآر کشیدن ... بوی غذا میومد ...
لبخند دندان نما زدم ... قربونش بشم که خودش داره غذا درست می کنه ... بلده آقامون (عوق)

ششوآر و خاموش کردم و از توی کمد لباس بلند و نخ‌گی گله گشاد دکمه ایم و در آوردم با یه شلوآر
راحتی مشکی ... پیرهنم قرمز و مشکی چارخونه بود ... سریع تنم کردم و شال مشکیم و برداشتم و با
خودم آوردم پایین...

من _ خسته نباشی آقا!

بهش خیره شدم ... قیافش و خخ!

با اخم گفت:

هیرا _ ببین من و به چه روزی انداختی!

ابروم و انداختم بالا و لبام و غنچه کردم و گفتم:

من _ میسی!

بالاخره لبخند زد و گفت:

هیرا _ خواهش عزیزم ... همه چی آمادهست ، فقط مونده بپزن!

صدای زنگ اومد ... شالم و سریع انداختم روی سرم ... هیرا رفت سمت در و بازش کرد ... بابا و سیما
وارد شدن و من رفتم استقبال ... ماچ و موچ کردیم ... سیما باهام خوب برخورد کرد برای همین چون
مهمون خونم بود باهش آروم برخورد کردم!

بعد از اون تینا وارد شد و بغلم کرد و فشارم داد که سیما جیغ زد:

سیما _ تینا؟ بچه داره مادر!

من و تینا متعجب به سیما خیره شدیم ... بابا ابروش و انداخت بالا و بعد با لبخند هیرا رو بغل کرد!

رونالد با سرو صدا وارد شد و گفت:

رونالد _ وای ببین ما خونه کی هستیم؟

به انگلیسی گفتم:

من _ خفه شو ، حالا خوبه هرروز این جا چترش پهنه!

و بعد خندیدم ... هیرا و رونالد هم خندیدن و رونالد گفت:

رونالد _ دارم برات!

بعد از اون چند تا کارگر وارد شدن و وسیله آوردن تو ... هیرا و من با نگاه قدردانی به همشون نگاه کردیم...

تمام شب نه سیما نه هیرا نه تینا و رونالد خلاصه همشون نمی داشتن من بلند بشم!

خیلی خسته شده بودم و خوابم گرفته بود ... ساعت 12 شب بود که عزم رفتن کردن ... بدرقشون کردیم و من سریع رو به هیرا گفتم:

من _ وای خیلی خوابم میاد ، شب بخیر!

خندید و در و بست و دنبالم راه افتاد ... لباسام و در آوردم و با همون وضعیت رفتم توی رخت خواب و پتو رو تا گردن کشیدم ... هیرا چراغ ها رو خاموش کرد و اومد کنارم دراز کشید ... ب*و*سه ای به پیشونیم زد و گفت:

هیرا _ کی تموم میشه ؟

لبخند تلخی زدم و الکی خمیازه کشیدم و گفتم:

من _ ان شاءالله به زودی ، خوب دیگه بخوابیم!

رفت زیر پتو و با خنده گفتم:

من _ کجا رفتی ؟

سرش و گذاشت روی شکمم و گفت:

هیرا _ پسر بابا ، داری صدام و می شنوی دیگه پدر سوخته ؟ اوهم بهت بگم که حواست و جمع کن و مثل بابات غیرتی شو ... روی مادرت حساس شو و نذار کسی بهش چپ نگاه کنه!

خندیدم و گفتم:

من _ هیرا ؟ به دنیا بیاد هم می تونی بهش بگی ... بیا بالا!

!

نیشم باز شد ... (خیلی بی تربیتن ... جون شما خیلی سعی دارم جلوشون و بگیرم دیگه زن و شوهری هم حدی داره ... والا)

خمیازه کشیدم و گفتم:

من _ دیگه بخوابیم هوم ؟

سرش و تکون داد و گفت:

هیرا _ باشه عشقم!

رفتم تو بغلش و چشمام و بستم!

خدایا شکرت.

یک هفته بعد

من _ نفس عمیق می‌شا ، نفس عمیق!

خیلی عصبیم ... انقدر که اصلا نفس عمیق و یوگا هم جواب نمیده!

امروز امیر زنگ زده می‌گه امشب جشن نامزدی من و آریزوناست!

وای که انقدر کفرم گرفته از این امیر که نگو ... با عصبانیت چشمام و باز کردم و به سختی بلند شدم و جیغ زدم!

با پاهام کوبیدم به درو گفتم:

من _ بیشورای خر!

اما صدای گوشیم نداشت به ادامه ی فش دادم بپردازم ... با حرص گوشی رو جواب دادم:

من _ بفرمایید!

صدای آقای شکوهی توی گوشم پیچید:

شکوهی _ سلام عرض شد خانوم فرمند عزیز ، خوبید الحمدالله ؟

خودم و جمع و جور کردم و گفتم:

من _ ممنون ، شما خوب هستید آقای شکوهی ؟

شکوهی _ الحمدالله دخترم ، زنگ زدم یه موضوع مهم و بهتون بگم!

نشستم روی تخت و گفتم:

من _ بفرمایید!

صداش و رسا کرد و گفت:

شکوهی _ صلاح دونستیم شما با اون وضع سختتون نیاید دانشگاه برای مراقب ؛ برای همین یه نفر دیگه پیدا شد...

لبخندی زدم برای مهربونیش و گفتم:

من _ خیلی ممنون آقای شکوهی ، واقعا لطف کردید!

شکوهی _ تو هم به جای دخترم ، ان شاءالله قدمش براتون پر برکت باشه دخترم ! مزاحمتون نمیشم ، روز خوش.

لبخندم پررنگ شد و گفتم:

من _ ممنون همچنین شما ... خدانگهدار.

و بعد سریع قطع کردم ... یعنی دیگه دانشگاه رو نمی بینم ؟

بیخیال اینا همش انرژی منفی ... ایش!

بلند شدم و جلوی آینه و ایسادم ... خخ از لباس خندم گرفته بود ... لباس حاملگی پوشیده بودم و خیلی بهم میومد ... ای خدا شکرت ... دوباره گوشیم زنگ خورد که جیغ زدم:

من _ اگه گذاشتن دودقیقه انرژی مثبت بگیرم با پسرم ؟

عصبی گوشه رو جواب دادم:

من _ هان ؟

صدای متعجب هیرا تو گوشم پیچید:

هیرا _ عشقم ؟

من _ دسته ... لا اله الا الله ، جونم ؟ ببخشید.

خندید و گفت:

هیرا _ می دونم خیلی قاطی کردی سر امیر و آریزونا ... اگه دوست نداری نریم!

سریع گفتم:

من _ نه نه ... ما باید بریم ... فهمیدی ؟ بعدشم من الان می خوام حاضر بشم.

صداش آرام شد و گفت:

هیرا _ باشه نفس من ؛ زیاد به خودت فشار نیار...

من _ باشه ... تو هم زود بیایا!

سریع گفتم:

هیرا _ چشم چشم ... من برم دوستت دارم خداحافظ.

من _ منم دوستت دارم ... خداحافظ.

قطع کردم و رفتم سر وقت کمد ... خوب شد چند دست لباس گرفتم...

لباس ساتن مشکی رو با کت چرم قرمز روش در آوردم ... شلوار تنگ و ساتن مشکی و ست لباس در آوردم ... نشستم جلوی آینه و مشغول آرایش شدم.

خط چشم کشیدم و ریمل و رژ قرمز ... موهام و شونه کردم و فرکش و باز کردم و از بغل بافتمش ... روسری ساتن و مشکی با طرح های ظریف قرمز و برداشتم.

تمام لباسا رو تنم کردم و صندل قرمزم و پام کردم ... کیفم و هم برداشتم و از خونه زدم بیرون ... اگه من میشام که شما رو از رو می برم!

زنگ و زدم و بعد از باز کردم وارد شدم ... جشن شروع شده بود تقریبا ... داخل شدم و به همه سلام کردم ... سهراب و سایه دوییدن سمتم و کلی خوشامد گفتن ... انگار اینا صاحب مجلسن ... نگاهم به آرمان افتاد که نگاهش رو من بود ... اخم کردم و فقط جواب سلامش و دادم!

امیر با خوشحالی اومد سمتم و بغلم کرد که خیلی ریلکس تبریک گفتم ... به جرات می تونم بگم هردوناشون خوشگل شده بودن و نفس گیر!

آریزونا با نگاه شرمساری نگاهم کرد و با لحن آرومی گفت:

آریزونا _ خیلی خوش اومدی!

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

من _ ممنون!

و بعد از کنارشون رد شدم و رفتم نشستم کنار تینا و الیزا!

موقعی انتظار احترام داشته باشه که احترام هم بذاره بی تربیت!

مشغول صحبت کردن بودیم که بالاخره هیرا هم اومد ... با امیر خوب برخورد کرد ولی با آریزونا خیلی سرد! آریزونا دیگه به عینه پکر شده بود.

هیرا اومد پیش من نشست و شروع کرد به قریون صدقه رفتن من ... تمام مدت بچه ها وسط بودن ولی من فقط با لبخند نظاره گرشون بودم ... حتی دیگه روسریم و هم در نیاوردم ... تازه آقا هیرا به رژ لبم هم گیر داد و به زور کمرنگش کرد...

بازوی هیرا رو گرفته بودم و با بچه ها حرف می زدم که یهو ... یهو یه درد بدی توی بدنم پیچید ... سعی کردم نادیدش بگیرم ... ولی اخمام رفت توی هم ... رو کردم طرف آریزونا و گفتم:

من _ ما هنوز می تونید ... اوهو!

دستم و از بازوی هیرا خارج کردم و گذاشتم روی شکمم...

هیرا پرید سمتم و گفت:

هیرا _ خوبی؟

لبخند زدم و گفتم:

من _ خوبم ، چیزی نیس... آآآی!

بچه لگد محکمی زد به دلم که حس کردم همین الان باید تموم زمین و زمان رو چنگ بزنم ... صدای موزیک از صدای من بسته شد ... دستام و گذاشتم پشتم و داد زدم:

من _ آآآآآی!

امیر بیشتر مهمونا رو که غریبه بودن زود بدرقه کرد و خیلی عذرخواهی کرد ... فقط بچه های خودمون مونده بودن ... الیزا روسریم و در آورد و از ترس نگاه وحشی هیرا دسته هاش و برد پشت سرم ... دلم می خواست بگیرم همه رو تیکه تیکه کنم!

آریزونا اومد سمتم و گفت:

آریزونا _ خوبی؟ چیشده؟

دیگه درد رسیده بود به مویرگ های مغزم ... جیغ زدم:

من _ داره میاد!

همه متعجب نگاهم کردن ... جوردن سریع گفت:

جوردن _ تو ماه شیشم؟

جیغ بنفشی کشیدم که همشون به تکاپو افتادن ... ماه شیشم نبود دیگه وسطاش بود...

حس کردم بچه الانه که به دنیا بیاد ... چون یه چیزی رو درونم حس کردم.

هیرا به سختی بلندم کرد و من و برد توی اتاق و رو تخت گذاشت ... جیغ های بلندی می کشیدم و عرق از رو صورتم می ریخت پایین ... همشون به این ور و اون ور می دویدند و تینا و الیزا دستم و گرفته بودن ... هیرا کلافه داد زد:

هیرا _ پسرا همه برن بیرون!

بچه ها یه نگاه نگران به من انداختن که با جیغ بعدی من دویدند بیرون...

سارا _ نفس عمیق بکش دختر...

از اون ور جولیا گفت:

جولیا _ آره نفس عمیق بکش!

خواستم نفس بکشم که نتونستم و جیغ زدم:

من _ نمی تونم!

روسری از سرم افتاد و موهام از عرق خیس شده بود ... شاید این آخرین فرصت من بود ... هیرا نشست کنارم و گفت:

هیرا _ تو از پیشش برمیای عزیزم!

آریزونا با همون لباسی که تنش بود جیغ زد:

آریزونا _ الان وقت این حرفا نیست ... اون درد داره ... برو بیرون هیرا!

هیرا هم داد زد:

هیرا _ نمی تونم تنهات بذارم!

جیغ دیگه ای کشیدم ... داشتم می مردم ... انگار تو دلم یه مشت زالو افتاده بودن و خونم و می خوردن و چنگ می زدن به اعضای بدنم!

من _ آی ... خدا!

آریزوناناگفت:

آریزونا _ ما باهاتیم دختر ... تو می تونی!

با درد گفتم:

من _ در نبود من ... از بچم مراقبت کنید!

همشون جیغ زدن و ازم خواستن که زور بزوم ... دستای الیزا و تینا رو فشار می دادم و زور می زدم!

من _ آخ ... وای ... نمی ... تو ... نم!

عرق مثل قطره های بارون از روی صورتم سر می خوردن و می ریختن پایین...

دندونام و بهم فشار می دادم و تمام توانم و به کار می بردم...

تینا با دستا لرزونش دستام و فشار داد و گفت:

تینا _ تو می تونی ... نفس عمیق!

سایه یه گوشه نشسته بود و اشک می ریخت...

من _ آی ... خدا!

آریزونا داد زد:

آریزونا _ داره میاد ... بیشتر میشا!

نفس عمیق کشیدم و با تمام توانم زور زدم و داد زدم:

من _ خدا! ... آخ.

تموم شد ... با نفس نفس به آریزونا که با لبخند بچه رو دستش گرفته بود خیره شدم ... هیرا با چشمای اشکی به من و بچه نگاه کرد ... قلبم تند تند می زد ... مغزم سوت می کشید و می دونستم که اینجا دیگه ته بازیه!

با قیافه ای که پر از عرق بود و خستگی به پسریم که بی نهایت چشماش به پدرش شباهت داشت خیره شدم ... بقیه صورتمش شبیه من بود!

من _ پسریم ... مراقب خو ... دت ... با ... باش!

ولی شاید من نمی تونستم ادامه بدم این زندگی رو ... برای همین چشمام دوباره تاریکی رو فراخوند و سریع اون رو به آغوش کشید!

مادر بودن بزرگ ترین رویایی بود که من انتظارش و می کشیدم ... شاید خدا نمی خواست که من مثل بقیه مادرا این رویا رو تجربه کنم ... ولی می دونم من برای فرزندم خیلی زحمت کشیدم و شکی نیست که وظیفم و انجام دادم ... من با تمام سختی پسر و تو اواسط ماه ششم به دنیا آوردم ... ولی فقط یه تصویر از چهره ی زیباش توی ذهنم و قلب و روح ثبت شد ... لحظه آخری که دیدمش...

صدای گرومپ گرومپ قلب می پیچه توی این همه تاریکی ... نمی دونم داره چه اتفاقی میفته ... مگه من خواب نیستم؟ چرا خواب نمی بینم؟

صدای گرومپ گرومپ قوی و قوی تر از قبل میشه ... شاید خدای مهربونم مثل همیشه داره بهم یه فرصت میده ... فرصت زندگی کردن!

نه دوستان ... این آخر راه نیست ... هنوز ادامه داره!

هیمن ... چشمم تا آخر باز شد و اکسیژن و با تمام توانم توی ریه هام فرستادم!

من نمردم؟ در حالی که نفس نفس می زدم به دور و برم خیره شدم ... بچه ها با چشمایی قرمز و لبایی خندون به من خیره شده بودن!

دستام و گذاشتم روی شکمم ... چیزی نبود ... صافه صاف ... هیرا با چشمایی که بیش از اندازه قرمز بود کنارم نشست و صدام زد:

هیرا _ میشا؟

ولی من فقط دنبال یه چیزی بودم ... پسر!

من _ بچم کو؟ کجاست؟

آریزونا اومد سمتم و گفت:

آریزونا _ آروم باش عزیزم ... الان میاریمش ... خوبه!

نفسم و راحت فرستادم بیرون ... پس چرا من هنوز زنده؟

متعجب به همشون خیره شدم ... اینجا خونه ی من بود و من روی تخت خودمون بودم ... شب نبود و برعکس روز بود!

با صدای نوزاد ، بی قرار شدم و خواستم از تخت بیام پایین که تمام بدنم درد گرفت ... هیرا من و گرفت و گفت:

هیرا _ آروم باش عزیزم.

آریزونا با لبخند در حالی که یه نوزاد که دورش پتو پیچیده بودن اومد سمتم و من با تمام اشتیاقم ، پسر رو ... تمام وجودم رو ... ثمره ی عشقم و در آغوش کشیدم...

با اشک و لبخند دندان نما به پسرم خیره شدم ... خدایا ... یعنی اون تصویر آخر نبود ؟
دستای کوچولوش و توی دستم گرفتم و ب*و*سیدم ... پیشونیش و ب*و*سیدم و اشک ریختم...
سرم و بلند کردم و به هیرا خیره شدم...

من _ هیرا می بینی ؟

اشک از چشماش ریخت رو گوش و من و پسرم و در آغوش گرفت و گفت:

هیرا _ آره ، اینا همه لطف خداست!

به بچه ها خیره شدم و گفتم:

من _ چه اتفاقی افتاد ؟

امیر با لبخند اومد جلو و گفت:

امیر _ بعد از اینکه تو از هوش رفتی من طبق بعضی از کتابا و با ساحره های قدرتمندی که مشورت کردم فهمیدم که این یه فرصت بوده برای بقیه موجودات گرگینه و خوناشام ... تو چون انتظار مرگ رو داشتی فکر می کردی باید بمیری در حالی که تو از شوک و فشاری که روت بوده بی هوش شده بودی !
میشا تمام اون معادلاتی که ما حدس می زدیم غلط بوده ، هرکسی فرصت بچه دار شدن داره ! کسی نمی تونه پیش بینی فردا و آینده رو بکنه حتی خود من ! همه ی این ها دست خداست ! من می خواستم این موضوع رو بهت بگم که این اتفاق برات افتاد!

پس تمام تفکراتی که ما داشتیم اشتباه بوده ! لبخند زدم و گفتم:

من _ خدایا شکر!

بقیه با لبخند به من و همسرم و پسرم خیره شدن...

من _ الان دقیقا چقدر گذشته ؟

رونالد لبخند آرومی زد و گفت:

رونالد _ انتظار نداشته باش زیاد باشه ... شاید فقط 12 ساعت.

پسرم و درحالی که چشماش بسته بود و دستاش مچاله شده بود به خودم فشردم و با نگاه قدر دانی رو به همشون گفتم:

من _ واقعا از همتون ممنونم ، مدیونتونم!

به آریزونا خیره شدم و گفتم:

من _ مخصوصا تو آری ، خیلی برای به دنیا اومدن پسرم تلاش کردی ... متاسفم که مراسم نامزدیت و بهم زدم!

لبخندی زد و دستای امیر و گرفت و گفت:

آریزونا _ تلافی اون بی ادبیم رفیق!

فقط لبخند زد.

سهراب اشکاش و پاک کرد و گفت:

سهراب _ از هرچی بگذریم یه موضوعی هست که اصلا نمیشه ازش گذشت!

کنجکاو بهش خیره شدیم که با خنده زد به آرمان و گفت:

سهراب _ آقا هیرا نمی خوان شیرینی بدن ؟

همه زدن زیر خنده و من درحالی که می خندیدم به هیرا که لبخند از لبش کنار نمی رفت خیره شدم...

هیرا _ نوکر همتون هم هستم!

میسن مثل الاغ جفتک زد تو بحثمون و گفت:

میسن _ اسم قهرمانمون و چی می خواهید بذارید ؟

به هیرا خیره شدم و با لبخند ، ناگهانی گفتم:

من _ کیهان ، کیهان کیهانی!

هیرا چشمش برق زد و ب*و*سه ای به پیشونی من و پسرمون زد.

همه دست زدن و من توی دلم هزار و هزاران بار خداروشکر کردم...

دیوید همه رو بیرون کرد و گفت:

دیوید _ برید بیرون ... میشا باید استراحت کنه.

بعد برگشت طرفم و گفت:

دیوید _ تا صبح مخمون و ترکوند ... بهش شیر بده دختر!

لبخند زد و سرم و تکون دادم ... هیرا هم بلند شد و گفت:

هیرا _ عزیزم من میرم تدارکات ببینم ... خانودات همه قراره بیان!

دستم و گذاشتم رو سرم و گفتم:

من _ منظور از خانواده ؟

خندید و گفت:

هیرا _ دقیقا عمو و عمت ... و بچه هاشون!

لبخند زد و سرم و تکون دادم و گفتم:

من _ ممنون هیرا!

با لبخند آرامش بخشی نگاهم کرد و گفت:

هیرا _ نه من ممنونم ... اول از خدا و بعد از تو که برگشتی!

نتونست طاقت بیاره و از اتاق رفت بیرون و در و بست ... نمی خواست لابد پیش من اشک بریزه!

دستم و گذاشتم رو گونه ی پسر و گفتم:

من _ مادر بودن خیلی قشنگه پسر!

با چشمای بستش دهنش و تکون داد که دلم ضعف رفت و دوباره ب* و *شش کردم ... آروم گذاشتمش روی تخت و خودم هم خواستم دراز بکشم که متوجه شال روی سرم شدم ... انقدر درگیر بودم که حتی نفهمیدم شال روی سرمه!

خندیدم و شالم واز روی سرم برداشتم و دراز کشیدم ... در تمام مدت به پسر خیره شده بودم که دهنش و تکون می داد.

دکمه های پیرهن هیرا که تنم بود رو باز کردم و به آرومی بهش شیر دادم ... اول نتونست نگاهش داره که خودم کمکش کردم و درست گرفت به دهن ... وقتی شروع کرد به خ*وردن با تمام وجودم خوشبختی رو حس کردم ... حدود ده دقیقه فقط داشت با ولع شیر می خورد که بالاخره امون داد و ولش کرد و خوابش برد ... دکمه های پیرهنم و بستم و خودم هم دراز کشیدم و پتو رو روش تنظیم کردم.

چشمام و بستم و یکمی خوابیدم ... ولی نمی دونم چقدر گذشت که با صدای حرف زدن چشمام و باز کردم ... بابا و سیما و بقیه فامیل و دیدم که بالا سرم وایسادن...

سریع بلند شدم که درد امونم و برید ... چقدر مسخره مگه من دورگه نیستم ؟ درد چیه ؟ اه.

من _ سلام ... خوش اومدین!

نذاشتن پیام از رو تخت پایین و اول بابا بغلم کرد و چلوندم و بعد سیما که پسر دستش بود ... چه رفتاری عجیبی!

عمه حاله هم بغلم کرد و عمو هم همینطور ... یهو جنی از پشت عمو در اومد و محکم بغلم کرد و درگوشم گفت:

جنی _ تصمیم گرفتم بچه دار شم!

خنده ای کردم و گفتم:

من _ الان همه تصمیم گرفتن.

اونم خندید و ازم جدا شد ... سپهر پشت جنی قائم شده بود و دستش گذاشته بود روی چشمش ... با صدای بلندی گفت:

سپهر _ دختر عمو ، حجابت و رعایت نمی کنی ؟

با خنده سریع شالم و برداشتم و سرم کردم و گفتم:

من _ بفرما پسر عمو!

دستش و برداشت و با لبخند گفت:

سپهر _ قدم نو رسیده مبارک ... به سلامتی ... به میمونی ... به گاوی!

جنی زد بهش که خندیدیم و بابا شروع کرد به ب*و*سیدن بچم ... همشون قربون صدقش می رفتن و من با لبخند نظاره گرشون بودم ... بابا یه بسم الله گفت و در گوش کیهان اذان گفت ... نمی دونم برای بچه ای مثل کیهان که انسان نیست درسته یا نه ؟ خدایا خودت می دونی.

وجودم همه چشم شده بود روی صورت کیهان که آروم نفس می کشید و لباش کش اومد ... لبخند؟!؟! واقعا ؟ بچم داشت لبخند می زد؟!؟!

جلوی اشکم و گرفتم و بابا کیهان و آروم گذاشت روی تخت و گفت:

بابا _ خب دخترم ، تبریک میگم بهت بابا جان ! قربونت برم الهی که می بینم مادر شدی ... ان شاءالله قسمت تینا هم بشه!

لبخند زدم و گفتم:

من _ آمین.

از جنی کمک خواستم تا کمک کنه بلند شم ... همه رفتن بیرون و جنی خواست کمک کنه که گفتم:

من _ نه عزیزم ، بقیه راه و خودم میام ! برو گلم.

سروش و تکون داد و از اتاق رفت بیرون ... به سمت کمد رفتم و به سختی لباسم و عوض کردم ... رفتم سمت کیهان و پتوش و قشنگ صاف کردم!

به سختی صاف شدم و نفسم و فرستادم بیرون ... نگاهم به آینه افتاد ... این منم؟ قیافم روشن تر شده بود و شفاف ... صورتم مثل قبل زیبا شده بود و حالا موهای بلوندم بیشتر به چشم میومد ... شالم و تنظیم کردم و با لبخند از اتاق رفتم بیرون ... ازدحامی ایجاد شده بود تو خونمون انگار عروسی بود ... چند نفر تو آشپزخونه داشتن به هیرا کمک می کردن ... جیم دلک با دیدن من داد زد:

جیم _ رفیقمون اومد ... به قول خودتون بزنی دست قشنگه رو!

همشون دست زدن و امیر هم چند تا سوت زد که خندیدیم و خواستم روی مبل بشینم که صدای آیفون بلند شد...

من _ من باز می کنم...

رفتم سمت آیفون ولی کسی نبود ... بیخیال شونم و انداختم بالا و در و باز کردم ... در ورودی رو هم باز کردم و منتظر موندم ... هیرا با تعجب کنارم وایسادم و دستش و گذاشت پشت کمرم تا راحت بهش تکیه کنم ... با دیدن افراد روبه روم شوکه شدم و کم کم لبخند روی لب هممون نشست ... رها و شایان!

رها _ دیدی گفتم زنده می مونی!

و بعد محکم بغلم کرد ... شایان در حالی که دخترشون دستش بود با لبخند و چشمایی اشکی بهمون خیره شده بود ... رها رو به خودم می فشردم و دوتامون گریه می کردیم ... شایان هیرا رو بغل کرد و تبریک گفت.

امیر هم اومد ببینه چه خبره که از دیدنشون تعجب کرد ... شایان هم امیر و بغل کرد که امیر به یاد قدیما من و رها رو هم بغل کرد و گفت:

امیر _ ما هنوز یه اکیپیم نه؟

هممون با هم گفتیم:

من _ پس!

و بعد خندیدیم ... از هم جدا شدیم و اشکامون و پاک کردیم...

هیرا برای اینکه این جو عوض بشه با خنده گفت:

هیرا _ ما هم که اینجا هیچ پخی نیستیم!

هممون خندیدیم و تعارف کردم بهشون بیان داخل ... می ترسیدن ولی با دیدن خانواده من خیالشون راحت شد...

به هیرا تکیه دادم و به جمعیت خیره شدم و گفتم:

من _ چقدر خوبه که دوباره همه مثل قبل دور همیم!

هیرا پیشونیم و ب* و *سید و گفت:

هیرا _ آره عزیزم ... خداروشکر!

همشون برای ناهار موندن و خلاصه کلی ترکوندن و با دادن کادو هاشون من و متعجب کردن ... آخه اینا کی فرصت کردن؟

با لبخند و نگاه قدر دانی از همشون تشکر کردم.

دیگه کم کم همه عزم رفتن کردن و بچه ها خواستن که بهمون فرصت تنها بودن بدن!

صدای گریه ی کیهان بلند شد ... با شوق و ذوق از هیرا که نیشش تا اون ور سرش باز بود نگاه گرفتم و با سرعت رفتم توی اتاق ... دیگه هیچ دردی برای من مهم نبود.

با اشتیاق نشستم روی تخت ... کیهان در حالی که گریه می کرد دهنشم جمع می کرد ... با ولع و شوقی وصف ناپذیر بغلش کردم و بهش شیر دادم!

هیرا وارد اتاق شد و از دیدن وضعیت ما کپ کرد ... وقتی دید دارم با لبخند و نیش باز به کیهان شیر میدم ... لبخند آرومی زد و اومد کنارم نشست و خیره شد به ما!

من _ حس خیلی قشنگیه هیرا.

سرم و ب* و *سید و گفت:

هیرا _ نمی دونی چقدر خوشحالم میشا.

کیهان سینم و ول کرد و چشماش و باز کرد ... هیرا خندید و گفت:

هیرا _ پدر سوخته شبیه باباشه!

و بعد از دستم کیهان و گرفت و گفتم:

من _ هیرا؟ به خانوادم چی گفتی؟ نگفتن چرا انقدر زود زاییده؟

ابروش و انداخت بالا و گفت:

هیرا _ شما خیالتون تخت ... حلش کردیم خودمون ، بهتره بری حموم و یه تنی به آب بزنی ... بدنت کوفتست!

سرم و تکون دادم و به سختی دل از شون گندم و وارد حموم شدم ... وان و آماده کردم و توش دراز کشیدم!

حسابی خودم و شستم ... داشتم دوش می گرفتم که صدای هیرا رو از پشت در شنیدم:

هیرا _ می‌شا؟ برات لباس گذاشتم روی تخت.

من _ باشه عزیزم!

سریع خودم و شستم و از حموم اومدم بیرون ... حوله رو تنم کردم و حسابی موهام و خشک کردم ... نگاهم به لباس روی تخت افتاد ... چشمام گشاد شد ... لباس خواب؟ الان؟ ای خدا از دست هیرا ... یه لباس مشکی که حالت عروسکی داشت ولی باز بود ... کیهان چشمش باز بود و به این ور و اون ور نگاه می کرد ... در حالی که کرم نرم کننده می مالیدم به دست و صورتم گفتم:

من _ قربونت بشم عسل مامان ... شما چشمات بازه پسر م؟ داری کیو دید می زنی؟

و بعد خم شدم و محکم ماچش کردم که گریش دراومد ... چشمات هیپنوتیزم داشت بچم!

لباس و سریع تنم کردم که هیرا وارد اتاق شد با دوتا لیوان!

لبخندی به وضعیتم زد و با چشمای شیطونی گفت:

هیرا _ اولالا!

خندیدم و در حالی که کیهان و بغل کرده بودم و با دست آرام می زدم پشتش گفتم:

من _ بی تربیتی دیگه!

یکی از لیوانا رو گرفت سمتم و گفت:

هیرا _ بخور تغذیه شی!

خون بود ... از دستش گرفتم و با اون دستم که خالی بود یه راست سر کشیدم.

هیرا برگشت و به پنجره نگاه کرد و گفت:

هیرا _ چه غروب قشنگی!

برگشتم و به پنجره نگاه کردم ... آره خیلی قشنگ بود ... همون طور که کیهان دستم بود بلند شدم و رفتم سمت بالکن ... خوبی خونمون این بود که هیچکس از تو بالکن نمی تونست ما رو ببینه! هیرا پشت سرم قرار گرفت و دستش و دور کمرم حلقه کرد.

در حالی که به غروب آفتاب خیره شده بودیم گفتم:

من _ این همه زیبایی برای خداست ها!

چونش و گذاشت روی سرم و گفت:

هیرا _ معلومه ... واقعا چشم نوازه!

کیهان و آوردم جلو و به چشمش خیره شدم ... زل زده بود به چشمای ما ... گوی چشمش ترکیبی از آبی و سورمه ای و طوسی بود ... مثل کهکشان!

داخلش غرق شدم ... در آینده پسری رو دیدم که بی نهایت شبیه من و پدرش بود ... خوشگل و تو دل برو و خندون ... وقتی می خندید دو تا چال روی گونش میفتاد ... دیدم که تو بغل دونفر بود و از ته دل می خندید ... اون من و هیرا بودیم! هیچ تغییری نکرده بودیم ... هیچی ... پیشونیمون و ب*و*سید و دست انداخت گردن دوتامون ... دیدم که کنار یه دختر خوشگل و زیبا و ایساده ... اون دختر همونی بود که قبلا دیده بودمش ... عسل ... همونی که آیندش و دیده بودم ... دختر زیبای رها و شایان! این دو در کنار هم جفت خیلی زیبایی بودن ... پسر من در آینده با کارهانش موجب افتخاره من و هیرا شده بود!

یهو برگشته شدم به عقب و با لبخند و چشمایی که از اشک پر شده بود گفتم:

من _ تو باعث افتخار مایی پسر من!

هیرا در گوشم زمزمه کرد:

هیرا _ توهم دیدیش؟

برگشتم و زل زدم تو چشمش و با بغض گفتم:

من _ زیباترین صحنه ی عمرم و دیدم هیرا.

... با یه دست کیهان و با دست دیگش کمرم سفت چسبیده بود ... سرم و گذاشتم روی شونش و با هم به تماشای غروب آفتاب نشستیم!

زیر لب زمزمه کردم:

من _ آری آغاز دوست داشتن است...

گرچه پایان راه ناپیدا است...

من به پایان دگر نیندیشم...

که همین دوست داشتن زیباست!

(فروغ فرحزاد)

میشا ، دختری خوناشام به دختری جاودانه تبدیل شد و با همسر خود ، هیرا و پسرش کیهان تا ابد به خوبی و خوشی زندگی کردند ... عشق ، به معنای درست زندگی کردنه ! این یه افسانه بود ولی ... درس عشق و متحد بودن رو می آموخت!

www.romanbaz.ir